

سوسی داستانهای
از
بلسی - جنایت

آگاتا کریستی

جنایت خفته

محمد

عبدالحسین شریفیان





مُتّشارات ارگان

تلفن : ۳۰۶۱۷۹



۵۰۰ تومان

جنایت خفتہ

آگاتا کریستی



آثار اخوان
شاعران اسلامی

نام کتاب: جنایت خفته

نویسنده: آگان اکریستی

ترجمہ: عبدالحسین شریفیان

فیلم: لادن

حروفچینی: بیانی

چاپ: رخ

تیراژ:

نوبت چاپ: اول

طرح روی جلد: پرویز مستشیری

سرآغاز

کارالالومارشان

هرکول پوارو با توجه و ستایشگری ویژه یی به زن جوانی نگریست که وی را به درون اتاق راهنمایی کرده بود. در نامه یی که آن زن نوشته بود چه نکته یا مقوله جالب توجه یا آشکاری دیده نمی شد. در آن نامه تقاضا کرده بود که یک قرار ملاقات به وی داده شود ولی نگفته بود که درباره چه چیزی می خواهد صحبت کند. نامه یی کاملاً کوتاه بود و دادوستد گرانه و بقول معروف کاسبکارانه استواری دستخط نشان می داد که کارالالومارشان زن جوانی است.

اکنون آن زن حی و حاضر بود: زنی بلند قد، لاغراندام، جوان و بیست و چند ساله، و از آن گونه زن هایی که آدم هوس می کند دو بار به اونگاه کنلاباش خوب بود، کشی خوشدوخت و گران بها با دامنی زیبا و پشمین، و سری زیبا و آراسته داشت، با پیشانی چهار گوش، یعنی کوتاه و حساس و چانه یی استوار. رویه مرفته زنی کاملاً سرزندیه بود و همین سرزندگی اش بود که بیش از زیبایی اش توجه را بخود جلب می کرد.

هرکول پوارو تا پیش از آمدن آن زن اندوهگین و افسرده دل بود ولی اکنون خود را قبراق، زنده، و هوشیار می یافتد. همینطور که پیش آمد با او احوال پرس کند متوجه شد که زن با آن

چشمان خاکستری تیره اش با توجه و دقت ویژه‌یی به وی می‌نگرد. زن با آن نگاهش کاملاً کنجکاو و جذبی می‌نمود.

زن نشست و سیگار را که وی به او تعارف کرده بود پذیرفت و چون آن را آتش زد یکی دو دقیقه ساکت نشست و به سیگار پک زد، در حالی که هنوز هم زلزده و با دقت و توجه کاملاً کنجکاوانه‌یی به او می‌نگریست.

پوارو با نرم‌خوبی ویژه‌یی گفت: «بله، باید تصمیم گرفت، درست است؟»

زن تکان خورد و گفت: «چه گفتید؟»

صدایی دل‌انگیز داشت که اندک اثری از خشونتی مطبوع در آن بود.

«شما دارید فکر می‌کنید و می‌خواهید بالاخره بفهمید که آیا من یک آدم چاچول و پشت هم انداز هستم یا مرد دلخواه شما، درست می‌گوییم یا نه؟»

زن لبخند زد و پاسخ داد: «والله، بله. تقریباً همین‌طور است. می‌دانید، آقای پوارو، شما... من شما را آنگونه که پیش خود مجسم کرده بودم نیافتدام.»

«یعنی پیرم، درست است یا نه؟ پیرتر از آن که شما می‌پنداشتبید.»

زن با دو دلی گفت: «بله، این هم هست! می‌دانید، من خیلی رک و بی‌پرده صحبت می‌کنم. من بهترین را می‌خواهم - یعنی باید بخواهم.»

هر کول پوارو گفت: «خاطرتان جمع باشد. من بهترینم!» کارلا گفت: «شما آدم کمر و محجوی نیستید... در هر

صورت من بدلم نمی‌آید به سخنان شما اعتماد کنم.»

پوارو با متناسبی خاصی گفت: «می‌دانید، آدم نباید تنها از

عضلاتش استفاده کند. هیچ لازم نیست من خم شوم و جای پاها را اندازه بگیرم و ته سیگارها را از روی زمین بردارم و به ساقه‌های خم شده و شکسته گیاهان نگاه کنم. همینقدر کافی است که من روی صندلی ام بنشینم و فکر کنم. فقط این کار می‌کند...» و با نوک انگشت به سرش زد... «این است که کار می‌کند!»

کارلا لومارشان گفت: «می‌دانم. بهمین دلیل من به شما مراجعه کردم. می‌دانید، من می‌خواهم که شما دست به کار خارق العاده بی بزنید!»

هرکول پوارو گفت: «این سخن خیلی امیدوارکننده است!» و با جرأت و دلیری ویژه بی به آن زن نگاه کرد. کارلا لومارشان نفسی ژرف کشید.

زن گفت: «اسم من کارلا نیست. اسمم کارولین است. همان اسمی که مادرم داشت. اسم او را بر من گذاشتند...» درنگ کرد... «گرچه من همیشه از اسم لومارشان استفاده کرده‌ام، ولی اسم حقیقی ام کral است.»

پیشانی هرکول پوارو یک لحظه از فرط شگفت‌زدگی چین برداشت، و بعد آهسته گفت: «کral... مثل اینکه بادم...» زن گفت: «پدرم نقاش بود... از نقاشان تقریباً مشهور. بعضی‌ها می‌گویند که وی نقاش بزرگی بود. گمان می‌کنم واقعاً هم بود.»

هرکول پوارو گفت: «آمیاس کral؟» «بله...» لحظه بی درنگ کرد و بعد ادامه داد... «و مادرم، کارولین کral، را به اتهام قتل وی محاکمه کردند!» هرکول پوارو گفت: «صحيح! حالا بادم آمد... البته خیلی مبهم. در آن هنگام من در خارج از کشور بودم. خیلی وقت پیش بود.»

زن گفت: «شانزده سال (پیش)».

چهره زن سفید شده بود و چشم‌هایش انگار دو چراغ
سوzen و درخشندہ.

زن گفت: «متوجه هستید؟ آن زن را محاکمه و محکوم
کردند... البته او را به دار نیاویختند، زیرا معتقد شده بودند که
در کیفرش باید تخفیف قابل شوند... از این روی به زندان ابد
محکوم شد. اما وی درست یک سال پس از محاکمه درگذشت.
می دانید؟ ماجرا تمام شد - تمام - و با تمام شدن...»

پوارو آرام گفت: «خب؟»

خانمی که بنام کارلا لومارشان شهرت یافته بود
دست هایش را بهم مالید. این زن آهسته، شمرده، درنگ کنان و با
تأکید خاص و شگفت انگیزی صحبت کرد:

«شما باید - کاملاً - متوجه باشید که من چه وضعی دارم.
من آن وقت، که این اتفاق روی داد، پنج ساله بودم. کوچکتر از آن
بودم که بفهمم اوضاع از چه قرار است. البته من مادر و پدرم را به
یاد دارم، و همچنین یاد دارم که بیدرنگ از خانه مان رفتیم... و مرا
به روستا برداشتند. من خوکها و همسر خوب و چاق دهقان را هم
به یاد دارم... آنجا همه مهربان بودند... و حتی بخوبی به یاد دارم
که آن ها چگونه زل می زدند و به من نگاه می کردند، یعنی همه، و
چه نگاه های زیرجلی و مرموزی داشتند! البته من، مثل خیلی از
بچه ها، می دانستم که اتفاقی رخ داده است و به قول معروف
خبری شده است، ولی نمیدانستم چه حادثه بی پیش آمده است.
بعد سوار یک کشتی شدم - چقدر کیف داشت - که چند روز راه
رفت و بعد به کانادا رسیدم و عموم سیمون به دیدنم آمد و در
شهر مونرآل با او و با خاله لوئیز زندگی کردم و هر وقت از آن ها
می پرسیدم که پاپا و مامان کی می آیند می گفتند بزودی خواهند

آمد. اندکی بعد... و فکر می کنم فراموش کرده بودم... بی آنکه یادم بساید از کی شنیده باشم حس کردم که باید مرده باشند، چونکه، می دانید، تا آن وقت دیگر اصلاً به آنها فکر نمی کردم. می دانید، من خیلی خوشبخت بودم. عموم سیمون و خاله لوئیز خیلی مهریان بودند و به من محبت می کردند و به مدرسه می رفتم و دوستان زیادی پیدا کرده بودم و کاملاً فراموش کرده بودم که اسم دیگری داشته ام، اسمی غیر از لومتارشان. می دانید، خاله لوئیز به من گفت که در کانادا باید این اسم را داشته باشم، و من هم فکر می کردم که واقعاً باید اینطور باشد و بنظرم سخنی عاقلانه و درست می آمد... البته این اسم کانادایی من بود... ولی همانطور که گفتم واقعاً فراموش کردم که من اسم دیگری هم داشته ام.»

آن زن چانه اش را بالا آورد و ادامه داد:

«به من نگاه کنید. اگر مرا می دیدید حتماً می گفتید... نمی گفتید؟... که: به آن دختر نگاه کنید، در این دنیا هیچ غمی ندارد!... من آدم پولداری هستم و کاملاً تندرست، و به اندازه کافی خوش قیافه و می توانم از زندگی لذت ببرم. وقتی بیست ساله بودم پیرامون خودم هیچ دختری نمی دیدم که آرزو کنم کاش جای او بودم. می دانید، اما حالا خیلی چیزها از خودم می پرسم. درباره مادرم و پدرم. آنها کی بودند و چه کرده اند؟ بالاخره ناگزیر شده ام در صدد برآیم ببینم ماجرا چه بوده است... که معمولاً حقیقت را به من گفتند. چون به بیست و یک سالگی رسیدم، ناگزیر شدنده همه چیز را به من بگویند، زیرا از همه مهمتر اینکه من توانسته بودم به پول و دارایی های خودم برسم. می دانید، موضوع نامه هم در کار بود. نامه یی که مادرم هنگام مرگ برای من نوشته و گذاشته بود.»

لحن سخن گفتن آن زن عوض شده بود، لحنی اندوه زده بود. چشم هایش آن درخشندگی گذشته را از دست داده بودند و تیره، افسرده و کدر شده بودند. زن گفت:

«در این هنگام بود که به حقیقت پی بردم. پی بردم که مادرم به اتهام قتل محکوم شده بود. خبر... کاملاً و حشمترا ای بود.» لحظه یی درنگ کرد. بعد ادامه داد:

«یک چیز دیگر هم باید به شما بگویم. من نامزد شده بودم و قرار بود ازدواج کنم. می گفتند باید صبر کنیم... می گفتند تا من بیست و یک ساله نشوم مانمی توانیم ازدواج کنیم. وقتی شنیدم، متوجه شدم چرا»

پوارو از جای جنبید و برای نخستین بار سخن گفت:

«نامزدتان چه عکس العملی نشان دادند؟»

«جان را می گویید؟ جان اهمیت نداد. می گفت چیز مهمی نیست... برای او. او و من جان و کارلا بودیم... و گذشته هم هیچ اهمیتی نداشت.»

آن زن به جلو خم شد (و ادامه داد): «ما هنوز هم نامزد هستیم. می دانید، با وجود این خیلی فرق می کند و موضوع خیلی مهم است. برای من خیلی مهم است. برای جان هم خیلی مهم است... گذشته ها چیزی نیستند که برای ما مهم باشند، آینده مهم است. ما هر دو بچه می خواهیم. مانمی خواهیم شاهد بزرگ شدن بچه هایمان باشیم و در ترس زیستن شان.»

پوارو گفت: «مگر شما نمی دانید که در زندگی نیاکان هر انسان ممکن است پر خاشجویی و تجاوز وجود داشته باشد؟»

«شما متوجه نیستید. البته این حرف درست است. اما در آن هنگام انسان به این چیزها نمی اندیشد. ما می دانیم. ما آن را المس می کنیم. اما بعضی وقت ها... جان را می دیدم که زل می زد و به

من نگاه می کرد. نگاه هایی سریع و زود گذر عین برق. فرض کنیم که ما ازدواج و بعد هم دعوا کرده بودیم... من می دیدم که به من نگاه می کرد و... و شگفت زده شده بود.»

هرکول پوارو گفت: «پدرتان چگونه کشته شده بود؟»
صدای کارلا کاملاً روشن و استوار بود: «مسوم شده بود.»

هرکول پوارو گفت: «صحیح!»

سکوت برقرار شد. اندکی بعد آن زن با خونسردی خاصی گفت:

«خدارا شکر که شما آدم فهمیده و با شعوری هستید. شما متوجه هستید که موضوع خیلی مهم است، و چه نکاتی در خود پنهان دارد. شمانمی کوشید موضوع را سرهم بندی کنید و یک مشت سخنان تسلی بخش و دلداری دهنده قطار کنید و تحويل بدھیمد.»

پوارو گفت: «من خوب می فهمم. چیزی که نمی فهمم این است که شما از من چه می خواهید؟»

کارلا لومارشان خیلی ساده گفت: «من می خواهم با جان ازدواج کنم، و قصد دارم این کار را بکنم. و می خواهم لااقل دو دختر و دو پسر داشته باشم. و شما باید ترتیب تحقیق این امر را بدھید!»

«منظورتان این است... یعنی می خواهید که من با نامزدتان صحبت کنم؟ نه! صحبت کردن من حمایت محض خواهد بود! شما یک چیز کاملاً متفاوتی را از من می خواهید. به من بگویید چه درسر دارید؟»

«گوش کنید، مسیو پوارو. گوش کنید... و به دقت گوش کنید. من شما را برای این اجیر می کنم که درباره یک قتل تحقیق کنید.»

«یعنی منظور تان این است که...؟»

«بله، منظورم همین است. موضوع یک قتل فی نفسه موضوع قتل است خواه دیروز اتفاق افتاده باشد یا شانزده سال پیش از این.»

«اما، خانم عزیز...»

«صبر کنید، مسیو پوارو. شما هنوز همه ماجرا را نشنیده‌اید. نکته خیلی مهمی مانده است.»

«خب؟»

کارلا لومارشان گفت: «مادر من بیگناه بود.»
هر کول پوارو بینی اش را مالید. آهسته گفت: «خب، طبیعتاً... من گمان می‌کنم که...»
«موضوع احساسات و عاطفه در میان نیست. نامه اش موجود است. آن را پیش از آنکه بمیرد برای من نوشته است. قرار شده بود که وقتی ۲۱ ساله شدم آن را به من بدهند.
آن را فقط به همین منظور نوشته بود... که من مطمئن شوم. در آن نامه فقط همین نوشته بود، که او کسی را نکشته است و کار او نبوده است... که او بیگناه بوده است... و من باید همیشه مطمئن باشم.»

هر کول پوارو اندیشمندانه و با قیافه‌یی باز و کاملاً کنجکاو به آن زن نگاه کرد. بعد آهسته گفت: «Tout de même... خانم‌ها همه‌شان...»

کارلا لبخند زد، و گفت: «نه، مادرم چنین زنی نبود! شما فکر می‌کنید که شاید دروغ باشد... یک دروغ احساسی و عاطفی؟ آن زن به جلو خم شد و ادامه داد: «گوش کنید، مسیو پوارو، بچه‌ها بعضی چیزها را خیلی خوب و زود می‌فهمند. من می‌توانم مادرم را به یاد بیاورم... البته یادی مبهم... اما خوب به

یاد دارم که چه جور آدمی بود. زنی بود که دروغ نمی گفت... دروغ های مصلحتی. اگر موضوعی دردرس بوجود می آورد آن را فوراً به شما می گفت. دندانپزشک ها، یا اگر خاری در دست شما می رفت... و از این جور چیزها، بنظر وی، حقیقت یک انگیزه طبیعی می نمود. فکر نمی کنم که من او را زیاد دوست می داشتم... اما به او اعتماد داشتم. هنوز هم به او اعتماد دارم. اگر او می گوید که پدر را نکشته است، پس حتماً او را نکشته است. او از آن گونه آدم هایی نبود که حتی دم مرگ و در بستر مرگ هم دروغ بگوید و بی مهابا دروغ بنویسد.»

هر کول پوارو، آهسته و تقریباً با اکراه و بی میلی تمام، به جلو خم شد و سرش را پیش آورد. کارلا به صحبت ادامه داد:

«پس به این دلیل من بخودم حق می دهم با جان ازدواج کنم. خودم می دانم که کار کاملاً درست و بقاعده بی است. اما او اینطور فکر نمی کند. او معتقد است که طبیعی است من فکر کنم مادرم بیگناه است. این موضوع باید روشن شود، مسیو پوارو. و شما باید این کار را انجام بدهید.»

هر کول پوارو آهسته گفت: «حالا فرض کنیم که هر چه شما گفته اید حقیقت دارد، مادمازل، اما شانزده سال از آن روز گذشته است.»

کارلا لورمارشان گفت: «اوه! البته که موضوع خیلی دشواری خواهد بود. این کار فقط از عهده شما بر می آید.»

هر کول پوارو آهسته چشمک زد و گفت: «خوب بله دید هندوانه زیر بغلم بگذارید!»

کارلا گفت: «ما خیلی چیزها درباره شما شنیده ایم. درباره کارهایی که انجام داده اید. از شیوه هایی که بکار بسته اید. شما به روان شناسی علاقه دارید، درست است یا نه؟ خب، این

موضوعی است که زمانه نمی تواند آن را عوض کند. چیزهای قابل لمس دیگر وجود ندارند... مثل ته سیگار، اثر پا، و شاخه های له و شکسته شده گیاه ها. این چیزها را اصلاً نمی توانید بیابید، ولی می توانید روی حقایق پرونده مطالعه کنید و یا شاید بتوانید با کسانی صحبت کنید که آن روزها بوده اند... همه شان زنده اند و شما... بعد، همانطور که خودتان هم همین حالا گفتید، شما می توانید روی صندلی تان لم بدھید و فکر کنید. و شما متوجه خواهید شد که چه اتفاقی روی داده است...»

هر کول پوارو بپا خاست. بعد دستی بر سبیل کشید و گفت:

«مادemoال، به من افتخار دادید! من سعی می کنم که در خور اعتماد شما باشم. من روی پرونده قتل شما تحقیق و مطالعه می کنم. من روی رویدادهای شانزده سال پیش تحقیق می کنم و حقیقت را از آن ها بیرون می کشم.»
کارلا بپا خاست. چشم هایش می درخشیدند، ولی فقط این را گفت: «خیلی خوب.»

هر کول پوارو انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت:
«یک لحظه صبر کنید. من گفته ام که حقایق را می یابم، اما باید بفهمید که من هیچ تمایلی و رغبتی ندارم. من اصرار شما به بیگناه بودن مادرتان را قبول ندارم. اگر گناهکار بود، آن وقت چه می گویید؟»

کارلا سر پر غرور ش را بالا کشید و گفت: «من دختر او هستم، و حقیقت را می خواهم.»

هر کول پوارو گفت: «پس، بفرمایید. گرچه اینطور هم نیست، بلکه برعکس، باید بگوییم، بعد از شما...»

کتاب یکم

فصل یکم

شورای دفاع

سیر مونتاگ د پلیچ پرسید: «من پرونده و ماجراهای کراں را به یاد دارم؟ البته که دارم. خیلی خوب هم به یاد دارم. زیباترین و جذابترین زنان بود. اما البته نامتعادل بود، قدرت کنترل و اداره خود را نداشت.»

بعد از گوشه چشم به پوارو نگاه کرد.

«چه باعث شده است که شما از من می پرسید؟»

«به آن موضوع علاقه مند شده ام.»

دلیچ، در حالی که ناگهان دندان هایش را بالبخند معروف به «لبخند گرگ» نشان می داد، یعنی لبخندی که معروف بود اثر خیلی وحشتناکی بر گواهان می گذاشت، گفت: «دوست عزیز، واقعاً کار عاقلانه بی نمی کنید. می دانید، من در آن زیاد کامیاب نبودم. من نتوانستم او را تبرئه کشم.»

«این را می دانم.»

سرمونتاگ شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت: «البته من آن روزها مثل حالا باتجربه نبودم. در هر صورت من هرچه در توان داشتم انجام دادم. آدم بدون همکاری دیگران کاری از پیش نمی‌برد. ما توانستیم موضوع را به حبس با اعمال شاقه تمام کنیم. می‌دانید، پای انگیزه در میان است. عده زیادی از همسران و مادران محترم تقاضای عفو داده بودند. خیلی‌ها با آن زن ابراز همدردی کرده بودند.»

به پشتی صندلی تکیه زد و پاهای درازش را دراز کرد، و قیافه داور مآبانه و ارزیابانه بخود گرفت: «می‌دانید، اگر آن مرد را با تیر زده بود، یا حتی با کارد به او حمله ور شده بود، مطمئن می‌شدم که قصد آدم کشی در میان بوده است. اما مسموم کردن، نه دیگر، این کار حیله و تدبیر بردار نیست. خود سرتاپا حیله است و تدبیر.»

هرکول پوارو پرسید: «دفاع برچه پایه یی بود؟»
وی این را می‌دانست، زیرا روزنامه‌ها را همه خوانده بود، اما صلاح در این دیده بود که در برابر سرمونتاگ خود را کاملاً بیخبر نشان بدهد.

«والله، بر خود کشی. تنها چیزی که می‌شد مطرح ساخت. اما این هم زیاد نگرفت. کral یک چنین آدمی نبود. مثل اینکه شما ایشان را هیچ وقت ندیده بودید؟ نه؟ خب، او از آن آدم‌های خیلی هیاهوگر و پرحرف و اهل بگو و بخند بود. از زنبازها و آبجونوشان قهار! همیشه خدا آدمی بود که سر در راه عیاشی شهوترانی داشت و از این جور کارهای ذلت می‌برد. شما نمی‌توانستید به هیأت داوران بقبولانید که یک چنین آدمی می‌تواند بنشیند و خود را بید غدغه و خونسرد مآبانه بکشد. این جور کارها به او نمی‌آمد. نه، من مطمئن بودم که کامیاب نخواهم

شد. آن زن هم همکاری نکرد. من مطمئن بودم که بمجردی که به محل متهمین پای بگذارد کار ما تمام است و بازی را خواهیم باخت. آن زن اصلاً اهل مبارزه نبود. خب، اینجوری است دیگر... اگر شما موکلتان را وارد محل متهمین نکنید، هیأت داوران هر نتیجه یی را که خود می خواهند می گیرند.»
پوارو گفت: «پس منظورتان این بود که گفتشید آدم بدون همکاری دیگران کاری از پیش نمی برد؟»

«کاملاً همینطور است، دوست عزیز. ما جادوگر نیستیم، خودتان که می دانید. نصف مبارزه یا جنگ آن تاثیری است که موکل یا متهم بر هیأت ژوری یا هیأت داوران می گذارد. من بارها شاهد بوده ام که هیأت های داوران به رغم تلاش وکیل حکم یا رای مرگ صادر کرده اند: و کار خودش است، شکمی در آن نیست،... این هم نوعی اظهار نظر است. یا می گویند: «اصلاً کار او نیست، به من نگو!، کارولین کراول بهیچوجه حاضر نشد مبارزه کند.»

«آخر چرا؟»

سیرمونتاگ شانه هایش را بالا انداخت.
«از من نپرسید. البته، آن زن به او علاقه مند بود. وقتی که بهوش آمد متوجه شد که چه کاری کرده است. گمان نمی کنم از این ضربه جان سالم بدر برد.»

«پس شما معتقد هستید که او مجرم بود؟»
دپلیچ اندکی جا خورد. بعد گفت: «وا... والله، گمان می کنم آن را کاملاً مسلم می پنداشتیم.»

«خود آن زن نزد شما اعتراف نکرد که مجرم است؟»
مثل اینکه دپلیچ حیرت زده شده بود. گفت: «البته که اعتراف نکرد... البته که اعتراف نکرد! می دانید، ما هم مقرر اتنی

خاص خودمان داریم، همیشه فرض را... بر بیگناهی می گذاریم. با این علاقه بی که شما به این موضوع نشان می دهید حیف است که به میهیو سری نزنید. میهیوها مشاوران حقوقی بودند که مرا در جریان امر گذاشتند. میهیوی بزرگ می توانست خیلی چیزها به شما بگوید. اما در این مورد... او هم به اکثریت پیوست. البته جرج میهیوی جوان هم هست، اما در آن زمان هنوز بچه بود. می دانید، این موضوع مال خیلی وقت پیش است.»

«بله، خودم می دانم. باز هم خدا را شکر که شما خیلی از چیزها را هنوز به پاد دارید. شما حافظه خیلی خوب و قابل توجهی دارید.»

دپلیچ خوشحال بنظر رسید و آهسته گفت: «خب دیگر، آدم رشوس مطالب را از یاد نمی برد، این را که می دانید. بویژه وقتی که پایی یک اتهام بزرگ در میان است. البته ماجراهای کرال به روزنامه هم کشید و روزنامه ها درباره اش زیاد نوشتند، درباره موضوع های جنسی و از این مقوله ها. خانمی که پایش به این ماجرا کشیده شده بود زن خیلی زیبایی بود. بنظر من، زن سرسخت و سنگدلی بود.»

پوارو گفت: «معذرت می خواهم خیلی اصرار می کنم، اما می خواهم این سوال را دوباره نکرار کنم: برای شما محرز شده بود که کارولین مجرم است؟»

دپلیچ شانه ها را بالا انداخت و گفت: بی پرده و رک به شما بگویم، گمان نمی کنم در این تردیدی باشد. بله، کار را خیلی شسته و روشه انجام داده بود.»

چه مدارکی علیه او بود؟

«در واقع مدارکی کاملاً محکوم کننده. قبل از هر چیز (انگیزه) مطرح بود. سال ها بود که آن زن و کرال مثل سگ و گربه

با هم می زیستند... همیشه دعوا می کردند. کral همیشه دنبال زن ها بود و هر چند روز با یکی بسر می برد. دست خودش هم نبود. ذاتاً یک چنین آدمی بود. آن زن هم رویه مرفته خوب دوام آورده بود. خیلی وقت ها کوتاه آمده بود... اما مرد واقعاً یک نقاش درجه یک بود. آثارش را با قیمت های خیلی گزاف می خریدند... خیلی گزاف. من خودم این جور نقاشی ها را نمی پسندم... کارهای خیلی ناهنجار و زشت، اما استادانه... در این تردیدی نبود.

«خب، همینطور که گفتم، گه گاه با زن ها قاطعی می شد و در درسرهایی بوجود می آورد. خانم کral هم از آن قماش زن هایی نبود که معمولاً در خلوت خون دل می خورند. جار و جنجال و دعوا همیشه برقرار بود. اما آن مرد سرانجام نزد همسرش باز می گشت، یعنی هر وقت که آب ها از آسیاب می افتاد. اما ماجرای اخیر کاملاً متفاوت بود. می دانید، پای یک دختر جوان در میان بود... دختری خیلی جوان، بیست ساله، به اسم إلزا گریر، دختر یک کارخانه دار یورکشایری. آن دختر هم پول داشت و هم اراده می داشت چه می خواهد. او آمیاس کral را می خواست. دختر را آورده بود یک پورتره از او بکشد - آخر، با پورتره های معمولی میانه بی نداشت: خانم بلینکتی بلنک بالباس ساتن گلی رنگ و مروارید! اما پیکر نگاری می کرد! البته من نمی دانم که آیا زن های زیادی می خواستند عکس شان را بکشد یا نه، اما او آن ها را اول نمی کرد! بالاخره عکس دختر گریر را کشید و سرانجام نه یک دل بلکه صد دل عاشق و شیدای او شد. کral داشت به چهل سالگی می رسید و، می دانید، سال ها از ازدواجش هم گذشته بود. بقول معروف دوره چل چلی اش را تازه آغاز کرده بود و آماده شده بود دل در گرو عشق دختران بگذارد. إلزا گریر از آن دخترها بود.

واقعاً دیوانه عشق دخترک شده بود، و به این فکر افتاده بود که از همسرش طلاق بگیرد و با لزا ازدواج کند. کارولین کral برداری را از دست داده بود. او را تهدید کرده بود. دونفر شنیده بودند که گفته بود اگر دخترک را رها نکند او را خواهد کشت. واقعاً هم تصمیم گرفته بود به چنین کاری دست بزندا یک روز قبل از آنکه این ماجرا روی بددهد، با یکی از همسایگانشان چای می نوشیدند. همسایه در جوشاندن داروهای گیاهی و داروهای خانگی سرگشته داشت. گیاه کونیوم یا شوکران از جمله داروهای گیاهی مورد علاقه اش بودند... شوکران خالدار. در آن هنگام درباره آن وقدرت گشندگی آن بحث هایی در گرفته بود. روز بعد متوجه شده بود که نیمی از بطری سه دارویی شوکران خالی شده است. این موضوع به جاهای دیگر هم درز کرد و یک بطری خالی آن را در اتاق خانم کral یافتند که در ته یک کشو پنهان کرده بود.»

هر کول پوارو بنا راحتی تکان خورد و گفت:

«شاید یکنفر دیگر آن را آنجا گذاشته بوده است.»

«صحیح! در اداره پلیس اعتراف کرد که خودش آن را برداشته و آنجا گذاشته است. البته کار ابلهانه یی کرده بود، اما در آن هنگام مشاوری نداشت که به او بگوید چکار باید بکند. وقتی درباره آن از او پرسیدند، رک و بی پرده گفت که خودش آن را برداشته و آنجا گذاشته است.»

«به چه دلیل؟»

«گفت که می خواسته است خودش را با آن بکشد، ولی حالا نمی توانست بگوید بطری چگونه خالی شده است... و چرا فقط اثر انگشتان وی بر آن است. همین مورد اخیر بود که اثری قاطع بر ماجرا گذاشته بود. می دانید، او معتقد بود که آمیاس

کرال دست بخودکشی زده است. اما اگر آن مرد آن بطری را که در آنک او بود برداشته بود اثر انگشتانش را مثل اثر انگستان آن زن بر آن می دیدند.»

«مثل اینکه آن را در آبجو ریخته و بخوردش داده بودند، اینطور نیست؟»

«بله. آن زن بطری را از درون یخچال بیرون آورده و به باع و محلی برده بود که شوهرش نقاشی می کرده است و سم را در آن ریخته و به او داده بود و خود ایستاده بود تا مرد همه را نوشیده بود. همه رفته بودند نهار بخورند و در نتیجه مرد را تنها گذاشته بودند... چون او اغلب برای نهار نمی آمد. بعد از آن، وی و خانم آموزگار او را مرده یافته بودند. زن می گفت که آبجویی که به او داده بود بنوشد هیچ عیبی نداشته است. ما اینطور فرض می کردیم که مرد بحدی اندوهگین و افسرده حال بوده است که سم را خودش به درون مشروبش ریخته است... کار احمقانه بی کرده است... ولی او اهل این کارها نبود. موضوع اثر انگشت موضوعی خیلی جدی بود.»

«اثر انگشت زن را روی بطری (آبجو) یافتند؟»

«نه، نیافتنند... فقط اثر انگشت خود مرد دیده می شد... خیلی مسخره بود. می دانید، وقتی خانم آموزگار رفت پزشک بیاورد، کارولین تنها کنار جسد ماند. و در این هنگام کاری که می توانسته است بکند این بوده است که بطری و لیوان را کاملاً تمیز کند و بعد انگستان مرد را روی آن ها فشار بدهد. می دانید، آن زن قصد داشت که نشان بدهد که او را مسموم نکرده است. اما این تدبیر نگرفت. روپولف پیر، که دادستان این ماجرا بود، به این موضوع می خندید... و در دادگاه ثابت کرد که هیچ آدمی بطری را آنگونه با انگشت نمی گیرد! البته ما خیلی کوشیدیم ثابت

کنیم که می‌گیرد... که هنگام مرگ می‌تواند دست‌ها را به این صورت و برعکس بگیرد، ولی از شما چه پنهان که ادله و براهین ما خیلی ضعیف بودند.»

هرکول پوارو گفت: «هیچ بعید نیست که شوکران را قبل از بطری ریخته بوده‌اند، یعنی قبل از آنکه زن آن را به باع ببرد.»
«شوکران در بطری نبود، در لیوان ریخته شده بود.»

در این هنگام درنگ کرد... چهره بزرگ و خوشقیافه‌وی ناگهان دگرگون شد... بعد شتابزده سر برگرداند و گفت: «ببینم! بگو ببینم، پوارو، منظورت از این حرف‌ها چیست؟»

پوارو گفت: «اگر کارولین کral بیگناه بوده است، پس سم شوکران چگونه وارد آجبو شده است؟ در دفاعیه گفته شده است که خود آمیاس کرال آن را در آن ریخته بوده است. اما شما می‌گویید کاملاً بعید است او چنین کاری کرده باشد... که من هم بنوبه خودم با این حرف موافق هستم. او از این آدم‌ها نبوده است. پس اگر کارولین این کار را نکرده است، باید یکنفر دیگر کرده باشد.»

دیلیچ با من و می خاصی گفت: «ول کن بابا، مرده را که دیگر نمی‌توانید زنده کنید. ماجرا تمام شده است و سال‌های متمنادی از آن می‌گذرد. البته کار خود زن بوده است. اگر شما هم آن زن را دیده بودید معتقد می‌شدید که کار خودش است. چهره‌اش گواهی می‌داد! من حتی گمان می‌کنم که وقتی حکم محکومیت را برایش خواندن کلی آرامش خاطر یافت. او اصلاً نهراستید. عصبی که نبود! فقط می‌خواست محاکمه‌اش هرچه زودتر تمام شود. زن خیلی دلیر و شجاعی بود، در حقیقت...»

هرکول پوارو گفت: «با وجود این، هنگام مرگ نامه‌یی از او برای دخترش بجای مانده که در آن نوشته شده است او واقعاً

بیگناه بوده است.»

سِرمونتای دپلیچ گفت: «او که همیشه می‌گفت. اگر شما یا من هم جای او بودیم همین را می‌گفتم.»

«دخلترش می‌گوید که او چنین زنی نبوده است.»

«خب دیگر... دخترش باید بگوید! اصولاً او از این ماجرا چه می‌داند؟ پواروی عزیز، موقع محاکمه این دختر کودکی بیش نبود... حدود چهار یا پنج ساله... بعد اسمش را عوض کردند و او را از انگلستان بیرون و نزد اقوامش فرستادند. حالاً او چه چیزی را می‌داند یا چه چیزهایی را می‌تواند بیاد بیاورد؟»

«بعضی وقت‌ها بچه‌ها آدم‌ها را خوب می‌شناسند.»

«شاید اینطور باشد. اما در این ماجرا هیچ محلی از اعراب ندارد. البته کاملاً طبیعی است که این دختر معتقد باشد که مادرش این کار را نکرده است. پس بگذار معتقد باشد. هیچ عیبی ندارد و بجایی هم برنمی‌خورد.»

«اما متأسفانه دلیل و مدرک می‌خواهد.»

«یعنی دلیل و مدرکی که ثابت کند که کارولین کرال شوهرش را نکشته است؟»

«بله.»

دپلیچ گفت: «خب، چنین مدرکی به دست نخواهد آورد.»

«شما فکر می‌کنید که نمی‌تواند بدست بیاورد؟»

آن لرد بزرگوار با تفکر و اندیشمندی خاصی به دوستش نگاه کرد.

«پوارو، من همیشه فکر می‌کردم که شما آدم خوب و درستکاری هستید. شما می‌خواهید چکار کنید؟ شما می‌خواهید با سوءاستفاده از احساسات و عواطف طبیعی آن دختر به پول و پله‌یی بررسید؟»

«شما آن دختر را نمی شناسید. دختری غیر عادی است.

دختری است که اراده خیلی نیرومندی دارد.»

«بله، بنظر من دختر آمیاس و کارولین کراول باید یک چنین

دختر با اراده بی پاشد. حالا چه می خواهد؟»

«آها... اما متأسفانه باید بگوییم که حقیقت را خیلی

آزاردهنده و زیانبار خواهد یافت. باور کنید، پوارو، در این هیچ

شکی ندارم. آن زن شوهرش را کشته است.»

«دوست من، مرا بخشنید، من هم می خواهم در این مورد
کاملاً متقادع شوم.»

«والله، من نمی دانم چه کاری از دست شما ساخته است.

شما می توانید روزنامه هایی را که در مورد این محاکمه نوشته اند
مطالعه کنید. همفری رو دولف نماینده دولت بود. او مرد... خب،

ببینم چه کسی زیر دست او کار می کرد؟ گمان می کنم فوگ
جوان بود. بله، فوگ بود. شما می توانید با ایشان صحبت کنید.

البته کسان دیگری هم هستند که در آن موقع دست اندک کار
بوده اند. یک وقت فکر نکنید که آن ها خوششان می آید شما
پرونده بسته و مختومه بی را دوباره مطرح کنید، اما فکر می کنم
شما می توانید به منظوری که می خواهید بررسید. شما ول کن
معامله نیستید.»

«درست است، و همینطور آن هایی که ذینفع هستند.

موضوع خیلی مهمی است شاید شما یادتان باشد که آن ها چه
کسانی هستند؟»

«ببینم، سال ها از آن روز گذشته است. در واقع پنج نفر

بودند که می شود گفت واقعاً در این ماجرا وارد بوده اند... البته

من نوکرها را بحساب نیاورده ام... که دو تا آدم و فادر، محترم و

خوشخو بودند... که از هیچ چیزی خبر نداشتند. هیچ کس

نمی توانست به آنان بدگمان شود.»
 «اما شما گفتید که آن‌ها پنج نفر بودند. راجع به آن‌ها صحبت کنید.»

«خیلی خوب، یکی شان فیلیپ بلیک نام داشت، که از دوستان خیلی نزدیک و صمیمی کرال بود... که در تمام دوران زندگی اش با او آشنا بوده است. در آن موقع در آن خانه می‌زیست. هنوز هم زنده است و من گه گاهه او را در این رابطه می‌بینم. حالا در جرج هیل زندگی می‌کند و دلال خرید و فروش سهام است. در بازار فعالیت دارد و با آن گذران می‌کند. مرد موفقی است و دارد کمی چاق و چله می‌شود.»

«بله. بعد؟»

«یکی دیگر از آن‌ها برادر بلیک است. ملاک و ارباب است و آدمی کاملاً بی‌دغدغه و بیخیال.»

صدایی در سر پوارو طنین افکند. کوشید آن را نشنیده بگیرد. او که نباید همیشه به این جور صداها اهمیت بدهد. اخیراً به این ناراحتی دچار شده بود. اما آن صدا دست بردار نبود: «این خوک کوچولو به بازار رفت، این خوک کوچولو در خانه ماند...»
 نالان گفت: «در آن خانه زندگی می‌کرد، بله؟»

او همان بود که درباره‌اش با شما صحبت کردم... به داروها، و به گیاه‌های دارویی و ریخت، و تقریباً شیمیدان و داروساز بود. اسمش چه بود؟ اسمش یک اسم تقریباً ادبی بود... یادم آمد... مردیت... مردیت بلیک. نمی‌دانم هنوز زنده است یا مرده است.»

«خوب، بعد؟»

«بعد؟ والله، مسبب این همه دردسر را نباید از یاد برد. دختری که در این ماجرا دخالت داشته است. إلزا گریر.»

پوارو آهسته زمزمه کرد: «این خوک کوچولو کباب گوشت
گو dalle می خورد.»

دپلیچ زل زد و خیره به او نگاه کرد و گفت: «در اینکه
گوشت بخوردن می دادند هیچ تردیدی نیست. او دختری
کلاش بود. از آن روز تا حالا سه شوهر کرده است. خیلی راحت
در دادگاه های طلاق آمد و شد می کند، و هر بار هم به شکلی و
هیأتی در می آید و خود را بهتر از پیش می سازد. لیدی (بانو)
دیتی شام... حالا اسمش این است. هر شماره مجله ناتلر را باز
کنید مطمئناً چیزی درباره اش خواهید خواند.»
«وآن دو تای دیگر؟»

یکی شان که همان خانم آموزگار کذا بود. اسمش را به
یاد ندارم. زن خوب و مذبری بود. اسمش، تامپسون... جونز... یا
یکی از این جور اسم ها بود. و آخرین شان، یک بچه بود، خواهر
ناتنی کارولین کراول. شاید تقریباً پانزده ساله بود. او هم اسمی
برای خودش درکرده است. به همه جا می رود. وارن... همین بود.
آنجلو وارن، که امروزه به زن جوان آتشپاره بی بدل شده است. من
روز پیش با او دیدار کردم.»

«پس با این حساب او دیگر آن خوک کوچولویی نیست که
جیغ می کشد...؟»

سیرونتاگ دپلیچ با حیرت زدگی خاصی به او نگاه کرد و
بعد بالحنی خشک گفت: «بالاخره در زندگی اش چیزهایی دارد
که بخاطر شان ناگزیر است جیغ بکشد! می دانید، آن زن بد قیافه
است. در یک طرف صورتش خراش و جای زخم بزرگی دارد.
او... والله، حتماً چیزهایی درباره اش خواهید شنید.»

پوارو بپا خاست و بعد گفت: «خیلی ممنونم. شما خیلی
لطف کردید. اگر خانم کراول شوهرش را نمی کشت...»

دپلیچ میان حرفش دوید و گفت: «ولی او را کشت، دوست عزیز، او را کشت. این را که می گوییم باور کنید.»
اما پوارو بی توجه به دویدن میان سخنانش، صحبتش را پی گرفت و گفت: «پس اگر فرض کنیم که یکی از این پنج نفر باید دست به این کار زده باشدند سخنی بگزاف نگفته ایم.»

دپلیچ با دودلی گفت: «من گمان می کنم یکی از آن ها باید دست به این عمل زده باشد، ولی نمی دانم که چرا باید کرده باشد و برای این کار چه انگیزه یعنی داشته است. هیچ دلیلی ندارد! درواقع من مطمئن هستم که یکی از آن ها دست به این کار زده است. اما شما این فکر را از سرتان ببرون کنید، دوست عزیز!»
لیکن هرکول پوارو فقط لبخند زد و سرشن را تکان داد.

فصل دوم

شورای پیگرد

آفای فوگ با اختصار گفت: «صد درصد مجرم بود.»
هر کول پوارو زل زد و اندیشمندانه به چهره لاغر و اصلاح
کرده و کیل دادگستری نگاه کرد. کنین فوگ، و کیل دعاوی،
شخصیتی بود کاملاً متفاوت با مونتاگ دپلیچ.

دپلیچ مردی نیر و مند، پرکشش و تا حدودی دلیر و پر دل
بود. آن مرد با تعویض سریع و مؤثر راه و روش خود توانسته بود
به کامیابی هایی دست بیابد و برای خود نفوذ و هیبت بیافریند.
یک دقیقه توی دلبرو، مؤدب و افسون کننده... و بعد با یک
دگرگونی و قیافه عوض کردن ناگهانی، وبالبان از هم فاصله
گرفته و لبخندی غران، برای آشامیدن خون شما پیش می آمد.

کنین فوگ لاغر، رنگ پریده، و درواقع فاقد آن چیزی بود
که شخصیت نام داشت. سهوالاتش آرام و از هرگونه احساسات و
هیجان عاری بودند... اما خیلی مصر و ابرام کننده بود. اگر
بگوییم که دپلیچ عین شمشیر می مانست، فوگ را باید گفت که
یک متنه بود، که آهسته ولی پیوسته پیش می رفت و سوراخ
می کرد. او هیچ وقت به شهرتی دلخواه نرسید، ولی همه او را
حقوق دانی درجه یک می پنداشتند. معمولاً در دعواهای حقوقی
پیروز می شد.

هر کول پوارو که با اندیشمندی خاصی به او نگاه می کرد،
گفت:

«پس به این نظریق بود که توجه شما را بخود جلب کرد؟»
 فوگ سرتکان داد و گفت: «کاش او را وقتی که در جایگاه
 متهمین نشسته بود دیده بودید. همچی رو دولف بزرگ (می دانید،
 او را زیر رگبار سوال گرفته بود) داشت او را درسته قورت
 می داد. واقعاً قورت می داد!»

درنگ کرد و اندکی بعد ناگهان و بی مقدمه گفت:
 «می دانید، روی هم رفته ماجراهای زیاد جالب و شادی نبود.»

هر کول پوارو گفت: «مثل اینکه متوجه منظورتان نشدم.»
 فوگ ابروهای ظریف و زیباییش را در هم گره زد، دست
 حساسیش را بر لب گذاشت و بعد گفت: «چطور بگویم؟ یک
 نقطه نظر کاملاً انگلیسی مآبانه است. مثل این می مانست که
 کسی حیوان دست و پا بسته بی راشکار کند. حالا شیر فهم
 شدید؟»

«بقول خودتان یک نقطه نظر کاملاً انگلیسی مآبانه است،
 اما گمان می کنم فهمیدم منظورتان چیست. در دادگاه جنایی
 مرکزی، درست عین زمین بازی مدرسه ایتون، و یا ممثل
 شکارگاه های روستایی و خارج از شهر، انگلیسی ها می کوشند
 که به قربانی خودشان یک فرصت دفاع از خود را هم بدھند.»

«واقعاً همین است که می گویید. خب، در این ماجرا یا
 دادگاه ویژه، متهم نتوانست از چنین اقبال یا فرصتی استفاده
 کند. همچی رو دولف هر کاری که می توانست سر آن زن آورد.
 دادگاه با محکمه آن زن توسط دپلیچ آغاز شد. می دانید، آن زن
 سر پا ایستاده بود و... عین یک دختر رام و سربراہی که به یک
 پارتی یا میهمانی آمده باشد... به پرسش های دپلیچ طوری پاسخ
 می داد که انگار آن ها را قبل از بر کرده بود. خیلی رام و متین بود
 و گزیده سخن می گفت. اما قانع کننده نبود. به او گفته بودند چه
 بگویید، و او هم می گفت. تقصیر دپلیچ نبود. آن مرد چاچول

نقش خود را خوب بازی کرده بود... اما در هر صورت این کار به دو بازیگر نیاز دارد، یک بازیگر به تنها بی نمی تواند موفق شود. اما نقش بازی کردن آن زن زیاد خشنود کننده نبود و اثری ناخوشایند بر هیأت قضات یا هیأت داوران گذاشت. پس از آن همچپی پیر برخاست. گمان می کنم شما ایشان را دیده اید؟ آدم ناموقعي است. ردای قضاؤتش را مرتب بالا می کشد، آن را از روی پاهایش کنار می زند... و بعد... نامربوط و دور از ذهن سخن می گوید! همانطور که قبل‌اهم به شما گفتم، آن زن را داشت می بلعید! آن زن را به هر سو که می خواست می کشاند و هر بار او را به چاله و چوله می انداخت. حتی او را واداشت که به بیهوده گویی های خودش اقرار کند و به ضد و نقیض گویی بیفتند و بیش از پیش در ژرفنای گودالی که افتاده بود فرو بروند. بعد آن شگرد همیشگی اش را نمایان ساخت. بالحنی آمرانه، و حتی قانع کننده، اظهار داشت: «خانم کرال، من بی پرده به شما بگویم که این داستانی که شما گفتید که شوهرتان شیشه سم شوکران را دزدیده بود تا به آن وسیله خودکشی کند، سرتا پا دروغ مخصوص است و هیچ بنیانی ندارد. من معتقد هستم که شما او را مخصوصاً مسموم کردید زیرا شوهرتان می خواست شما را بخاطر یک زن دیگر ترک کند و شما مخصوصاً این سم را به او خوراندید.» اما زن زل زده بود و به او نگاه می کرد... آن هم چنین زن زیبارویی که هم خوش قد و قواره بود و هم ظریف... و سرانجام گفت: «اوی، نه، نه، من این کار را نکرده‌ام.» این بیمزه ترین سخنی بود که می شد شنید، سخنی که بهیچوجه قانع کننده نبود. من دپلیچ را دیدم که داشت جمع می شد و در خود فرو می رفت. ولی پی برده بود که کارت تمام شده و بازی را باخته است.»

فوگ یک دقیقه درنگ کرد... ولی اندکی بعد به سخن ادامه

داد:

«با وجود این... من تمی دانم. کارهای آن زن از یک سوی کاری فوق العاده هوشیارانه و مدبرانه بود! کاری بود که ظاهراً بزرگوارانه می‌نمود... از آن کارهای بزرگوارانه یی بود که شباهت نزدیکی به آن گونه ورزش‌ها یا مسابقات کینه توانانه یی داشت که خارجی‌ها با دیدن آن‌ها مارا یک مشت آدم‌های گزاره‌گو و لاف‌زن به شمار می‌آورند. هیأت داوران... و در واقع تمامی حاضران در دادگاه... احساس می‌کردند که این زن هیچ اقبالی ندارد. او، حتی نمی‌توانست برای خود مبارزه کند. یعنی نمی‌توانست و حتی جرأت نمی‌یافت در برابر آدم سنگدل و درنده خوبی چون همچپی پیر پایداری کند و یا خودی نشان بدهد؛ آن هم با این سخن سستی که بهیچوجه قانع کننده نبود؛ «اوای، نه، نه من این کار را نکرده‌ام.» البته سخنی رقت انگیز بود... فقط رقت انگیز. کار آن زن تمام شده بود. بله، البته کار آن زن از یک نظر بهترین کار بود که می‌توانست انجام بدهد. هیأت داوران فقط برای نیم ساعت از جلسه دادگاه خارج شدند، و چون بازگشتن رای دادند: محکوم ولی با یک درجه تخفیف.

«می‌دانید، در حقیقت وضع او با زن دیگری که در این ماجرا نقشی داشت فرق می‌کرد، یعنی با آن دختر. هیأت داوران از همان دیدار نخست و از همان مرحله نخست آغاز دادگاه احساس موافق یا همدردی با او نداشتند. او هیچ عکس العملی از خود نشان نمی‌داد. زنی خیلی خوشقیافه، سرد و گرم چشیده و نواندیش بود. او، بنظر زنانی که در دادگاه حاضر شده بودند، زنی خانه خراب کن می‌نمود. اینگونه دختران و زنان کسانی نیستند که اگر پای شان به خانه و کاشانه یی باز شود آن خانه یا کاشانه از آسیب در امان بماند. دخترانی کاملاً بندۀ و اسیر امور جنسی و مخالف و مبارز با حقوق زنان شوهردار و مادران. حتی

می توانم بگویم که این زن بخودش نیز رحم نمی کرد. البته زن راستگویی بود. واقعاً راستگو. او عاشق آمیاس کراں شده بود و او نیز متقابلاً عاشق‌وی، و در حقیقت هیچ باک و پرواپی نداشت که آن مرد را از زن و فرزندش جدا کند و او را برای خود برباید.

«من از یک نظر او را می‌ستایم. زنی است که شهامت و جرأت دارد. دپلیچ در بازجویی هایش از روش خیلی سنگدلانه و نامعقولی استفاده می‌کرد ولی آن زن در برابر شدیزانه می‌ایستاد. اما جو دادگاه کینه جویانه بود. ریبیس دادگاه هم از او بدش می‌آمد.

آویس پیر رئیس دادگاه بود. خود وی وقتی جوان بود مردی شلوغ و ناآرام بود... اما وقتی لباس داوری دادگاه بر تن می‌کند خیلی مبادی آداب و اخلاق می‌شود. رفتارش در برابر کارولین کراں ملایم و متین بود. او نمی‌توانست حقایق را انکار کند، اما گه گاه سخنان نیش داری حواله آن زن می‌کرد.»

هر کول پوارو از او پرسید: «یعنی با فرضیه خودکشی که در دفاعیه مطرح شده بود موافق نبود؟»

فوگ سرش را تکان داد و گفت: «این موضوع هیچ پایه واساسی نداشت که بشود روی آن تکیه کرد. اما شما خیال نکنید که من معتقد هستم که دپلیچ هیچ کاری نکرد و یا نکوشید کار مؤثری انجام بدهد. کارش واقعاً خیلی عالی بود او تصویر تکان دهنده‌یی از فرد مهریان، عیاش و دمدمی مزاجی رسم کرد که ناگهان دستخوش عشق یک دختر عشه‌گر و زیبا شده بود که در عین حالیکه و جدانزده شده بود نمی‌توانست در برابر نیروی آن عشق پایداری کند. و بعد از عکس العمل‌های وی، از نفرتی که از خویشتن داشت و ناراحت از شیوه رفتار ناهنجارش با همسرش و فرزندش سخن گفت که ناگهان به پایان دادن به زندگی خود انجامید! تنها راه شرافتمندانه برای رهایی از آن

زندگی! این راهم به شما بگویم که نمایش خیلی خوبی بود. صدای دپلیچ شما را اشکبار می‌ساخت. آن بینوار امی دیدید که از فرط هیجان و احساسات شدید و آن حرمتی که در ظاهر داشت به رنج آمده بود. اثری فوق العاده زیاد به جای گذاشته بود. فقط چون سخن به پایان رسید و اثر آن افسون نیز از میان رفت، بخود می‌گفتید که این تصویر اساطیری اصلاً با آمیاس کراول حقیقی جور در نمی‌آید. مردم آمیاس کراول را خوب می‌شناختند. او اصلاً یک چنین آدمی نبود. و دپلیچ هم نتوانسته بود شواهدی ارائه بدهد که ثابت کنند واقعاً اینطور بوده است. در حقیقت من می‌توانم بگویم که کراول تا آن حد رسیده بود که می‌شد گفت حتی از وجود مقدماتی و بدلوی هم عاری بود. مرد خود خواه سنگدل، خود پستن، خوش اخلاق و عیاشی بود. هر زیبایی اخلاقی که داشت فقط در آثار نقاشی اش جای گرفته بود. من مطمئن هستم که هیچ وقت هیچ تابلو زشت و بدی... با وجود هر انگیزه یا احساسات اغواگرانه یی... نیافریده بود. اما از این‌ها بگذریم، مردی خوشگذران، شهوت پرست بود که زندگی را بسیار دوست می‌داشت... شور زندگی در او نیرومند بود.

خودکشی؟ اصلاً اهل این حرف‌ها نبود!

«شاید شیوه دفاعی خوبی بر نگزیده بودند؟»

فوگ شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

«دیگر چه می‌خواست بگوید؟ نمی‌توانست بشینند و التماس کنان از هیأت داوران بخواهد که به محکمه پایان بدهد... و دادستان باید اتهامات وارد به متهم را ثابت کند. دلیل و مدرک خیلی زیاد بود: آن زن سم را برداشته بود. در حقیقت اعتراف کرده بود که مقداری از آن را برداشته بود. هم وسیله بود، هم انگیزه و هم فرست... همه چیز مهیا بود!»

«یکنفر می‌توانست ثابت کند که این‌ها را ظاهراً و من باب

انحراف افکار دادگاه تدارک دیده بوده‌اند.»
فوگ گفت: «خود زن به بسیاری از آن‌ها اعتراف کرد. در هر صورت، خیلی بعيد می‌نمود. مثل اینکه شما می‌خواهید بگویید که یکنفر دیگر آن مرد را کشته بود ولی طوری ترتیب کار را داده بود که همه گمان کنند کار این زن بوده است.»

«شما فکر می‌کنید این کار شدنی نیست؟»
فوگ آهسته و با درنگ گفت: «متاسفانه من اینطور فکر می‌کنم. شما به یک آدم‌ایکس و ناشناخته فکر می‌کنید. حالا کجا بگردیم تا او را بیابیم؟»
پوارو گفت: «ظاهراً در یک محل نزدیک. در اینجا پنج نفر بوده‌اند، درست است یا نه؟ پس کدام شان می‌توانسته اند ذینفع باشند؟»

«پنج تا؟ ببینم. یکی از آن‌ها آن بنجل فروشی است که سرش گرم جوشاندن گیاه‌های دارویی بود. یک سرگرمی خطرناک... اما در عوض آدمی دوست داشتنی، و آدمی مرموز. او نمی‌تواند آن فرد (ایکس) باشد. بعد آن دختره است... او ممکن بود در صدد برآید کارولین را از سر راه خود بردارد ولی حتماً آمیاس را بر نمی‌داشت. و بعد نوبت به آن دلال سهام می‌رسد... که از دوستان نزدیک و صمیمی کراں بود. چنین چیزهایی را در داستان‌های پلیسی می‌خوانیم، ولی گمان نمی‌کنم در زندگی حقیقی وجود داشته باشد. دیگر هیچکس نیست... چرا، هست، آن خواهر زن کوچولو، اما واقعاً آدمی نیست که بشود او را بحساب آورد. این شد چهارتا.»

هر کوبل پوارو گفت: «شما آن خانم آموزگار را از یاد بریدید!»

«بله، حق با شماست. آموزگارهای سرخانه آدم‌های بدبوختی هستند و هیچوقت کسی به یادشان نیست. حتی من هم

قیافه اش را زیاد به یاد ندارم. زنی میان سال، ساده و شایسته بود. بنظر من هر روان‌شناسی که او را می‌دید نظر می‌داد که توجه خیلی گناهکارانه بی‌نسبت به کral داشته و در نتیجه او را کشته است. اما تا آنجایی که حافظه من قدر می‌دهد او را زنی عصبی نیافته بودم.»

«سال‌ها از آن هنگام گذشته است.»

«فکرمی کنم پانزده یا شانزده سال. بله، کاملاً همین مقدار. شما نمی‌توانید منتظر باشید که درباره این ماجرا نظریه بی خیلی دقیق ابراز بدارم.»

هر کول پوارو گفت: «اما بر عکس، شما خوب به یادتان مانده است، بطوریکه من شگفت‌زده شده‌ام. خودتان هم می‌دانید، مگر نه؟ وقتی صحبت می‌کنید تصویر را کاملاً روپروری خود می‌بینید.»

فوگ آهسته گفت: «بله، حق باشماست... آن را خوب می‌بینم... کاملاً روشن.»

پوارو گفت: «دوست عزیز، اگر شما به من می‌گفتید چرا و به چه دلیل خیلی شاد می‌شدم.»

فوگ روی این پرسش درنگ کرد و گفت: «چرا؟» چهره روشن‌فکرانه و لاغرش روشنی خاصی یافت و برق توجه در آن درخشید. «بله، راستی چرا؟»

پوارو از او پرسید: «شما چه چیزی را خوب و کاملاً روشن می‌بینید؟ ریس دادگاه را؟ متهم که در جایگاه متهمین ایستاده است؟»

فوگ آرام و خونسرد گفت: «البته، دلیلش همین است. انگشتان را درست روی آن گذاشتید. من آن زن را همیشه می‌بینم... خیلی عجیب است، داستان عشقی عجیبی است. استعداد و قابلیت آن را هم داشت. من نمی‌دانم که واقعاً زیبا رو

بود یا نه... خیلی هم جوان نبود... غم زده بود، خطهای زیادی زیر چشمانش دیده می شد.

ولی همه چیز دور و بر او دور می زد. علاقه، و درام. ولی با وجود این، نصف بیشتر اوقات در آنجا نبود. به جاهایی رفته بود، جاهای خیلی دور... فقط پیکرش، جسمش، را در آنجا جای گذاشته بود، که استوار ایستاده بود و لبخندی مؤبدانه بر لبان داشت. او نیم سنگ بود و، می دانید، سایه و روشن، ولی با وجود این، و با تمام این احوال، از آن دیگری قبراقتر و سرزنه تر بود... از آن دختری که خوشتراشت، زیبارو تر و جوانتر و قدرتمندتر بود. من الرا گریر را بیشتر می ستودم، زیرا هم دل و جرأت داشت و هم اهل مبارزه بود و در برابر شکنجه گرانش ایستادگی می کرد و هیچگاه تسلیم نمی شد. اما کارولین را بدان سبب می ستودم که نمی جنگید، زیرا به دنیای نیم روشن و نیم تاریک خود پناه می برد. او هیچ وقت شکست نمی خورد، زیرا هیچ وقت مبارزه نمی کرد.

در این هنگام درنگ کرد:

« فقط به یک چیز اطمینان دارم. او عاشق مردی بود که کشت. او را بحدی دوست می داشت که نیمی از وجود خودش نیز با او مرد...»

آقای فوگ، وکیل دعاوی دادگستری، درنگ کرد و عینکش را پاک کرد، و بعد گفت: «وای بر من، مثل اینکه من دارم حرف های عجیبی می زنم! می دانید، در آن هنگام من جوان بودم، جوانی کنجدکاو و جاه طلب. این ها چیزهای جالب توجهی هستند. ولی رویه مرفته من معتقد هستم که کارولین کرال زن جالب توجهی بود. من او را هیچ وقت از یاد نمی برم. نه... او را هیچ وقت از یاد نخواهم برد...»

فصل سوم

مشاور حقوقی جوان

جرج میهیو مردی دوراندیش و خویشتن دار بود. او این ماجرا یا پرونده را به یادداشت ولی البته نه چندان زیاد. پدرش مسئول پرونده بود... ولی خود وی در آن هنگام نوزده ساله بود. بله، این رویداد کلی سر و صداراه انداخته بود، زیرا کral مردی مشهور بود. تابلوها یعنی همه خوب بودند، واقعاً خیلی زیبا بودند. دو تا از آن‌ها در تیت نگهداری می‌شدند. البته این بدان معنی نیست که قرب و منزلتی داشتند.

مسیو پوارو او را خواهند بخشید، ولی واقعاً باید پرسید که مسیو پوارو چه علاقه‌یی به این ماجرا دارد. آها، دخترها واقعاً راست می‌گویی؟ کانادا؟ اما او شنیده بود که به نیوزیلند رفته بوده است.

جرج میهیو اندکی نرمتر شده بود و انعطاف پذیرتر، و او در عوض سرخختر. یک مورد تکان‌دهنده در زندگی یک دختر. او توجه ویژه‌یی به آن دختر نشان می‌داد. در واقع کاش این دختر از حقایق آگاه نمی‌شد. اما، گفتن این حرف دیگر هیچ سودی نخواهد داشت. آن دختر تصمیم گرفته بود از همه چیز آگاه شود؟ ولی واقعاً از چه چیز می‌خواست آگاه شود؟ البته گزارش محاکمه موجود بود. خود وی هم واقعاً چیزی نمی‌دانست. نه، متاسفانه در مجرم بودن خانم کral تردید زیادی نبود. البته آن زن بهانه‌های ویژه زیادی داشت. این هنرمندان... زندگی کردن با آن‌ها واقعاً دشوار است. تا آنجایی که او می‌دانست، این آقای

کرال هر روزی با یک زنی سروسری داشت. خود آن زن هم احتمالاً از قماش زن‌های وفادار بود. اگر امروزه بود از آن مرد طلاق می‌گرفت و قال قضیه کنده می‌شد. اما آن زن حقایق را نمی‌پذیرفت. وی با احتیاط تمام اظهار داشت:
 «بگذارید ببینم... ها... لیدی دیتی شام، گمان می‌کنم همان دختری بود که در این ماجرا بود».

پوارو گفت: درست است، خود او بود.

میهیو گفت: «روزنامه‌ها گه گاهه از آن یاد می‌کنند. این زن بارها در دادگاه‌های طلاق دیده شده است. او زن خیلی ثروتمندی است، که گمان می‌کنم شما هم می‌دانید. قبل از دیتی شام با آن سیاح ازدواج کرده بود. بنظر من از آن زن‌هایی است که به شهرت خیلی علاقه مند است».

پوارو گفت: «یا باید گفت که قهرمان پرست است». جرج میهیو از این اظهار نظر دلگیر شد. این نظریه را با شک و تردید پذیرا شد.

«والله... شاید... بله، گمان می‌کنم همینطور باشد». و مثل اینکه داشت روی آن تفکر و آن را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

پوارو گفت: آیا مؤسسه شما سال‌های متعددی و کالت خانم کرال را داشته است؟»

جرج میهیو سرش را تکان داد، و گفت:

«بر عکس. مؤسسه جوناتان و جوناتان مشاوران کرال بودند. اما با توجه به رویدادها و مقتضیات خاص آقای جوناتان پس بردند که نمی‌توانند به وکالت خانم کرال ادامه بدهند، از این روی از ما، یعنی از پدرم، خواستند وکالت‌شان را بر عهده بگیرند. بنظر من بدنیست که شما، مسیو پوارو، ترتیبی بدهید که بتوانید با آقای جوناتان بزرگ دیدار کنید. ایشان دیگر رسمًا کار نمی‌کنند... بیش از هفتاد سالشان است... اما ایشان رابطه نزدیک

و صمیمانه بی با خانواده کرا ال داشته اند و اطلاعات خیلی زیادی، خیلی بیش از من، می توانند در اختیار شما قرار بدهند. در واقع من نمی توانم چیزی به شما بگویم. در آن هنگام من بچه بودم. گمان می کنم هنوز وارد دادگاه نشده بودم.»

پوارو از جای برخاست و جرج میهیو، که داشت برمی خاست، دنباله سخن‌ش را گرفت و گفت: «شاید بد نباشد که با ادموندز، منشی مان، هم گپ بزنید. او در آن هنگام هم در مؤسسه ما کار می کرد و علاقه ویژه بی به این پرونده داشت.»

ادموندز خیلی آهسته و شمرده صحبت می کرد و برق دوراندیشی حرفه بی خاصی در چشمانش دیده می شد. این مرد حتی پیش از آنکه پوارو خواسته باشد سخنی بگوید پیش‌دستی کرد و گفت: «ببینید، من به پرونده و ماجراهای کرا ال خیلی علاقه دارم.» و بعد با جدیت واستواری ادامه داد: «کار ننگین و شرم آوری بود.» چشمان تیزبین و گستاخش را با جدیت و توجه خاصی بر چهره هر کول پوارو متتمرکز ساخت و گفت: «این ماجرا کهنه تر از آن است که بشود دوباره نیش قبرش کرد!» «اما صدور رای دادگاه دلیل بر این نیست که ماجرا پایان یافته است.»

ادموندز سر چهار گوشش را آهسته تکان داد: «هیچ دلم نمی خواهد بگویم که آن هنگام شما هیچ دستی در این ماجرا یا پرونده نداشتید!»

هر کول پوارو سخن‌ش را پی گرفت و گفت: «خانم کرا ال بک دختر داشت.

«بله، خودم می دانم که بچه داشت. او را پیش یکی از خویشانش فرستاده بودند، درست است یا نه؟»

پوارو ادامہ داد: «این دختر خانم بے بیگناہ بودن مادرش سخت معتقد است.»

آقای ادموندز ابروان بزرگ، بهن و پر پشتیش زا بالا انداخت و گفت: «کاملاً طبیعی است، این نظرور نیست؟»

پوارو از او پرسید: «آیا شما اطلاعاتی دارید به من بدھید که مؤید این اعتقاد باشد؟»

ادموندز بفکر فرو رفت. بعد، سرش را آهسته تکان داد.

«در واقع نمی توانم بگویم اطلاعاتی دارم. من خانم کral را می ستودم. هر چه که بود، خیلی خانم بود! مثل آن یکی نبود، که زنی هرزه بود، واقعاً هرزه بود، و خیلی پررو و گستاخ! از آن آشغال های روزگار... واقعاً آشغال بود... و کاملاً و بی پرده نشان می داد! خانم کral یک پارچه خانم بود.»

«با وجود این یک آدم کش بود.»

ادموندز رو ترش کرد، و بعد با خود برانگیختگی و بیڑه یی، که تا حالا از خود نشان نداده بود، گفت: «این درست همان چیزی بود که هر روز از خودم می پرسیدم. در دادگاه، در جایگاه متهمین، خیلی آرام و خونسرد نشسته بود. من همیشه بخودم می گفتم: «من که باور نمی کنم،» اما، آقای پوارو، اگر شما به منظورم پی برده باشید، باید بگوییم که جز این نمی توانستم باور کنم. آن سم شوکران بر حسب اتفاق وارد لیوان آبجو آقای کral نشده بود. یکنفر آن را در آن ریخته بود. و اگر خانم کral نریخته بود، پس چه کسی ریخته بود؟»

پوارو گفت: «سوال همین است. چه کسی ریخته است؟»

همان چشمان گستاخ یکبار دیگر بر چهره ایش متتمرکز شدند.

آقای ادموندز گفت: «پس شما این نظرور فکر می کنید؟»

«خود شما چه فکر می کنید؟»

آن مرد پیش از آنکه پاسخ بدهد بفکر فرو رفت. بعد گفت:

«هیچ چیزی دال بر اثبات آن نبود... هیچ چیزی.»

پوارو گفت: «در تمام مدتی که آن پرونده در دادگاه مطرح بود شما هم در دادگاه حضور داشتید؟»

«هر روز.»

«شما به شهادت گواهان گوش می دادید؟»

«بله.»

«در آن‌ها هیچ چیز جالب توجهی نیافتید؟... مثلاً چیزی غیرعادی و یا دشمنی و دروغ؟»

ادموندز بی پرده گفت: «منظورتان این است که یکی شان شهادت دروغ داده باشد؟ یعنی در بین آن‌ها کسی بوده است که می خواسته است آقای کراول از بین برود؟

آقای پوارو، خیلی ببخشید، این یک عقیده کاملاً ملودراماتیک یا احساس گرایانه است.»

پوارو گفت: «لاقل آن را مورد توجه قرار بدهید.»

بعد به آن چهره گستاخ و به چشمان فراخ شده و اندیشمند نگاه کرد. ادموندز سرش را آهسته و تأسف بار تکان داد، و گفت:

«میس گریر، زنی خیلی تلح و کینه جو بود! باید بگویم که در صحبت‌هایش پارا از گلیم خود فراتر می نهاد، ولی به تنها چیزی که علاقه داشت زنده بودن آقای کراول بود.

آن مرد با مرگ آن زن زنده نمی شد. درست است می خواست سر به تن خانم کراول نباشد... اما به این دلیل بود که مرگ مرد دلخواهش را از دستش ربوده بود. عین یک ماده ببر می غرید! اما، همانطور که گفتم، فقط آرزوی من کرد که کاش آقای کراول زنده بود. آقای فیلیپ بلیک، او هم با خانم کراول مخالف بود. کینه توزی می کرد. هر گاه فرصت می یافت نیش خود را فرو می کرد. اما باید بگویم که او هم طبق معیارهای خاصی که

خودش داشت آدم درستکار و شریفی بود. او از دوستان صمیمی آقای کral بوده است. برادرش، آقای مردیت بلیک، که از گواهان بدطینت، مرموز و دودل بود، به پاسخ‌های خود اطمینان نداشت. من گواهان مثل او را خیلی زیاد دیده‌ام. در حالی که دارند حقیقت می‌گویند، طوری بنظر می‌رسند که انگار دروغ می‌گویند. آقای مردیت بلیک، که نمی‌خواست زیادتر از حد لازم سخن بگوید، واقعاً چیز زیادی نگفت. به همین دلیل بود که مشاوران اطلاعات زیادی را از او بیرون نکشیدند. او از آن آدم‌های ساكت و بی‌حرفی بود که زود از کوره در می‌رفت. خانم آموزگار هم خیلی سختگیر بود و پایداری می‌کرد و بیهوده چیزی نمی‌گفت و بقاعدۀ جواب می‌داد. وقتی به سخنان او گوش می‌دادید نمی‌توانستید بگویید از کدام طرف جانبداری می‌کند. زن خیلی باهوشی بود، و چابک و تیز. «در اینجا لحظه‌یی درنگ کرد. بعد ادامه داد: «تعجبی ندارد که آن زن خیلی بیش از آن می‌دانست که در دادگاه گفته بود.»

هرکول پوارو گفت: «من هم نباید تعجب کنم.» ولی به چهره گستاخ و چروک برداشته آقای ادموندز نگاه کرد. چهره‌اش مات و تهی بود و آرام. اما هرکول پوارو در این اندیشه بود که واقعاً ممکن است خواسته است اشارت و راهنمایی کرده باشد.

فصل چهارم

مشاور حقوقی پیر

آقای کالب جوناتان در اسکس زندگی می‌کرد. پوارو پس از تبادل چند نامه مؤدبانه یک دعوتنامه دریافت کرد که نامه‌یی خیلی جالب توجه و گرانقدر بود و در آن از او خواسته شده بود برای صرف شام بباید. پیر مرد واقعاً شخصیت خاصی بود. آقای جوناتان، بعد از جرج میهیو بیمزه و بی بو خاصیت عین یک لیوان شراب خوب می‌مانست.

این مرد برای آغاز بحث و صحبت شیوه خاص خود را داشت و تقریباً داشتند به نیمه شب نزدیک می‌شدند که آقای جوناتان، پس از نوشیدن یک لیوان برندی معطر و کهنه، سرانجام تن به صحبت داد. او با یک شیوه شرقی گونه از نحوه رفتار هر کول پوارو که نخواسته بود او را بزور به بحث بکشاند سپاسگزار بود. اکنون، آنگونه که خود خواسته بود، در صدد برآمده بود روی ماجراهی خانواده کراال به گفتگو بنشیند.

«البته، مؤسسه ما با چندین نسل از خانواده کراال آشنا بوده است. من آمیاس کراال و پدرش، ریچارد کراال، را می‌شناختم، و حتی پدریزر گش، انوک کراال، را هم به یاد دارم. زمیندارها و ملاکین روستایی، همه‌شان، اسب‌های شان را ارزشمندتر از انسان‌ها می‌پنداشتند و به آنها بیشتر ارج می‌نهادند. آن‌ها مثل

زن‌ها راست راه می‌رفتند و با عقاید و اظهار نظرها و اندیشه‌ها هیچ میانه بی نداشتند. نسبت به عقاید و اندیشه‌ها بد گمان بودند. اما همسر ریچارد کral زنی اندیشمند بود و سری آکنده از اندیشه‌های گوناگون داشت... مقدار اندیشه‌ها خیلی بیش از شعور بود. زنی شاعر مسلک بود و به موسیقی علاقه‌مند... رباب می‌نوخت. زیاد تشدیرست نبود و وقتی روی کاناپه‌اش می‌نشست خیلی زیبا بنظر می‌رسید. او از طرفداران و ستایندگان کینگسلی بود و بهمین دلیل بود که پسرش را آمیاس نام گذاشت. پدرش با آن اسم موافق نبود، ولی سرانجام تسلیم شد. آمیاس کral از هر دو ارث گرفته بود. تمایلات و علائق هنری اش را از مادر بیمارش، و نیروی تحرک و خودخواهی و سنگدلانه‌اش را از سوی پدر به ارث برده بود. کral‌ها همه‌شان آدم‌های خودخواه و خودپسندی بودند. آن‌ها جز نظرها و عقاید و افکار خودشان هیچ فکر و اعتقاد دیگری را نمی‌پذیرفتند.

پیرمرد در حالی که با انگشتانش روی دسته صندلی اش ضرب گرفته بود نگاه تند و گستاخانه بی بر چهره پوارو انداخت. «آقای پوارو، اگر درست نمی‌گوییم سخنام را تصحیح کنید، ولی گمان می‌کنم شما هم به... مثلاً به شخصیت و ویژه‌گی‌های اخلاقی علاقه دارید، درست است؟» پوارو پاسخ داد: «من شخصیت را پایه و مبنای تمام پرونده‌هایم قرار داده‌ام.»

«متوجه هستم و در کمی کنم. بقول معروف می‌خواهید به کنه شخصیت جانیان پی ببرید. خیلی جالب توجه است. خیلی جالب توجه است. البته، مؤسسه ما هیچ وقت دفاع از یک جانی را بعهده نگرفته است. ما، حتی اگر سلیقه‌مان هم به ما اجازه می‌داد، در وضعي نبودیم که صلاحیت دفاع از خانم کral را داشته باشیم. اما با وجود این، مؤسسه میهیو یک مؤسسه قابل

اعتماد به شمار می‌رفت. آن‌ها به دپلیچ مراجعته کردند... شاید هم در این مورد تعقل شایسته بی نکرده بودند... ولی این مرد رویهم رفته و کیلی گران و البته خیلی هم خودنمایی بود. آن‌ها حساب این را نکرده بودند که کارولین هیچ وقت کسی نبود که به ساز آن مرد برقصد. آن زن خودنمایی و اهل نمایش نبود.»
پوارو از او پرسید: «پس چگونه زنی بود؟ من خیلی دلم می‌خواهد بفهمم.»

«بله، بله، البته. یعنی اینکه چطور شد دست به این کار زد؟ در واقع سوال خیلی جالب و قابل ملاحظه بی است. می‌دانید، من آن زن را، از پیش از ازدواج، می‌شناختم. اسمش کارولین سپالدینگ بود. موجودی گردنکش و رام‌نشدنی و کسل. اما خیلی سرزنشده بود. مادرش از همان اوایل زندگی (زنashویی) بیوه شده بود و در نتیجه دخترک به مادرش خیلی علاقه‌مند و در واقع وابسته بود. کمی بعد مادرش دوباره ازدواج کرد... در نتیجه بچه دیگری هم آمد. بله... بله، ماجراهای اندوهناک و دردآوری بود. حسادت‌های تند و دوران بلوغ و نوجوانی!»
او حسود بود؟»

«فوق العاده زیاد. یک رویداد تأسف‌باری بوقوع پیوسته بود. بچه بیچاره، بعدها خودش را خیلی سرزنش می‌کرد. می‌دانید مسیو پوارو، این چیزها همیشه اتفاق می‌افتد. کسی نمی‌توانست جلو آن را بگیرد و یا بقول معروف ترمز را بکشد. این ماجرا... این ماجرا همگام با دوران بلوغ سر می‌رسد!»
پوارو گفت: «مگر چه اتفاقی روی داده بود؟»

«بچه را - که یک کودک بیش نبود - کتک زد، یک وزنه کاغذگیر به سویش پرتات کرد. در نتیجه بچه بینایی یک چشم را از دست داد و در پی آن برای همیشه از ریخت و قیافه افتاد. آقای جوناتان آه کشید و بعد به سخن ادامه داد: «حالا

خودتان می توانید حدس بزنید که کوچکترین اشاره به این موضوع در دادگاه چه تأثیری می توانست داشته باشد.» سرش را تکان داد: «این امر موجب می شد که همه فکر کنند که کارولین کral زن تندخوبی است و رامناشدنی. البته اینطور نبود. نه، اصلاً حقیقت نداشت.»

یکبار دیگر درنگ کرد و اندکی بعد باز ادامه داد:

«کارولین سپالدینگ اغلب به آلدبری می آمد. وی زنی آراسته و تیز و قبراق بود. ریچارد کral به او علاقه مند شده بود. کارولین به خانم کral خدمت می کرد، به او می رسید و خیلی استاد و نرمخو و نجیب بود... خانم کral هم او را دوست می داشت. دخترک در خانه خودش خوشبخت و شاد نبود، اما در آلدبری خوشبخت بود. دیانا کral، یعنی خواهر آمیاس، واو بنحوی از انحصار با هم دوست شده بودند. فیلیپ و مردیت بلیک، یعنی پسرهای ملک همسایه، همیشه به آلدبری می آمدند. فیلیپ همیشه پسری شیطان، موذی و پول دزد بود، من باید اعتراف کنم که همیشه از او بدم می آمد. اما شنیده ام که قصه گویی خوبی است و مشهور بود که در دوستی پایبند است. مردیت از آن قماش پسرانی بود که امروزی ها به آن ها می گویند بیمزه و لوس. این پسر به امور مربوط به گیاه و پروانه و مطالعه زندگی پرنده ها و جانوران علاقه مند بود. البته این روزها به این چیزها می گویند علوم طبیعی و آری، جانم... این جوان ها همچنان مایه دل سردی و نومیدی پدر و مادرشان شده بودند. هیچ کدام اشان اهل واقعیات نبودند، مثل شکار، تیراندازی، ماهیگیری. مردیت نگاه کردن به پرنده ها و جانوران را بر شکار کردن و کشن آن ها ترجیح می داد، و فیلیپ هم شهر را بر روتاستا ترجیح می داد و در نتیجه به کسب و کار و پول درآوردن روی آورد. دیانا با مردی ازدواج کرد که آدم بابی نبود... یکی از افسران احتیاط در زمان

جنگ، و آمیاس، یعنی آمیاس نیر و مند، خوش قیافه با نیروی مردانگی قابل ملاحظه، شکوفایی زندگی اش را با وارد شدن به دنیای نقاشی آغاز کرد، نقاشی از تمام چیزهایی که در دنیا بودند. من معتقد هستم که ریچارد کرال دق کرد و مرد.

«او آمیاس هم پس از گذشت چند زمان با کارولین سپالدینگ ازدواج کرد. آن‌ها همیشه بگومگو و دعوا داشتند، اما عشق سرجای خودش باقی مانده بود. هر دوی شان واقعاً دیوانه یکدیگر بودند، و علاقه‌شان هیچ کاستی نمی‌گرفت. اما آمیاس مثل تمام کرال‌ها بود، یک آدم خودخواه و خودپسند و سنگدل. او کارولین را دوست می‌داشت، ولی او را به هیچ‌وجه من الوجه به حساب نمی‌آورد. هر کاری که می‌خواست می‌کرد. بنظر من آن زن را همان‌طور دوست می‌داشت که ممکن بود افراد دیگر را هم دوست داشته باشد... اما آن زن را همیشه بعد از هنرش دوست می‌داشت. هنر بر هر چیز مقدم بود. و این را هم باید بگوییم که او هیچ وقت هنرش را با زنان عوض نمی‌کرد. او با زنان سرو سری داشت... چون با دیدن زنان تحریک می‌شد... اما همینکه کام دل می‌گرفت همه‌شان را به امان خدارها می‌کرد. او اهل ذوق و اهل خیال پردازی و رومانتیک نبود و یک هوای پرست کامل و تمام عیار هم نبود. همسرش تنها زنی بود که مورد علاقه و محبت جدی و صادقانه اش بود. آن هم به آن دلیل که می‌دانست این زن با هر وضعی می‌سازد. او نقاش خیلی خوبی بود، خودتان می‌دانید. زن هم از این حقیقت آگاه بود و به آن حرمت می‌گذاشت. این مرد سر در پی عشق‌بازی‌هایش می‌گذاشت و می‌رفت، اما سرانجام باز می‌گشت... و همیشه با یک تابلو که یادگار همان عشق‌بازی‌ها بود. شاید اگر با إلزا گریر رویرو نشده بود، به همین زندگی هوسبازانه اش ادامه می‌داد. إلزا گریر...»

آقای جوناتان سرش را تکان داد. پوارو پرسید: «مگر إلزا

گریر چه کرد؟»

آقای جوناتان ناگهان گفت: «بیچاره، بیچاره!»
 پوارو گفت: «پس شما هم برای آن دختر دل می سوزانید؟»
 جوناتان گفت: «شاید به این دلیل که پیرم، ولی من، مسیو پوارو، همیشه معتقد هستم که بینوایی و بی پناهی جوانان بگونه بی است که اشکم را جاری می کند. جوانی تباہی پذیر است و زخم پذیر. خیلی حیف است... واقعاً خیلی حیف است. جوانان دست و دلباز و بزرگواراند و در عین حال متوقع.»
 در حالی که به پا می خاست به سوی قفسه کتاب هایش رفت. یک کتاب از آنجا برداشت و آن را باز کرد، آن را ورق زد و بعد چنین خواند:

اگر سر در راه عشق گذاشتی بزرگواری کن
 چون نقص ازدواج کردی مرا بیاگاهان
 تا بیدرنگ به سویت بیایم
 آین را در کجا و در چه هنگام بعمل می آوری
 تا هر چه دارم در پای تو رینم
 و در هر جای دنیا، ای سوره من، در کنار تو باشم.

«این ندای عشقی است که در دل جوان است و برزبان جولیت آمده است. عشقی است که نه دوراندیشی می شناسد، نه کف نفس و نه حباب و حیای دوشیزگی. همه اش دلیری است، ابرام و نیروی قهار جوانی. شکسپیر با جوانی آشنا بوده است. جولیت (ژولیت) رومئو را برمی گزیند، دزدمنونا، او تللو را. جوانی تردید نمی شناسد، و همینطور ترس و غرور را.»
 پوارو اندیشمندانه گفت: «پس بنظر شما إلزا گریر به زبان جولیت سخن می گفت؟»

«بله، این دختر فرزند لوس و نتر اقبال بود... جوان بود و زیبارو، و ثروتمند. جفت خود را یافته بود و او را می خواست... که رومشی جوان نبود، بلکه نقاش متأهل و میان سال بود. الزا گریر هیچ قانونی نمی شناخت که بتواند او را به بند بکشد و پایین بند کند، او قانون نوگرایی داشت: «هر چه می خواهی بردار... ما فقط یکبار به دنیا می آییم!»

آه کشید، به پشتی صندلی تکیه زد و یکبار دیگر روی دسته صندلی ضرب گرفت.

«یک جولیت غارتگر، جوان، سنگدل ولی فوق العاده فساد یا تباہی پذیر.

همه چیز را در خطر گر و این عشق نهاده بود. ظاهراً کامیاب شده بود... و بعد... درست در آخرین لحظه... مرگ پایی پیش نهاد... و حتی الرای شاد، قبراق، سرزنده، پرشور و شیدا و سرخوش هم مرد. و از او فقط زنی باقی ماند که کینه جو، سرد و سنگدل بود که با تمام وجود از زنی نفرت و کینه به دل گرفته بود که این کار را برسرا او آورده بود.»

لحن صحبت وی عوض شد، و گفت: «وای، وای، این سخنان آلوده به احساسات مرا ناشنیده بگیرید. زنی خام و جوان... که دنیا را بادیدی خام می نگریست، که بنظر من هیچ شخصیت جالب توجهی نبود. گل سرخ جوانی، پژمرده و غیره... آن را بردارید، پس دیگر چه باقی می ماند؟ زنی جوان و تقریباً متوسط که سر در پی یافتن و گرفتن قهقهه مانی دیگر دارد که بنیانی پوچ استوار سازد.»

پوارو گفت: «اگر آمیاس کral یک نقاش مشهور نمی بود...»

آقای جوناتان بیدرنگ پذیرفت و گفت: «کاملاً درست است. شمانکته را خیلی خوب دریافت می کند. الزاهای این دور و

زمانه همه شان قهرمان پرست اند. یک مرد باید حتماً کاری کرده باشد، حتماً باید یک شخصیت باشد.... خب، کارولین کral هم می توانسته است همان ویژه گی اخلاقی را در یک میرزای بانک یا میرزای یک شرکت بیمه بیابد! کارولین آن آمیاس کral مرد را دوست می داشت، نه آمیاس کral نقاش را. کارولین کral زن خامی نبود... اما إلزا گریر بود.»
وی ادامه داد: «اما او جوان بود و زیبارو و بعقیده من خیلی احساساتی..»

هرکول پوارو اندیشمند به رختخواب رفت. مسئله شخصیت او را افسون کرده بود.
ادموندز منشی إلزا گریر را زنی هرزه می دانست و بس، نه کم و نه زیاد.
اما آقای جوناتان بزرگ او را زنی همیشه جولیت می پنداشت.

هرکس او را با دیدی متفاوت دیده بود. مونتاگ دپلیچ او را در مقام یک شکست گرا، یک فراری، تحقیر می کرد. فوگ جوان او را نماینده داستان ها و ماجراهای عاشقانه یافته بود. ادموندز او را یک «بانو یاالیدی» دیده بود. آقای جوناتان او را موجودی توفان زا و گردنکش خوانده بود.
اما هرکول پوارو او را چگونه دیده و یافته بود؟ وی پاسخ این سوال را شرط بنیانی توفيق مأموریت خود می پنداشت. تا اینجا تمام کسانی را که دیده بود بر این اعتقاد بودند که کارولین کral، هرچه که بوده است، قاتل بوده است.

فصل پنجم

رئیس اداره پلیس

رئیس سابق پلیس، هیل، اندیشمندانه به پیش پک زد و گفت:

«شما عجب افکار خنده آوری در سر دارید، مسیو پوارو.»
پوارو با تأییدی احتیاط آمیز پاسخ داد: «شاید کمی غیرعادی باشد.»

هیل گفت: «می دانید، این ماجرا مال خیلی سال پیش است.»

هر کوک پوارو که قبلاً پیش بینی کرده بود که از شنیدن این جمله ویژه خسته خواهد شد، بالحنی آرام گفت:

«البته، این هم مزید بر دشواری هاست.»

آن دیگری پاسخ داد: «در گذشته ها جستجو کردن. اگر هدفی در آن باشد باز هم...
هدف که دارد.»

«چه هدفی؟»

«انسان با تعقیب حقیقت، بخارتر خود آن، به اقناع و خشنودی دست می یابد. من هم این کار را می کنم. و شما هم نباید آن بانوی جوان را از یاد ببرید.»

هیل سرش را تکان داد و گفت: «بله، من می دانم او چه فکر

می کند. اما... از شما پوزش می طلبم، مسیو پوارو... شما آدم هوشمند و زیرکی هستید. شما می توانید او را خوب بپزید!» پوارو پاسخ داد: «شما آن بانوی جوان رانمی شناسید.» «چه حرف ها می زنید... آن هم شما که آدم با تجربه بی هستید.»

پوارو خودش را جمع و جور کرد و گفت: «دost عزیز، شاید من یک دروغگوی استاد و هنرمند باشم... یعنی شما اینطور فکر می کنید. اما من توجهی به رفتار و کردار اخلاق گرایانه ندارم. من معیارهای خاصی برای خودم دارم.»

«معدرت می خواهم، مسیو پوارو. من نمی خواستم احساساتتان را جریحه دار کنم، اما می توان گفت که همه را با نیت پاک گفته ام.»

«او، راست می گویید؟»

هیل آهسته و شمرده گفت: «البته برای دختری شاد و معصوم که دارد ازدواج می کند خیلی ناراحت کننده است بفهمد مادرش یک آدم کش بوده است. اگر من جای شما بودم نزد ایشان می رفتم و می گفتم که بالاخره معلوم شده است که ماجرا خودکشی بوده است. به ایشان بگویید که دپلیچ نتوانسته بود خوب کار کند. بگویید که خودتان هم معتقد هستید که کral با خوردن سم دست بخودکشی زده است!»

«اما من به شک و تردید دچار شده ام! من حتی یک لحظه تردید ندارم که کral خودش را مسموم کرده است. شما خودتان فکر نکرده اید که این کار امکان داشته است؟»

هیل سرش را آهسته تکان داد و گفت:

«می دانید؟ نه، من حقیقت می جویم و می خواهم... نه یک دروغ موجه... یا دروغ خیلی موجه و راست نما.»

هیل سربرگ را داند و به پوارو نگاه کرد. صورت چهارگوش و تقریباً قرمذش سرختر از پیش شد و حتی بنظر رسید که انگار چهارگوشتر از پیش شده است. اندکی بعد گفت: «شما درباره حقیقت سخن گفته‌ید. من می‌خواستم رک و بسی پرده به شما بگویم که ما فکر می‌کنیم در ماجراهای کراول به حقیقت دست یافته‌ایم.»

پوارو بیدرنگ و سریع گفت: «این صحبتی که شما می‌کنید مفهوم خیلی زیادی دارد. من می‌دانم شما چه جور آدمی هستید، آدمی درستکار، شریف و قابل. حالا بفرمایید ببینم، واقعاً هیچ وقت نشده است که به مجرم و گناهکار بودن خانم کراول شک کنید؟»

رئیس پلیس بیدرنگ پاسخ داد:

«اصلًا تردید نکرده‌ام، مسیو پوارو. شرایط ماجرا هر تردیدی را از میان برده است، و هر حقیقتی که ما کشف کردیم این عقیده را بیش از پیش تأیید کرده است.»

شما می‌توانید مدرکی را که علیه وی داشته‌اید برای من بطور خلاصه توضیح بدھید؟»

«می‌توانم. وقتی که نامه شما به من رسید من به پرونده نگاه کردم.» یک دفترچه یادداشت کوچکی را برداشت و ادامه داد: «من تمام حقایق قابل ملاحظه را در اینجا نوشتندام.»

«از شما متشکرم، دوستم. من برای شنیدن آن سرتاپا گوش هستم.»

هیل گلویش را صاف کرد. در صدایش اثری از تحکم و ادای ریاست مآبانه دیده می‌شد.

«در ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر روز هیجدهم سپتامبر دکتر آندره فوست به بازرس گنوی تلفن کرد. دکتر فوست گفت که آقای آمیاس کراول اهل آلدربری ناگهان مرده

است، و وی با توجه به نحوه مرگ و همچنین صحبت‌های مردی به نام آقای بلیک، که در آن خانه میهمان بوده است، فکر کرده است که باید موضوع را به آگاهی پلیس برساند. بازرس گنوی به اتفاق یکی از گروهبانان و جراحان پلیس فوراً به سوی آلدربی رفتند. دکتر فوست آنجا بود و او را به جایی برد که جسد آقای کral دست نخورده باقی مانده بود.

«آقای کral در یک باعچه محصور، که چون روی دریا و مسلط بر آن قرار داشت و چند توب کوچولوی اسباب بازی مانند هم در کنگرهای آن جا گذاشته بودند به باع آتشبار شهرت یافته بود، سرگرم نقاشی بوده است. این باع در چند قدمی خانه قرار داشت.

آقای کral برای صرف نهار به خانه نیامده بود، زیرا خواسته بود تابش آفتاب بر سنگ‌ها را ببیند... چون پس از آن نور آفتاب طبق دلخواه نمی‌تابید. بنابراین تنها در باع مانده و سرگرم نقاشی شده بود. البته طبق اظهاراتی که شده بود این کار وی بیسابقه نبوده است. آقای کral به ظهر و بوقت نهار زیاد اهمیت نمی‌داد. بعضی وقت‌ها یک ساندویچ برایش می‌فرستادند، اما بیشتر اوقات ترجیح می‌داد کسی مزاحمش نشود. لزا گریر (که میهمان شان بوده است) و آقای مردیت بلیک (از همسایگان خیلی نزدیک) آخرین افرادی بوده‌اند که او را زنده دیده بودند. این دو نفر با هم به خانه برگشته بودند و با بقیه افراد خانواده بصرف نهار نشسته بودند. بعد از نهار قهوه آوردن، خانم کral قهوه‌اش را تمام نوشید و بعد فکر کرد که بهتر است پایین برود ببیند «آمیاس چکار می‌کند». میس سیسیلیا ویلیامز، خانم آموزگار سرخانه، نیز برخاست و با آن زن بیرون رفت. آن زن سرگرم یافتن ژاکتی شد که مال شاگردش میس آنجلو وارن، خواهر خانم کral، بود که دخترک نمی‌دانست آن را کجا

گذاشته است و فکر می کرد شاید کنار ساحل جای گذاشته است.
 «این دو زن با هم بیرون رفتند. راستا به پایین می رفت، از میان بیشه زاری می گذشت و سرانجام به دری منتهی می شد که به باغ آتشبار باز می شد. شما هم می توانستید از در بگذرید و به درون باغ بروید و هم از راستا بگذرید و آن را بگیرید و خود را به ساحل دریا برسانید.»

«میس ویلیامز به راه ادامه داد و پایین رفت و خانم کral از در گذشت و به درون باغ شد. خانم کral بمحض ورود جین کشید و شیون سرداد و میس ویلیامز بیدرنگ بازگشت. آقای کral روی صندلی یک بر شده و مرده بود. میس ویلیامز، به دستور خانم کral، از باغ آتشبار بیرون آمد و شتابان راهی خانه شد تا به پزشک تلفن کند. اما این زن هنگامی که می رفت آقای مردیت بلیک را دید و دستور خانم را به او ابلاغ کرد و خود دوباره نزد خانم کral بازگشت که گمان می کرد شاید به یاری نیاز داشته باشد. دکتر فوست یک ربع بعد وارد صحنه شد. وی بیدرنگ متوجه شد که آقای کral دیر زمانی است مرده است... و احتمال می داد که بین ساعت یک و دو مرده است. در آن هنگام معلوم نبود چرا و به چه سبب مرده است، زیرا هیچ علامت زخم و جراحتی دیده نمی شد و وضع خود آقای کral خیلی طبیعی بود. با وجود این دکتر فوست، که از تدرستی کامل آقای کral آگاه بود، و حتی می دانست که وی به بیماری یا ضعف خاصی دچار نبوده است، در صدد برآمد که توجه ویژه بسی مبذول بدارد و موضوع را خیلی جدی بگیرد. درست در این لحظه بود که آقای فیلیپ بلیک موضوع خاصی با دکتر فوست در میان گذاشت.»
 بازرس هیل درنگ کرد، نفسی ژرف کشید و بعد فصل دوم را باز کرد:
 «پس از آن آقای بلیک همین سخن را نزد بازرس گنوی

تکرار کرد. و آن سخن این بود. در بامداد آن روز با برادرش مردیت بلیک (که در املاک اعیانی هندکراس در دو کیلومتری آن حدود می‌زیست) تلفنی صحبت کرده بود. آقای مردیت بلیک یک شیمیدان یا داروساز آماتور یا غیرحرفه‌ی بود... یا شاید بهتر باشد بگویم متخصص گیاهان دارویی بود. آن روز صبح موقعی که آقای مردیت وارد آزمایشگاهش شده بود، ناگهان متوجه شده بود که بطری محتوی سم شوکران، که روز پیش آن را پر دیده بود، تقریباً خالی شده است. چون خیلی ناراحت و نگران شده بود به برادرش تلفن کرده بود که از ایشان بپرسد و صلاح حید بخواهد که حالا باید چکار کند. آقای فیلیپ بلیک به برادرش توصیه کرده بود که بیدرنگ به آلدزبری بباید تا بنشینند و درباره آن صحبت کنند. خود وی تا پاره‌یی از راه به استقبال برادرش رفته بود و بعد با هم به خانه آمده بودند. آن‌ها بالآخره نتوانسته بودند بفهمند چه تدبیر کنند و در نتیجه موضوع را میکوت رها کرده بودند تا بعد از نهار دوباره بنشینند و درباره‌اش صحبت کنند.

«بارزس کُنوی در پی تحقیقات بعدی توانسته بود به این حقایق دست بیابد: در بعد از ظهر روز پیش از این رویداد پنج نفر از آلدزبری پیاده راه افتاده بودند تا برای صرف چای به خانه اعیانی هندکراس بیایند. اینان عبارت بودند از، آقا و خانم کرال، میس آنجلا وارن، دوشیزه إلزا گریر و آقای فیلیپ بلیک. در طول اقامت حضرات در آنجا، آقای مردیت درباره سرگرمی خودش داد سخن داده بود و میهمانان را به آزمایشگاهش برده و همه جا را به آنان نشان داده بود. در خلال این گردش از داروهای خاص صحبت کرده بود... که از آن جمله از شوکران یاد کرده بود، مخصوصاً از شوکران خالدار. درباره ویژه‌گی و خاصیت آن سخن گفته بود و حیف و دریغ خورده بود که مقداری از آن از

درون آزمایشگاه داروسازی اش به سرقت رفته است و ضمناً مباحثات کرده بود که به تجربه دریافته است که مقدار آندکی از آن می‌تواند تنگی نفس و سیاه‌سرفه را درمان کند. پس از آن به میهمانانش گفته بود که چه اثر مرگ‌آوری دارد و حتی بخشی از کتابی را برای شان خوانده بود که نویسنده یونانی درباره اثرات آن سخن پردازی کرده بود.»

رئیس پلیس، هیل، درنگ کرد و لب از گفتن گرفت، پیش را دوباره پر کرد و بعد به فصل سوم مراجعه کرد.

«سرهنگ فرر، رئیس کلانتری، پرونده را به من تحویل داد. نتیجه کالبدشکافی هرگونه تردید را از میان برداشت. اینطور که شنیده‌ام گیاه سمی شوکران هیچ‌گونه اثری بجای نمی‌گذارد، ولی پزشکان می‌دانستند چکار باید بکنند و چه چیزی را باید بیابند و مقدار زیادی از دارو را توانستند بیابند. پزشک معتقد بود که این دارو را دو یا سه ساعت پیش از مرگ به وی خورانده‌اند. پیش روی آقای کراول، روی میز، یک بطری خالی آبجو و یک لیوان خالی یافته بودند. ته مانده‌های هر دو را آزمایش کرده بودند. در بطری هیچ اثری از سم شوکران دیده نشده بود ولی در لیوان وجود داشت. خودم نیز تحقیقاتی کردم و در نتیجه فهمیدم که گرچه یک جعبه آبجو و لیوان را در خانه تابستانی باع آتشبار نگه داشته بودند تا اگر آقای کراول هنگام نقاشی کردن احساس تشنگی کند از آن بنشود، اما در بامداد آن روز ویژه خانم کراول یک بطری آبجو خنک را از خانه برای او برده بود. آقای کراول سرگرم نقاشی بود که خانم کراول به باع آمد، و میس گریر هم بعنوان مدل روی یکی از کنگره‌ها نشسته بود. خانم کراول بطری آبجو را باز کرد، آبجو را در لیوان ریخت و آن را به دست شوهرش داد که جلو سه پایه ایستاده بود. وی همه را لاجر عه سرکشید، مثل همیشه و طبق عادت معهود. بعد اخم

کرد، لیوان روی میز گذاشت و گفت: «امروز هر چه می خورم بدمنه است!» میس گریر با شنیدن این سخن خنده دید و گفت: «اما از دست کلیه! آقای کral گفت: «اما، در هر صورت خنک و تکری بودا!»

هیل درنگ کرد. پوارو گفت:

«این رویداد در چه ساعت اتفاق افتاد؟»

«حدود ساعت یازده و ربع. آقای کral به کار نقاشی اش ادامه داد. بقول میس گریر کمی بعد از سفت شدن عضلاتش شکوه کرد و غرولند کنان گفت که دارد به روماتیسم دچار می شود. اما از آن قماش مردانه بود که دوست نداشت اظهار بیماری کند و تردیدی نبود که می کوشید نشان ندهد که بیمار است. این راهم باید بگوییم که درخواست خشماگین وی که او را تنها بگذارند و رفتن بقیه برای صرف نهار جزء خلق و خروی همیشگی او بود.»

پوارو سرتکان داد. هیل به گفتن ادامه داد:

«به این ترتیب کral تنها در باغ باقی ماند. تردیدی نیست که چون خود را تنها یافت روی صندلی ولو شد و استراحت کرد. فلچ عضلات شروع شده بود. هیچ کمکی در اختیارش نبود و مرگ داشت حاکم می شد.»

پوارو یکبار دیگر سرتکان داد. هیل باز گفت: «خب، من کارم را طبق روال همیشگی شروع کردم. دست یابی به حقایق دشوار نبود. روز پیش خانم کral و میس گریر با هم حرفشان شده بود. میس گریل بالحنی نیشدار گفته بود که طرز چیدن مبل ها، «درست موقعی که من به اینجا می آیم زندگی کنم» عوض می شود. خانم کral ناراحت شده و گفته بود: «منظورت از این حرف چیست که می گویی هر وقت تو به اینجا می آیی زندگی کنی؟» میس گریر پاسخ داده بود: «وانمود نکن که منظورم

را در ک نکرده ای، کارولین. تو عین شتر مرغی شده ای که سرش را توی شن ها فرو کرده است. تو خیلی خوب می دانی که آمیاس و من هم دیگر را دوست داریم و قرار است ازدواج کنیم.» خانم کral گفته بود: «من هیچ چیز نمی دانم.» میس گریر جواب داده بود: «خوب، پس حالا فهمیدی!» که گویا خانم کral با شنیدن این حرف سرش را به سوی شوهرش، که تازه وارد اتاق شده بود، گردانده و گفته بود: «آمیاس، حقیقت دارد که تو می خواهی با ازا ازدواج کنی؟»

پوارو با علاقه مندی خاصی گفت:

«او آقای کral چه جواب دادند؟»

«ظاهراً اوی به سوی میس گریر برگشته و بر سرش داد و فریاد کشیده بود: (منظورت از این چرت و پرت گفتن ها چیست؟ مگر تو شعور نداری جلو زیانت را بگیری؟) میس گریر گفته بود: (بنظر من کارولین باید حقیقت را بفهمد).» خانم کral به شوهرش گفته بود: (حقیقت دارد، آمیاس؟) اما شوهر به او نگاه نمی کرد و گویا سرش را بر گردانده و چیزهایی می و می کرده بود. زن گفته بود: «حرف بزن. من باید بفهمم.» که مرد در پی شنیدن این سخن گفته بود: «والله، حقیقت دارد... ولی حالا دوست ندارم درباره آن صحبت کنم.» و بعد دوباره از اتاق بیرون رفته بود و پس از اوی میس گریر گفته بود: «حالا فهمیدی؟» و بعد ادامه داده بود که خوب نیست خانم کral حسادت کند و همه شان باید منطقی فکر و رفتار کنند، و خود وی هم امیدوار است که کارولین و آمیاس همیشه دوست یکدیگر باقی بمانند.»

پوارو با کنجکاوی از او پرسید: «در این باره خانم کral چه نظر و عقیده بی داشت.»

«آنطور که گواهان اظهار داشته اند وی خندیده و گفته بود: «الزا، مگر اینکه از روی جسد من رد شوی.» بعد به طرف در رفته و

میس گریر او را صدا زده بود: «منظورت از این حرف چیست؟»
خانم کرال سربر گردانده و جواب داده بود: «من آمیاس را پیش از
آنکه او را به تو تسلیم کنم می کشم».

هیل درنگ کرد. بعد گفت: «عجب تهدیدی کرده بود، نه؟»
پوارو که متفکر شده بود گفت: «بله. اما چه کسی شاهد
این صحنه بوده است؟»

«میس ویلیامز و فیلیپ بلیک هم در اتاق بوده اند. آنها
ناراحت شده بودند».

«شرحی که آنها از آن صحنه داده اند با این که شما گفتید
مطابقت داشت؟»

«تقریباً می خواند... شما نمی توانید دو شاهد را بباید که
یک واقعه را درست مثل هم شرح بدھند. شما هم با من
هم عقیده اید، آقای پوارو؟»

پوارو سرتکان داد. بعد اندیشمندانه گفت:

«بله، اما جالب توجه اینجاست که ...» جمله را ناتمام رها
کرد و سخن نگفت.

هیل به گفتن ادامه داد: «من ترتیبی دادم که خانه را بگردند.
در اتاق خواب خانم کرال یک کشو پیدا کردم که در ته آن مقداری
جوزابهای زمستانی ریخته بودند، و یک بطری کوچک هم که
برچسب عطر یاسمون روی آن بود در آن بود. بطری خالی بود. من
اثر انگشتان روی آن را آزمایش کردم. فقط اثر انگشتان خانم کرال
روی آن بود. در آزمایشی که کردیم در آن اثر روغن عطر یاسمون و
سم شوکران دیده شد. من خانم کرال را احضار کردم و بطری را
به او نشان دادم که چون آن را دید بیدرنگ گفت که خیلی
ناراحت و پریشان فکر بوده اند. این زن وقتی صحبت های آقای
مردیت بلیک درباره این داروی سمی را شنیده بود. بیخبر به
آزمایشگاه رفته و شیشه عطر یاسمون را خالی کرده بود و در

عرض سم شوکران در آن ریخته بوده از او پرسیدم چرا این کار را کرده بود، که جواب داد: «من نمی خواهم درباره بعضی چیزها زیاده از حد سخن پردازی کنم، ولی من ضریب خیلی بدی خورده بودم. شوهرم در صدد برآمده بود مرا بخاطر یک زن دیگر رها کند. که اگر این امر حقیقت داشت نمی خواستم دیگر زنده بمانم. به این دلیل بود که آن را برداشتم.»
هیل خاموش شد و لب فرو بست.

پوارو گفت: «بالاخره... احتمال می رفت چنین کند.»
«شاید، آقای پوارو. اما این موضوع نمی تواند سخنانی را که از او شنیده بودند نفی کند. اما روز بعد هم صحنه هایی دیده شده بود. آقای فیلیپ بلیک مقداری از آن حرف ها را شنیده بود. میس گریر هم بعضی از آن را شنیده بود. این ماجرا و بگو مگوها در کتابخانه یا آناف کار و بین آقا و خانم کral گذشته بود. آقای بلیک در سالن بود و کمی از آن ها را شنیده بود. میس گریر بیرون و کنار پنجره باز کتابخانه نشسته و خیلی از بگو مگوها را شنیده بود.»

«آن ها چه شنیده بودند؟»

«آقای بلیک شنید که خانم کral گفت: «مرده شوی تو و این زن هایت را ببرد. دلم می خواهد تو را بکشم. بالاخره یک روز تو را می کشم!»

«اسمی از خودکشی به میان نیامده بود؟»

«کاملاً. بهیچوجه من الوجه. اصلاً این حرف که «اگر این کار را کردی خودم را می کشم» شنیده نشد. میس گریر هم چیزهایی مثل همین گفته بود. بقول وی، آقای کral گفت: «کارولین، سعی کن منطقی فکر کنی. من به تو علاقه مندم و همیشه سلامتی و خوبی تو را می خواهم... تو و بچه. اما من قصد دارم با الزا ازدواج کنم. ما همیشه شرط بسته بودیم که مزاحم

جنایت خفته

یکدیگر نشویم.» خانم کral پاسخ داد: «خیلی خوب، اما نگو که به تو هشدار نداده‌ام.» آقای کral گفت: «منظورت از این حرف چیست؟» و خانم جواب داد: «منظورم این است که من تو را دوست دارم و نمی‌خواهم تو را از دست بدhem. ترجیح می‌دهم تو را بکشم و نگذارم تو با این دختر زندگی کنی.»

پوارو دست‌هاش را اندکی تکان داد و آهسته گفت: «من فکر می‌کنم که میس گریر کار درست و عاقلانه بی نکرده بود که این سرو صدرا را به راه اندخته بود. خانم کral راحت می‌توانست از شوهرش طلاق نگیرد و به طلاق رضایت ندهد.»

هیل گفت: «در این مورد هم مدارک و شواهدی داشتیم. ظاهرآ خانم کral بعضی چیزها را به آقای مردیت بلیک گفته است، زیرا ایشان از دوستان قدیمی و مورد اعتماد بوده‌اند. آقای بلیک خیلی ناراحت شده و در صدد برآمده بود درباره آن با آقای کral صحبت کند. این ماجرا در بعد از ظهر روز قبل روی داده است. آقای بلیک ناراحت بود و به دوستش گفته بود که از هم پاشیده شدن غم انگیز زندگی زناشویی آقا و خانم کral او را سخت در دمند می‌کند. او حتی گفته بود که میس گریر دختر جوانی است و در واقع درست نیست پای یک دختر جوان به دادگاه طلاق کشیده شود. آقای بلیک با یک پوزخند (که نشان می‌داد باید مرد سنگدل و بی شخصیتی باشد) جواب داده بود: «الز اصلًا یک چنین اعتقادی ندارد. قرار نیست پای او به معركه کشانده شود. خودمان موضوع را به خوبی و خوشی فیصله خواهیم داد.»

پوارو گفت: «با وجود این، میس گریر خیلی بی احتیاطی و ندانم کاری کردند که خبر این موضوع را دادند.»

هیل، رئیس پلیس، گفت: «شما که زن‌ها را می‌شناسید! حاضرند بهم بپرند! در هر صورت اوضاع خیلی بحرانی و

ناراحت کشنه شده بود. من نمی فهمم چرا آقای کral اجازه داد
چنین وضعی پیش بیاید. بقول و به روایت آقای مردیت بلیک او
می خواست تابلوش را تمام کند. شما از این موضوع سردر
می آورید؟»

«بله، دوست من، سر در می آورم.»

«اما من سر در نمی آورم. این مرد بقول معروف دنبال شر
می گشت.»

«احتمالاً از دست دوست دخترش ناراحت شده بود که
چرا این خبر را داده بود.»

«بله، ناراحت بود. یعنی مردیت بلیک گفت ناراحت شده
بود. اگر می خواست تابلوش را تمام کند چرا در صدد بر نیامد
چند عکس بردارد و آن ها را مدل خود قرار بدهد؟ من یکنفر را
می شناسم... که در رشته نقاشی آبرنگ کار می کند... که این
کار را می کند.»

پوارو سرش را تکان داد.

«نه... من کral هنرمند را در ک می کنم. دوست من، شما
باید متوجه باشید که در آن لحظه احتمالاً فقط عکس و تابلو برای
آقای کral مهم بوده است. بهیمن دلیل امیدوار بوده است که از
حضور آن دختر، بی آنکه به دردسر یا مشاجره بی بینجامد،
استفاده خیر کند. البته دختره اینطور فکر نمی کرده است. زن ها
معمولًا عشق را مهمتر از هر چیز دیگر می دانند.»

هیل، رئیس پلیس، بالحنی آکنده از احساسات گفت:

«مگر من در ک می کنم؟»

پوارو به سخن ادامه داد: «مردها، و مخصوصاً هنرمندان...
فرق می کنند.»

رئیس پلیس بالحنی سرزنش آمیز گفت: «هنر! همه
راجع به هنر حرف می زنند! من هیچ وقت آن را در ک نکرده ام و

جنایت خفته

نخواهم کرد! کاش شما هم آن تابلویی که کراں کشیده بود دیده بودید! چیزی بی قرینه بود. دختره را جوری کشیده و نشان داده بود که انگاری از دندان درد رنج می برده است و کنگره های دیوار همه شان کج و کوله بودند. سرتا پای تابلو زشت بود. من که تا دیر زمانی نمی توانستم به آن فکر نکنم. من حتی خوابش را هم می دیدم. از همه مهمتر اینکه روی دیدم اثر گذاشته بود... کنگره ها و دیوارها و هر چیز دیگر را مثل عکس می دیدم. بله، وزن ها هم!

پوارو لبخند زد، و گفت: «با وجودیکه می گویید آن را درک نمی کنید، ناخودآگاه دارید از هنر آمیاس کراں تم حمید بعمل می آورید.»

«چرند بود! چرا یک نقاش نباید تابلویی بکشد که آدم از دیدن آن شاد شود؟ چرا باید فقط رشتی ها را نشان بدھند؟»
«دوست عزیز، بعضی از مازیابی ها را در جاهای عجیب و غریب می بینیم.»

هیل گفت: «از اینکه دختره خوشقیافه بود شکی نیست. هم خیلی بزرگ می کرد و هم اینکه تقریباً لخت و پتی بود. این درست نیست که دخترها اینجور لباس بپوشند. فراموش نکنید که این قضیه مال شانزده سال پیش بود. امروز کسی به این چیزها فکر نمی کند. اما آن روزها... والله، من که شگفت زده شده بودم. شلوار و یکی از آن پیراهن های جین و یقه باز... بی آنکه چیزی زیر آن باشد!

پوارو بالحنی موذیانه گفت: «شما این جور چیزها را خوب به بیاد دارید!»

هیل، ریس پلیس، سرخ شد، و ترشویانه گفت: «من فقط نظر خودم را دارم می گوینم.»

پوارو من بباب دلジョیی گفت: «کاملاً... کاملاً.» و بعد به

سخن ادامه داد:

«با این حساب می شود گفت که فیلیپ بلیک و الزا گریر
عمله شهد مخالف خانم کral بوده‌اند؟»

«بله، این‌ها، هر دو شان، زیاده روی می کردند. اما دادستان آن خانم آموزگار راه‌احضار کرد، و چیزهایی که آن زن گفت خیلی سنگین تر و کوبنده‌تر از آن دونای دیگر بود. می‌دانید، او کاملاً از خانم کral طرفداری می‌کرد. صد درصد هوای خواه او شده بود. اما واقعاً زن شریف و درستکاری بود و بسی آنکه کوچکترین لغزشی از خود نشان دهد صادقانه گواهی داد.»

«مردیت بلیک چطور؟»

«آن مرد بیچاره از این ماجرا خیلی در دمند و پریشان خاطر شده بود، که البته حق داشت! خودش را بخاطر راه‌انداختن جوشاندن گیاهان دارویی سرزنش می‌کرد... و پیشک قانونی هم او را سرزنش کرده بود. سم شوکران و نمک‌های دیگر را در جدول یک قانون سوم آورده‌اند. این مرد با هر دوی آن‌ها دوست بود... ضمن اینکه از آن اشراف و زمینداران روستایی بود که می‌کوشید خود را زیاد آفتایی نکند و سرزبان‌ها نینزارد و بقول معروف رسای خاص و عام نشد.»

«خواهر جوان خانم کral شهادت ندادند؟»

«نه، لازم نبود، او موقعی که خانم کral شوهرش را تهدید کرده بود در آنجا نبود و او نمی‌توانست بیش از آن چیزهایی که ما از شهد دیگر می‌شنیدیم بگوید. او خانم کral را دیده بود که به سوی یخچال رفته و آبجو خنک را از آن بیرون آورده بود، و البته وکیل مدافع او را ناگزیر ساخت بگوید که خانم کral آن را مستقیماً برای آقای کral برد بی‌آنکه آن را باز و دستکاری کند. اما این موضوع زیاد مهم نبود، زیرا ما هیچ‌وقت مدعی نبودیم که سم شوکران در بطری آبجو بوده است.»

«آن زن در حضور آن دو نفر و در حالی که آنجا شاهد

بوده‌اند چطور توانسته است سم را در لیوان بریزد؟»

«والله، اولاً که آن‌ها نگاه نمی‌کرده‌اند، یعنی اینکه آقای

کراں داشتند نقاشی می‌کردند... به بومشان و به آن مدلی که

نشسته بود نگاه می‌کرده‌اند. میس گریر هم که مدل شده بودند و

طوری نشسته بودند که تقریباً پشت‌شان به محلی بود که خانم

کراں ایستاده بودند و مرتب به طرف آقای کراں نگاه می‌کرده‌اند.»

پوارو سر تکان داد.

«همانطور که گفتم هیچیک از آن دو نفر به خانم کراں نگاه

نمی‌کردند. آن زن سم را در یک شیشه کوچک ریخته بود... از آن

شیشه‌هایی که برای پرکردن قلم خودنویس مورد استفاده قرار

می‌گرفت. ما آن شیشه را که شکسته شده بود در راستای منتهی

به خانه یافتیم.»

پوارو آهسته گفت: «شما برای هر چیزی یک پاسخ دارید.»

«آه، این چه حرفی است می‌زنید، مسیو پوارو! تعصب

بخرج ندهید. آن زن تهدید کرده بود که او را خواهد کشت. او

سم را از آزمایشگاه برداشته بود. بطری خالی سم را در اتاق وی

بافته‌اند و غیر از خود او هیچکس آن را برنداشته بود. آن زن

مخصوصاً و عامداً آبجو تگری را بر می‌دارد و برای

شوهر می‌برد... رویداد خنده‌آوری است، مخصوصاً وقتی متوجه

می‌شوید و می‌فهمید که این دو نفر با هم قهر بوده‌اند...!»

«ماجرای خیلی عجیب و غریبی است. من توجه خاصی به

این موضوع نشان داده‌ام.»

«بله. مدرک محکوم کننده ناخواسته. چرا آن خانم ناگهان

و بسی مقدمه مهربان شده بود؟ شوهر در مورد مزه و طعم آبجو

گلایه می‌کند... چونکه شوکران طعم خیلی بدی دارد. آن زن

ترتیب پیدا کردن جسد را می‌دهد و آن زن دیگر را می‌فرستد

تلفن کند. چرا؟ برای اینکه بتواند بطری و لیوان را تمیز کند و بعد کاری کند که جای اثر انگشتان مرد روی آنها بماند. آن وقت است که می‌تواند هوار راه بیندازد و بگوید که بر اثر اوقات تلخی خودکشی کرده است. داستان موجهی است.»
«اما روی آن زیاد فکر نشده بود.»

«نه. اما اگر از من می‌پرسید من می‌گویم که آن زن بخود رحمت نداده بود روی آن فکر کند. آن زن در نفرت و حسادت زیاد پخته شده بود. او فقط به از سر راه برداشتن آن مرد می‌اندیشیده است. و بعد هم که به مراد خود رسید و وقتی که او را مرده یافت... خب دیگر، باید بگویم که آن وقت بود که ناگهان بخود آمد و متوجه شد که دست به آدم کشی زده است... و می‌دانید که سرای آدم کشی بر دار مكافات رفتن است! بعد با دستپاچگی و پریشانی به یک چیز پناه می‌برد: آن هم خودکشی است!»

پوارو گفت: «این که شما می‌گویید محتمل بنظر می‌آید... بله. بعید نیست که بعدها به این فکر افتاده باشد.»

هیل گفت: «این عمل از یک سوی یک جنایت از پیش طرح شده بنظر می‌آید و از سویی دیگر چنین نیست. من که فکر نمی‌کنم آن را قبل از حریزی کرده بود. آن را کورکورانه انجام داده بود.»

پوارو آهسته گفت: «من تعجب می‌کنم...»
هیل با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: «آقای پوارو، راستی شما قانع شده‌اید که یک جنایت واقعی و از قبل طرحیزی شده بی‌بوده است؟»
«اقریب‌آ، و نه کاملاً. یکی دو نکته مجھول و عجیب و غریب هست که...»

«شما می‌توانید یک راه حل دیگری نشان بدھید... راه حلی

که منطقی بنظر برسد؟
پوارو گفت: «آن روز صبح بقیة افراد چه عکس العمل هایی
از خود نشان دادند؟»
«عرض کنم خدمت شما که ما با همه شان صحبت کردیم.
یکایک شان را چک کردیم.

هیچ کدام شان بقول شما غایب نبودند... در مورد مسموم
کردن این اتفاق روی نمی دهد. آخر، هیچ چیزی نمی تواند یک
قاتل آینده را از دادن یک کپسول محتوی سم به فریبانی خود، به
نام داروی ضد سوء هاضمه که باید پیش از نهار بخورد، باز
دارد... و بعد فلنگ را بینند و به آن سوی انگلستان بروند.»
«شما گمان نمی کنید که در این ماجرا هم یک چنین
اتفاقی رخ داده است؟»

اما آقای کral به سوء هاضمه دچار نبودند. در هر صورت
من لازم نمی بیشم که چنین اتفاقی رخ داده باشد. درست است که
آقای مردیت بلیک داروهای خود ساخته اش را خود سرانه تجویز
کرده بود، اما من هیچ دلیلی نمی بیشم که آقای کral از آن ها
استفاده کرده باشد. و اگر هم او استفاده کرده بود درباره آن گپ
می زد و شوختی می کرد. بعلاوه، چرا باید آقای مردیت بلیک
در صدد برآید آقای کral را بکشد؟ همه چیز دال بر این است که
ایشان رابطه خوب و صمیمانه بی با او داشته است. همه شان
داشتند. آقای فیلیپ بلیک هم از بهترین دوستان وی بود. میس
گریر که عاشق او بود. بنظر من میس ویلیامز اصلًا با او موافق
نباود... اما موافق نبودن خلائقیات دلیلی برای مسموم کردن نیست.
میس وارن کوچولو هم، که در سن و سال آزار دهنده بی بود، حشر
و نشری با او داشت... البته هنگامی که می خواست به مدرسه
برود، ولی بعقیده من به آن دختر علاقه مند بود و دختر ک هم به
او. می دانید، هر وقت دختره در خانه بود رفتار نرم خویانه، و

ملاحظه کارانه بی با او داشتند. البته شاید آگاه باشید که چرا. این دختر در کوچکی آسیب دیده بود، یعنی خانم کral در یک حمله ناگهانی عصبی به او آسیب رسانده بود. همین امر تا حدودی نشان می دهد که این زن حالت عادی و سالمی نداشته است، درست است یانه. اینکه آدم بیاید و به یک کودک آسیب برساند و او را تا آخر عمر معلول کند.»

پوارو گفت: «من می توانم ثابت کنم که آنجلو وارن می توانسته است به کارولین کral حسادت کند.»

«شاید... اما به آمیاس کral اصلاً حسادت نمی کرده است. در هر صورت خانم کral از خواهرش خیلی مواظبت می کرد، و وقتی که پدر و مادرشان مردند او را به خانه خود آورد و او را نزد خود نگه داشت، و می توانم بگویم که در حقش مهربانی ها کرده است... بطور یکه، آنطور که می گویند، لوس و نتر بار آمده است. دخترک خانم کral را خیلی دوست می داشت. کسی نگذشت پایش به دادگاه کشیده شود... بنظر من خانم کral هم دوست نداشت بیاید. اما دخترک زیاد پافشاری می کرد و اصرار داشت که او را به زندان ببرند تا خواهرش را ببیند. اما کارولین کral نمی پذیرفت. او معتقد بود که این جور چیزها روحیه دخترک را ضعیف می کند و به حلقات وی آسیب دیر پا می رساند. از این رو ترتیبی داد که او را در مدرسه بی در خارج از کشور بگذارند.»

و بعد دنباله سخن را اینگونه گرفت: «بعدها میس وارن زنی مشهور از آب در آمد و به جاهای عجیب و غریبی سفر کرد... سخترانی در مؤسسه جغرافیایی سلطنتی... و از این جور جاهایا.»

«کسی آن محاکمه را به یاد ندارد؟»

«والله، یک چیز را چند اسم متفاوت نهاده اند. آن ها حتی اسم دوشیزگی مشابهی هم نداشتند. مادرشان یکی بود، اما

پدرشان یکی نبود. اسم خانم کرال، سپالدینگ بود. «این میس ویلیامز، آموزگار سرخانه بچه بود یا آموزگار آنجلوارن؟»

«آموزگار آنجلابود. بچه پرستار داشت... اما گمان می کنم روزی چند درس هم با میس ویلیامز می خواند. «در آن هنگام بچه کجا بود؟»

«بچه با پرستارش به دیدن مادر بزرگش رفته بود، خانمی به نام لیدی ترسیلیان، بیوه زنی که دو تا از دخترهای خودش را از دست داده بود و به این بچه خیلی علاقه مند بود.» پوارو سرتکان داد و گفت: «صحیح! هیل به صحبتیش ادامه داد:

«در مورد حرکات و رفتار افراد دیگر در روز قتل، می توانم اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم:

«میس گریر، بعد از ناشتاوی، روی تراس کنار پنجره کتابخانه نشسته بود. همانطور که قبل اهم گفته ام، توانسته بود صدای دعواها و بگومگوهای بین کرال و همسرش را بشنود. بعد از آن همپای کرال به باغ آتشبار رفته و تا هنگام نهار مدل او شده بود، البته برای تمدد عضلات بدنش دوبار استراحت کرده بود.

«فیلیپ بلیک بعد از ناشتاوی در خانه مانده بود و بخشی از بگومگوها را شنیده بود.

بعد که کرال و میس گریر رفتند، او سرگرم خواندن روزنامه شد تا برادرش به او تلفن کرد. بعد از تلفن به ساحل به دیدن برادرش رفت و در آنجا در همان راستای کذا با هم راه رفتند و از کنار باغ آتشبار هم گذشتند. میس گریر تازه به خانه بازگشته بود تا یک راکت برای خودش بیاورد که سرداش شده بود و خانم کرال نزد شوهرش مانده درباره رفتن آنجلابه مدرسه با او صحبت کرده بود.»

«حتماً یک مصاحبه دوستانه!»

«نه، دوستانه که نه، کral بر سر آن زن فریاد می‌کشید. ناراحت بود که چرا سرش را با مسایل خانگی به درد می‌آورد و مزاحم کار و زندگی اش می‌شود. گمان می‌کنم که خانم کral قصد داشت کارها را، در صورتیکه کارشان به جدایی بینجامد، کاملاً سر و صورت بدهد.»

پوارو سرش را تکان داد و هیل نیز به صحبتش ادامه داد:

«آن دو برادر هم چند کلمه بی با آمیاس کral صحبت کردند. پس از آن میس گریر بازگشت و سرجای خودش نشست و کral نیز قلم موی نقاشی اش را برداشت، و ظاهراً منتظر ایستاد آنها بروند. آنها هم متوجه شدند و به سوی خانه رفتند. آنها گویا تازه به خانه رسیده بودند که آمیاس کral گفت آبجوها گرم شده‌اند و همسرش قول داد که چند بطری آبجو نگری خنک برایش بفرستد.»

«صحیح!»

«واقعاً باید گفت صحیح. در اینجا لطف آن زن واقعاً گل کرده بود! آنها به طرف خانه رفتند و روی تراس بیرونی نشستند. خانم کral و آنجلاء وارن برای شان آبجو آوردند. پس از آن، آنجلاء وارن رفت در دریا شنا کند و فیلیپ بلیک هم با او رفت.

«مردیت بلیک به محل باز و بدون درختی رفت که نیمکت داشت و کمی بالاتر از باغ آتشبار بود. از آنجا می‌توانست میس گریر را که برای نقاشی شدن روی کنگره دیوار نشسته بود ببیند و صدای صحبت کردن او و کral را هم بشنود. وی همانجا نشست به موضوع سم شوکران فکر کرد. هنوز هم نگران آن بود و در واقع نمی‌دانست چکار باید بکند. الزا گریر اورا دید و دستش را برای او نگاه داد. وقتی آن خوشگله رفت نهار بخورد او هم از آنجا پایین آمد و راهی باغ آتشبار شد و او و الزا گریر با هم به

خانه بازگشتند. در آن هنگام متوجه شد که کral، بقول خود وی،
حالت عجیبی یافته است ولی فکر نمی کرد موضوع خیلی جدی
است. کral از آن قماش مردهایی بود که هیچوقت بیمار
نمی شوند... در نتیجه کسی نمی توانست فکر کند که بیمار شده
است. از سوی دیگر، آدمی ترش رو و زودرنج بود و هرگاه کار
نقاشی اش و تابلو کشیدنش خوب و مطابق دلخواهش پیش
نمی رفت خیلی عصبی و بدخلق می شد. در چنین وضعی همه
او را تنها منی گذاشتند و می کوشیدند کمتر با او صحبت کنند.
این بار هم آن دو همین کردند.

«او اما در مورد دیگران، نوکرها سرگرم کارهای خود و
پختن غذا بودند. میس ویلیامز در آن پاره از بامداد در کلاس
درس بود و چند دفتر مشق را تصحیح می کرد. پس از آن مقداری
از کارهای رفوگری اش را با خود به تراس آورد. آنجلو وارن بیشتر
اوقات روز را در باغ گذراند، و به بالا رفتن از درختان و خوردن
میوه های ترش... خودتان که می دانید این دخترخانم های
پانزده سال چه کارها می کنند: خوردن آلو سیاه، سیب ترش،
گلابی های کال و غیره! بعد از آن به خانه بازگشت و همانطور که
قبل اهم گفته ام به کنار دریانزد فیلیپ بلیک رفت و تا پیش از
وقت نهار شنا کرد.»

هیل، رئیس پلیس درنگ کرد. بعد با حالتی جنگجویانه

گفت:

«خوب، ببینم، تا اینجا عیبی داشت یانه؟»

پوارو گفت: «بهیچو جه من الوجوه!»

«خوب!»

این کلمه بیانگر یک شاهنامه سخن بود.

هر کول پوارو گفت: «با وجود این احوال من می خواهم

قانع شوم. من...»

«شما می خواهید چکار کنید؟»

«می خواهم به دیدن این پنج نفر بروم... و داستان های شان را فقط از زبان خودشان بشنوم.»

هیل، ریس پلیس، آه ژرف و اندوهناکی کشید و گفت:
 «مرد، تو دیوانه بی! داستان هایی که آنها می گویند با هم جور ادر نمی آید! شما هنوز به این حقیقت اصولی و بنیانی بی نبرده اید؟ شما محال است دو نفر را ببینید که یک داستان را یک جور تعریف کنند. آن هم پس از گذشت این همه زمان! خب، شما پنج روایت را از پنج داستان قتل جداگانه خواهید شنید.»
 پوارو گفت: «من هم منتظر یک چنین چیزی هستم و روی آن حساب می کنم. ماجرای آموزنده بی خواهد بود.»

فصل ششم

خوک کوچولو به بازار می رود....

فیلیپ بلیک واقعاً همان بود که قبلًا توصیف‌ش را از زبان مونتاگ دپلیچ شنیده بود. مردی مرphe، گستاخ، شاد و شنگول... و اندکی می‌رفت چاق شود.

هرکول پوارو قرار گذاشته بود که ساعت شش و نیم بعد از ظهر یکشنبه بی به دیدار وی برود. فیلیپ بلیک تازه هیجده سو را خ باری اش را تمام کرده بود و هنوز داشت بازی می‌کرد... یک اسکناس پنج لیره بی از هم بازی اش برده بود. ظاهرا بنتظر می‌آمد که باید نرم خو و خوش اخلاق باشد.

هرکول پوارو خودش را معرفی کرد و گفت به چه منظور به دیدنش آمده است. لااقل در این هنگام علاقه چندان بدی به شنیدن حقایق از خود نشان نداد. بلیک پیش خود حساب کرده بود که یک مشت سشوالی مطرح خواهد شد که در اغلب کتاب‌های جنایی و پلیسی دیده می‌شود. فیلیپ بلیک رو ترش کرد و گفت:

«خدای من، چرا شما این چیزها را مطرح می‌کنید؟»

هر کول پوارو شانه‌ها را بالا آنداخت. امروز اصلاً سر خلق نبود. حاضر بود او را تحریر کنند ولی لااقل باوی همدردی کنند. آهسته گفت:

«موضوع مردم در میان است. در باره‌اش گپ می‌زنند... بله، حرف می‌زنند.»

فیلیپ بلیک گفت: «غول‌ها!»

اما این کلمه را با خوشروی ادا کرد... نه با آن بد خلقی و ترشرویی و قیافه یک آدم خیلی حساس.

هر کول پوارو در حالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت گفت: «خلق و خوی انسانی همین است. آقای بلیک، شما و من که با این کلمه آشنا هستیم نگران همنوعان خودمان نیستیم و هیچ پندار واهی از آن‌ها در دل نداریم. بیشترین شان آدم‌های بدی نیستند ولی البته ایده‌آل و مطلوب هم نیستند.» بلیک شادمانه و ذوق‌زده گفت:

«من سوال‌هast که نگرانی و پندارهای واهی را از خود دور کرده‌ام.»

«در عوض، آنطور که من شنیده‌ام قصه‌های خوب می‌گویید.»

بلیک چند بار چشمک‌زد و گفت: «صحیح! این را شنیده‌اید؟»

پوارو درست بموقع خنديد. داستان اخلاقی و تهذیب کننده‌یی نبود ولی خنده‌آور بود. فیلیپ بلیک به پشتی صندلی اش تکیه زد و استراحت کرد و چشم‌ها را با حالتی آکنده از شادی و شوخی تنگ کرد.

هر کول پوارو ناگهان به این فکر افتاد که این مرد به یک خوک سیر و پرخورده شباهت دارد. یک خوک. «این خوک کوچولو به بازار رفت.»

این مرد، این آقای فیلیپ بلیک به چه می‌ماند؟ به مردی می‌ماند که در دنیا هیچ‌اندوه و نگرانی ندارد. مرffe است و خشنود و به مطلوب رسیده. نه افکار نگران‌کننده و تأسف‌بار در سر دارد، نه ناراحتی یا عذاب و جدان از گذشته‌ها و نه خاطرات آزاردهنده. نه، خوکی سیر و پرخورده و شکم تافته که به بازار رفته است... و بهای خیلی گرانی آورده است...

ولی شاید یکبار فیلیپ بلیک چیزی بیش از این بود، حتیماً آن هم وقتی که جوان بود و خوش‌سیاوه. چشم‌هایش همیشه کمی کوچکتر بودند، کمی بهم نزدیک، که اگر چنین نبودند جوان خوش‌سیاوه بی می‌نمود. حالا چند سال داشت؟ می‌شد حدس زد بین پنجاه و شصت. آن وقت‌ها، یعنی هنگام مرگ کral، داشت به چهل سالگی می‌رسید. در آن روزگار زیاد خرفت و کودن نشده بود، کمتر در خود فرو می‌رفت. شاید خیلی چیزها از زندگی می‌خواست که به آن‌ها نرسیده بود... پوارو من باب جلب توجه وی گفت: «شما می‌دانید من چه موقعیتی دارم.»

«واقعاً نه، می‌دانید، باور کنید هیچ‌نمی‌دانم،» این مرد دلال باز هم شق و رق نشست و چشم‌مانش یکبار دیگر همان حالت گستاخانه را یافتند: (ببینم، شما نویسنده نیستید؟)

«دقیقاً نه، نه. در حقیقت من کارآگاه هستم.» سادگی این سخن در هیچیک از سخنان و صحبت‌های پیشین پوارو نبود.

«البته که هستید. ما همه می‌دانستیم. هرکول پواروی مشهور و نامدار!»

اما در لحن گفتارش اندک اثری از استهzae بود. فیلیپ بلیک ذاتاً یک انگلیسی تمام عیار بود و ادعاهای یک خارجی را زیاد جدی نمی‌گرفت. اگر یکی از دوستان خیلی نزدیک و

صمیمی اش بود حتماً می گفت: «عجب آدم چاخان و عجیب و غریبی هستی! اخوب، باشد، اما گمان می کنم حنایش نزد زن‌ها رنگ دارد!»

گرچه آن قیافه و ادا و اطوار توأم با استهزاء و ریشخندش درست همانی بود که هرکول پوارو می خواست شاهد آن باشد، ولی با وجود این از دیدن آن ناراحت و پکرشد.

این مرد، این مردی که در کارها کامیاب بود، بهیچوجه تحت تأثیر هرکول پوارو قرار نگرفته بود! همه‌اش حرف مفت بود.

پوارو به دروغ گفت: «خیلی خوشحال شدم که شنیدم من معرف حضورتان بوده‌ام. اجازه بدید بعرضستان برسانم که توفیق من نتیجه آگاهی من از روان‌شناسی است... یعنی نتیجه و چرا، گفتن‌ها و شک کردن به رفتار و کردار انسانی. آقای بلیک، این موضوع همان چیزی است که در مسایل جنایی این روزگار خواستار خیلی زیادی دارد. سابق براین نوعی خیال‌پردازی بشمار می‌رفت. جنایات مشهور را فقط از یک زاویه مورد بحث قرار می‌دادند... داستانهای خیال‌پردازانه عشقی را به آن پیوند می‌دادند و مرتبط می‌ساختند. اما امروزه کاملاً فرق کرده است. مردم با اشتیاق تمام می‌خوانند که دکتر کریپن همسرش را به این سبب کشته است که وی زنی تنومند و درشت هیکل بوده است و در عوض خود وی کوچک‌اندام و ریزنقش و حقیر که در نتیجه همه او را پست و حقیر می‌پنداشته‌اند. آن‌ها درباره بعضی از زنان جنایتکار مشهور می‌خوانند که به این علت دست به آدم کشی زده‌اند که وقتی کودکی سه ساله بوده‌اند پدرانشان هندوانه زیر بغل‌شان می‌گذاشته‌اند و در نتیجه احساس خود بزرگ بینی را در آن‌ها بوجود آورده‌اند. همانطور که گفتیم، امروزه همین چرا گفتن‌هاست که توجه همگان را جلب کرده.

است.

فیلیپ بلیک، در حالی که اندکی خمیازه می‌کشید، گفت:
«چرای خیلی از جنایت‌ها کاملاً آشکار است. معمولاً علت اصلی پول است.»

پوارو با صدای بلند گفت:

«اما، دوست عزیز، این چرا نباید کاملاً آشکار باشد. نکته اصلی در همین جانهفته شده است.»

«پس شما به این نتیجه رسیده‌اید؟»

«بقول شما، من به این نتیجه رسیده‌ام. خیلی‌ها پیشنهاد می‌کنند که داستان بعضی از جنایات گذشته را باید از نو بنویسند... البته از زاویه روان‌شناختی. روان‌شناختی در جنایت، تخصص اصلی من است. من این مأموریت را پذیرفته‌ام.»

فیلیپ بلیک نیشخند زد.

«مثل اینکه خیلی پرسود هم هست؟»

«امیدوارم باشد... واقعاً امیدوارم باشد.»

«تبریک می‌گوییم. خب حالاً می‌شود بفرمایید که با من چکار دارید؟»

«بی تردید. پرونده کرال، مسیو!»

فیلیپ بلیک اصلاً حیرت نکرد و بقول معروف ککش نگزید، اما اندیشمند بنظر رسید و گفت:

«بله، البته، پرونده ماجراه بلیک...»

هر کول پوارو با نگرانی و دستپاچگی گفت:

«شما که ناراحت نمی‌شوید، آقای بلیک؟»

فیلیپ بلیک شانه‌ها را بالا انداشت و گفت: «والله، در این باره باید گفت که وقتی کسی نمی‌تواند کاری انجام بدهد، ناراحت شدن و احتم و تخم کردن هیچ سودی ندارد. بوق داستان محاکمه کارولین کرال را بر سر هر کوی و

برزن زده‌اند. و حتی می‌شود دست بقلم برد و در باره‌اش چیزها نوشت. اعتراض کردن من هیچ سودی ندارد. از یک نظر... بدم نمی‌آید به شما بگویم... از این کار خیلی بدم می‌آید. آمیاس کرال یکی از بهترین دوستان من بود. من خیلی متأسف هستم که این ماجرا در داداور یکبار دیگر رو می‌شود. ولی این چیزها زیاد اتفاق می‌افتد.»

«آقای بلیک شما فیلسوف هم هستید.»

«نه، نه. من فقط این را می‌دانم که انسان باید سرش را به دیوار بکوبد. من مطمئن هستم که شما برخلاف دیگران خیلی محظاً طانه پیش خواهید رفت.»

پوارو گفت: «امیدوارم که لاقل بتوانم آن را بالطفاً و سلیقه ویژه و خوبی برشته تحریر در بیاورم.»

فیلیپ بلیک با صدای بلند ولی بدون هیچ فکری خنده‌ید. «از شنیدن این سخن شما خنده‌ام گرفت.»

«آقای بلیک، من به شما اطمینان می‌دهم که من به این ماجرا سخت علاقه‌مند شده‌ام. برای من فقط پول مطرح نیست. من واقعاً در صدد برآمده‌ام گذشته را دوباره زنده کنم، رویدادی که در گذشته بوقوع پیوسته است حس کنم و ببینم، پشت پرده واضحات را ببینم و از افکار، اندیشه‌ها و احساسات بازیگران آن درام آگاه شوم.»

فیلیپ بلیک گفت:

«گمان نمی‌کنم موضوع خیلی زیرکانه و خیلی اسرارآمیزی باشد. قضیه‌یی کاملاً آشکار و شسته و روفته‌یی بود. یک حсадت سنگلانه زنانه، همین و بس.»

«آقای بلیک، من خیلی علاقه دارم بفهم شما در برابر این قضیه یا ماجرا چه عکس‌العملی داشته‌اید.»

فیلیپ بلیک با حرارت و تندی کاملاً ناگهانی و در حالی

که سرخ شده بود گفت:

«عکس العمل! عکس العمل! قلب به گویی نکنید! من آنجا نایستاده بودم از خودم عکس العمل نشان بدhem! مثل اینکه شما متوجه نیستید که دوست من... من به شما بگویم، که دوست من کشته شده بود... مسموم نشده بود. و اگر من زودتر جنبیله بودم او رانجات داده بودم.»

«آقای بلیک، چه جوری؟»

«این جوری. گمان می کنم شما حقایقی را درباره این ماجرا خوانده اید؟» پوارو سرش را بعلامت تأیید تکان داد. «خیلی خوب. در بامداد آن روز برادرم مردیت به من تلفن کرد. خیلی نگران و شور به دل بود. یکی از داروهای سمی گیاهی اش گم شده بود. حالا من چکار کردم؟ به او گفتم به دیدن من بباید تا بشنیینیم و درباره اش صحبت کنیم. بعد تصمیم بگیریم که چکار باید بکنیم. یعنی بهترین تصمیم ها را.» حالا دارم می فهمم که من چه احمق دودلی بوده ام! حق بود بیدرنگ می فهمیدم که وقت را نباید از دست داد. حق این بود که من به دیدن آمیاس می رفتم و به او هشدار می دادم. می باایستی به او می گفتم: «کارولین یکی از سمهای ساخت مردیت را برداشته است و بهتر است که تو و الزام مواظب خودتان باشید.»

بلیک به پا خاست و از فرط هیجان قدم زدن را آغاز کرد. خدای من! شما فکر می کنید من بارها به این موضوع فکر نکرده ام؟ من می دانستم. من فرصت داشتم او را نجات بدhem... اما وقت را بیهوده از دست دادم... منتظر ماندم مردیت بباید! چرا من این شعور را نداشتم بفهمم که کارولین اصلاً اهل تأخیر و درنگ و تعزل نیست؟ او آن سم را برداشته است تا از آن استفاده کند و، بخدا، در اولین فرصت ممکن از آن استفاده کرده است. او اصلاً منتظر نمی ماند تا مردیت پی ببرد که دارویش گم شده است. من

می دانستم... البته می دانستم... می دانستم که آمیاس در معرض خطری مرگ آور قرار داشت... ولی من هیچ کاری نکردم!»
 «گمان می کنم شما خودتان را بی سبب سرزنش می کنید، مسیو. شما وقت خیلی زیادی نداشتید...»
 آن دیگری میان حرف او دوید و گفت:

«وقت؟ من وقت و فرصلت زیادی داشتم. هر مقداری که بگویید در اختیار داشتم. همانطور که گفتم، من می توانستم بروم و آمیاس را ببینم... اما البته این امکان هم داشت که حرفم را باور نکند. آمیاس از آن گونه آدم هایی نبود که زود باور کند که در معرض خطر قرار گرفته است. به این حرف می خندید. او هیچ وقت کاملاً پی نبرده بود که کارولین چه شیطانی است. اما من می توانستم بروم و آن زن را ببینم، و می توانستم به او بگویم: «من می دانم که تو چه نقشه بی ساز کرده ای. من می دانم چه برنامه بی طرح کرده ای. اما اگر آمیاس یا الزا از سم شوکران بمیرند تو را از دار مکافات می آویزنند!» این حرف او را از این کار باز می داشت. یا حتی می توانستم به پلیس تلفن کنم. وای! چه کارها که می شد کرد، ولی من در عوض تحت تاثیر روش های کند و احتیاط آمیز مردیت قرار گرفتم: «ما باید مطمئن شویم... درباره اش بیشتر صحبت کنیم... باید کاملاً مطمئن شویم که چه کسی می توانسته است آن را بردارد...» احمق دیوانه! در تمام دوران زندگی اش هیچ وقت نتوانسته است تصمیم بگیرد! تازه پسر ارشد خانواده هم هست و ملک و زمین هم دارد! اگر کوشیده بود پول در بیاورد تا حالا یک شاهی اش نداشت!»
 پوارو پرسید: «شما خودتان شک نداشتید که چه کسی آن را برداشته است؟»

«البته شک نداشتم. من همان موقع فوراً فهمیدم باید کار کارولین باشد. می دانید من کارولین را خیلی خوب می شناختم.

پوارو گفت: «خیلی جالب توجه است. آقای بلیک، من می خواهم بدانم که کارولین کراں چگونه زنی بود.»
فیلیپ بلیک بالحنی تند گفت:
«آن زن آنطورها هم که هنگام محاکمه پنداشته بود زن بیگناه و ستمدیده بی نبود!»
«پس چه بود؟»

بلیک یکبار دیگر نشست و بالحنی جدی گفت:
«واقعاً دنبال چه چیزی هستید و چه می خواهید بفهمید؟»
«در واقع می خواهم همه چیز را بفهمم.»
«کارولین زن خیلی بد و نفرت‌انگیزی بود، بدی تمام عیار! اما فراموش نکنید که افسون خاصی داشت. زیبایی و لطف رفتار و کردارش همه را افسون کرده و فریفته بود. آن زن آنچنان قیافه ساده و مظلومانه بی داشت که مردم را تحت تأثیر قرار می داد و حس محبت و لطف همگان را برابر می انگیخت. بعضی وقت‌ها که تاریخ می خوانم فکر می کردم که مملکه ماری اسکاتلندي کاملاً عین او بوده است. همیشه زنی مهریان، شیرین گفتار و ستمدیده و بزرگوار بنظر می رسید... و در حقیقت زن حسابگر، دوراندیش و توطئه گری بود که نقشہ مرگ دارنلی را ریخت و از مكافات هم جست! کارولین هم عین او بود... تووطئه گری خونسرد و حسابگر. ضمناً خلق و خوی شرارت باری داشت.

«نمی دانم این راهم به شما گفته‌اند یانه... البته در طول محاکمه یک موضوع مهم و حیاتی نبود، ولی نشانگر واقعی خلقیات وی بود... گفته‌اند که چه بر سر خواهر کوچکش آورده است؟

می دانید، زن حسودی بود. مادرش دوباره شوهر کرده بود و تمام توجه و علاقه‌اش را به آنجللا کوچولو داده بود. کارولین

نتوانسته بود تاب بیاورد. در صدد برآمده بود کوک را با یک میله آهنسی بکشد... سرش را با آن له کند! خوشبختانه ضربه کارگر نبود. در هر صورت کار بد و نفرت‌انگیزی کرده بود. «بله، واقعاً همینطور است.»

«خب، این بود کارولین حقیقی. می‌خواست همیشه نور چشم همه باشد. تحمل دیدن این چیز را نداشت... یعنی اینکه نور چشم نباشد. یک اهریمن خونسرد و خودخواه در وجودش لانه گزیده بود که می‌توانست او را به ارتکاب کارهای مرگ‌آور برانگیزاند. می‌دانید، زنی فعال و پر جنب و جوش، و در عین حال خیلی حسابگر بود. وقتی که دختر بود و به آلدربیری می‌آمد و آنجا می‌ماند ناگهان همهٔ ما را ترک کرد و سرگرم نقشه‌ریزی‌های خودش شد. او هیچ پول و پله‌یی نداشت. من هیچ شانس برد نداشم... جوانکی بودم که لازم بود خودم راه خودم را ببابم (خیلی خنده‌آور است، من احتمالاً حالاً می‌توانستم مردیت و کراں را اگر زنده بود بخرم). آن زن گوشه چشمی به مردیت داشت ولی سرانجام عاشق آمیاس شد.

آمیاس آلدربیری را داشت و گرچه آدم پولداری نبود ولی به استعداد خداداد او در نقاشی پی‌برده بود. این زن نه تنها روی تابغه بودن بلکه روی پولدارشدن او قمار کرده بود.

«سرانجام این زن پیروز شد. آمیاس خیلی زود به شهرت رسید. در واقع یک نقاش پیرو مکتب خاصی نبود، ولی نبوغش مورد پذیرش خاص و عام بود و عکس‌ها و تابلوهایش را هم می‌خریدند. شما تابلوهای او را دیده‌اید؟ یکی از آن‌ها همین جاست. بی‌اید آن را ببینید.»

او را با خود به اتاق غذاخوری برد و به دیوار سمت چپ اشاره کرد و گفت:

«بفرمایید! این هم آمیاس!»

پوارو خاموش نگاه کرد. وی شگفت زده شده بود که این مرد چگونه توانسته است چنین موضوع آبینی خاص را با افسون خاص خود نقاشی کند. یک گلدان گل سرخ که روی یک میز ماغونی جلا داده قرار داشت. راستی مردی چون آمیاس کرال با این زندگی پر شر و شور و اهریمنانه بیی که داشت چگونه توانسته بود گل های سرخش را تا این حد آتشین و فروزان و درخشان نقاشی کند؟ درخشندگی و جلای چوب میز می لرزید و جاندار می نمود؛ مگر می شود هیجان ناشی از دیدن این تابلو را به توصیف درآورد؟ خیلی هیجان برانگیز بود. آقای هیل، ریسین پلیس از دیدن ابعاد میز ناراحت شده بود و معتقد شده بود که تاکنون هیچکس چنین گلی را به این شکل و به این اندازه ندیده است، و حتی بعدها می گفت که گل سرخ ها هیچ زیبایی خاصی نداشتند و آن میز ماغونی گرد هم به دلیل ناشناخته بیی او را می آزد و نازاختش می کرد.

پوارو اندکی آه کشید و آهسته گفت:

«بله... درست و حسابی!»

بلیک یکبار دیگر جلو افتاد و به تالار باز گشت. آهسته و نالان گفت:

«من تا حالا چیزی از هنر نفهمیده ام. نمی دانم چرا خوشم می آید مرتب به این تابلو نگاه کنم، اما همیشه هم نگاه می کنم. والله خیلی... لعنتی، اثر خیلی خوبی است!»

پوارو سرش را خیلی جدی تکان داد.

بلیک یک سیگار به میهمانش تعارف کرد و یکی هم برای خودش آتش زد و گفت:

«این بود آن مرد... مردی که آن گمل سرخ ها را نقاشی کرد... مردی که تابلوی، زنی با دستگاه بهم زنی کوکتیل، را نقاشی کرد... مردی که آن تابلوی فوق العاده درآور «ولادت» را

کشید، و بالاخره آن مردی که درست در آوان جوانی از پای درآمد، و به دست زنی پست و حسود و لثیم زندگی پر جنب و جوش و سرتاپا حرارت ش را نهاد و رفت!»
اندکی درنگ کرد و لب فرو بست، و بعد گفت:

«شما خواهید گفت که من آدم تلخ و کینه توزی هستم... که من افکار و نظریات تعصّب آلوده و کینه توزانه یی نسبت به کارولین دارم. او زن زیبا و افسونگری بود... خودم آن را حس کرده بودم. اما این راهم می دانستم... یعنی همیشه می دانستم... که پشت این ها زنی واقعی قرار دارد. و این زن، آقای پوارو، اهریمن بود. او زنی سنگدل بود و کینه توز و بد طینت و غارتگر!»
«اما با وجود این به من گفته اند که خانم کرال در طول زندگی زناشویی اش با سختی ها و ناملایمات بسیاری ساخته است.»

«بله، ولی کاری کرده است که همه فهمیده اند! همیشه نقش شهید را بازی کرده است.

آمیاس بینوازندگی زناشویی اش جهنمی پایدار بود... یادر حقیقت اگر آن ویژه گی های اخلاقی نیکو و ویژه را نداشت حتماً جهنمی واقعی می بود. می دانید، هترش... همیشه این را داشت. همین هتر یک راه فرار بود. هنگامی که نقاشی می کرد در این عالم نبود، به هیچ چیزی توجهی نشان نمی داد، کارولین و نقنوچهارگریهایش را و تمامی دعواها و بگومگوها پایانی نداشت، و هفته یی نمی گذشت که اینان بر سر چیزی دعوای شان نشود. آن زن از این کار خوشش می آمد. بنظر من، دعواها و بگومگوها او را برمی انگیختند و شادی می بخشیدند. این هم راه فراری بود و دریچه اطمینان. آن زن هر بد و بی راهی که می دانست بر زبان می آورد و هر چه می خواست می گفت و ابابی

نداشت. در حقیقت پس از هر یک از این دعواها و کشمشکش‌ها می‌نشست و غریبی زد، عین گربه‌یی سیر و پرخورده. اما دمار از روزگار آن مرد در می‌آورد. او صلح و آرامش می‌خواست، استراحت و یک زندگی آرام و بیسر و صدا. البته چنین مردی نمی‌باشد ازدواج می‌کرد... او اصلاً اهل زندگی زناشویی و خانوادگی نبود. مردی مثل کرال باید سر و سری داشته باشد، ولی نباید زناشویی تن در بدهد. این زندگی در دسر دارد.»

«خودش این حرف‌ها را به شما زده است؟»

«والله... او می‌دانست که من دوست صمیمی و فداکار او هستم. خیلی چیزها به من می‌گفت: «لعنت بر زن‌ها!» یا می‌گفت: «پسر، مبادا زن بگیری! تا زنده هستی این کار را نکن!» «شما از رابطه‌اش با میس گریر خبر داشتید؟»

«اوه، بله... لااقل متوجه شده بودم. خودش به من گفت که با دختر خارق العاده‌یی آشنا شده است. می‌گفت، با همه دخترها فرق می‌کند، با تمام آن‌ها بی که تا حالا دیده یا حشر و نشر داشته است. من نمی‌خواهم بگویم که به این موضوع اهمیت دادم، زیرا آمیاس هر روز با یک زن آشنا می‌شد، بطوریکه اگر یک ماه بعد درباره یکی از آن‌ها صحبت می‌کردید به شما خیره می‌شد و حیرت زده که درباره کدامشان دارید حرف می‌زنید! اما این الزا گریر کاملاً فرق می‌کرد. من زمانی متوجه این موضوع شدم که به آللدربری آمدم. می‌دانید، دختره هم خوب گیراند اخته و او را سفت و سخت به بند کشیده بود. آن بینوا هم فقط از دست او می‌خورد.»

«شما از الزا گریر هم بدستان می‌آمد؟»

«نه، من از او خوشم نمی‌آمد. زن کاملاً غارتگری بود. او هم می‌خواست روح و جان و جسم کرال را تصاحب کند. اما بنظر من بهتر از کارولین بود و بهتر به او می‌رسید. شاید

بمجردی که می توانست حس اعتماد آن زن را جلب کند او را آزاد می گذاشت و مزاحمش نمی شد. یا شاید از او خسته می شد و می رفت یکی دیگر می یافت. اما بهترین کار این بود که آمیاس خود را از قید و اسارت زنانه رها می ساخت.»

«اما ظاهراً او با این کار موافق نبود.»

فیلیپ بليک آه کشان گفت:

«این مرد احمق همیشه در گیر زن ها بود! اما با وجود این، بنحوی از انحصار به زن ها اهمیت نمی داد. در حقیقت در تمام طول زندگی اش فقط تحت تأثیر دوزن قرار گرفت، کارولین و الزا.»

پوارو گفت: «بچه را دوست می داشت یا نه؟»

«آنجلارا؟ او، همه ما اور را دوست داشتیم. خیلی نازنین بود. بچه شیطان و بازیگوشی بود. آن خانم آموزگار بینوا چه بد بختی ها و رنج ها که از دستش نکشید! بله، آمیاس آنجلارا دوست می داشت... اما دخترک بعضی وقت ها شیطنت را از حد می گذراند و اورا عصبانی و دیوانه می کرد... و در این هنگام کارولین وارد معركة کارزار می شد... کارولین همیشه جانب آنجلارا می گرفت و همین امر آمیاس را واقعاً دیوانه می کرد. هر وقت کارولین از آنجللا طرفداری می کرد آتش خشم آمیاس زبانه می کشید. می دانید، این هم نوعی حسادت بود. آمیاس وقتی می دید که کارولین آنجللا را به او ترجیح می دهد و هر کاری برای او می کند حسادت می کرد. آنجللا هم به آمیاس حسادت می کرد و از رفتار آمرانه وی بدش می آمد. آمیاس دستور داده بود که دخترک در فصل پاییز به مدرسه برود، ولی دختر از شنیدن آن سخت دردمند و خشمگین شد. نه، علت این نبود که از مدرسه بدش می آمد، بلکه بعقیده من دوست می داشت برود، ولی آن رفتار آمرانه و تحکم آمیز آمیاس بود که او را به خشم می آورد.»

دخترک با شیطنت کردن‌های جور و اجور مداوم از او کین ستانی می‌کرد. یک روز ده تا حلزون در رختخوابش گذاشت. رویه‌مرفته من فکر می‌کنم که حق با آمیاس بود. زمان آن فرارسیده بود که دخترک با انضباط آشنا شود، میس ویلیامز زن خوب و با عرضه‌یی بود، ولی حتی همین زن هم اعتراف می‌کرد که آنجلاء را خیلی اذیت می‌کرد و دمار از روزگارش درآورده بود.»

وی درنگ کرد، پوارو گفت:

«وقتی من پرسیدم که آمیاس بچه را دوست می‌داشت یا نه، مقصودم بچه خودش، یعنی دختر خودش بود.»

«آها، منظورتان کارلا کوچولو بود؟ بله، خیلی دوست می‌داشت. هر وقت که حوصله داشت و سرحال بود با آن دختر بازی می‌کرد. اما علاقه زیاد وی به آن کودک موجب نمی‌شد که از ازدواج با الزا دست بردارد. حتماً منظورتان این بود. احساساتش نسبت به او تا این حد زیاد نبود.»

«کارولین کراال به دخترک خیلی علاقه داشت؟»

عکس العمل خاصی در چهره فیلیپ پدیدار شد، و بعد

گفت:

«من نمی‌توانم بگویم که مادر خوبی نبود. نه، این را اصلاً نمی‌توانم بگویم. این تنها چیزی است که...»

«بله، آقای بلیک؟»

فیلیپ آهسته و دردمدانه گفت:

«این تنها چیزی است که در این ماجرا تاسف مرا برانگیخته است. فکر آن کودک، داشتن یک چنین زمینه یا سابقه در زندگی کوتاهش. او را به خارج از کشور و نزد دخترعموی آمیاس و شوهرش فرستادند. من امیدوارم... واقعاً صمیمانه امیدوارم... توانسته باشند حقیقت را از او پنهان نگه دارند.»

پوارو سرش را تکان داد و گفت:

«آقای بليک، حقيقت چيزی است که خود را نشان می دهد. حتی بعد از گذشت سالیان دراز.»

مرد دلال آهسته گفت: «تعجب آور است.»

پوارو به صحبت ادامه داد: «آقای بليک، من به نام و بخاطر حقيقت می خواهم از شما خواهش کنم که بسیارید و یک کاري بکنید.»

«چکار کنم؟»

«من می خواهم از شما خواهش کنم بسیارید و روایت واقعی رویدادهایی که در آن روزها در آللدربری اتفاق افتاده برای من بنویسید. یعنی، می خواهم از شما خواهش کنم شرح مفصل قتل و شرایط و رویدادهای جنبی آن را برای من بنویسید.»

«اما، دوست عزیز، بعد از این همه سال؟ حتماً شرح دقیقی نخواهد بود.»

«گمان نمی کنم.»

«چرا، حتماً.»

«نه، آقا هم به این دلیل که حافظه یا مغز پس از گذشت زمان اصول را کاملاً نگه می دارد و فقط زاوید و موضوع های سطحی و پیش پا افتاده را از یاد می برد.»

«صحیح! منظورتان روایتی کاملاً مفصل و همه جانبی است؟»

«بهیچوجه! من منظورم شرح کاملاً دقیق و صادقانه رویدادهاست، بهمان گونه که واقعاً روی داده اند، و هر صحبت و بحثی که به یادتان مانده است.»

«آمدیم من آن ها را عوضی به یاد آوردم؟»

«شما می توانید سعی کنید هرچه را که درست به یاد می آورید بنویسید. شاید وفه یا فاصله بی باشد، ولی چاره بی

نیست.»

بلیک با کنجکاوی خاصی به او نگاه کرد.

«چه منظوری دارید؟ پرونده‌های اداره پلیس می‌توانند اطلاعات خیلی دقیقتری را در اختیار شما بگذارند.»

«نه، آقای بلیک، ما اکنون از نظر روان‌شناختی حرف می‌زنیم. من تنها حقیقت عریان را نمی‌خواهم، من آن حقایقی را هم که شما بر می‌گزینید لازم دارم. زمان و پول شما مسئول این گزینش‌اند. ممکن است خیلی کارها شده و حرف‌های بسیاری هم زده شده باشد، که شاید با زیر و رو کردن پرونده‌های اداره پلیس نتوانم به آن‌ها دسترسی پیدا کنم، و شاید آن‌ها را در آنجا نیابم. کارها و صحبت‌هایی که شما از آن‌ها هیچ یادی به میان نیاورده باشید، یعنی بعقیده من به این سبب که آن‌ها را لازم ندانسته‌اید و یا ترجیح داده‌اید یادی از آن‌ها نکنید.»

بلیک بالحنی گفت: «این صحبت‌های من را منتشر می‌کنید؟»

«البته منتشر نمی‌کنم. فقط برای خودم است. برای اینکه بتوانم به نتیجه دلخواه خودم برسم.»

«البته بدون اجازه و موافقت من بکسی نمی‌گویید؟»

«البته که نمی‌گوییم.»

فیلیپ بلیک گفت: «هوم! مسیو پوارو، من خیلی کاردارم، امیدوارم که این زحمت را قبول کنید. من خوشحال می‌شوم که در ازای آن... مزد قابل ملاحظه بی پرداخت کنم.» لحظه‌ای درنگ و سکوت حکم‌فرما شد. اندکی بعد فیلیپ بلیک بی‌مقدمه و ناگهانی گفت: «نه، اگر این کار را بکنم، بی‌هیچ چشم داشتی می‌کنم.»

«پس این کار را می‌کنید؟»

فیلیپ بالحن هشداردهنده بی گفت:

«فراموش نکنید که من نمی توانم دقت حافظه ام را تضمین کنم.»

«کاملاً قابل درک است.»

فیلیپ بليک گفت: «پس فکر می کنم حاضر هستم چنان
کاری را انجام بدهم. از يك نظر فکر می کنم که اين کار را باید
بخاطر آمیاس کرال انجام بدهم.»

فصل هفتم

این خوک کوچولو در خانه ماند

هر کول پوارو کسی نبود که جزییات را از یاد ببرد.
روی دیدن مردیت بلیک زیاد و به دقت اندیشیده بود. وی
مطمئن شده بود که مردیت بلیک خلقيات یا ویژه‌گی اخلاقی
خاصی داشت کاملاً متفاوت با فیلیپ بلیک. در اینجا، یعنی نزد
این مرد، هیچ تدبیر یا تاكتیک شتابزده یا ناسنجیده نمی‌تواند
کامیاب شود. حمله باید کاملاً سنجیده و اندیشمندانه انجام
پذیرد.

هر کول پوارو همچنین می‌دانست که برای نفوذ در این
سنگر یا دژ فقط یک راه دارد. او باید با استوارنامه و مستندات
کاملاً معتبر نزد مردیت بلیک بزود. این استوارنامه باید
اجتماعی باشد، نه حرفة یی. خوشبختانه، هر کول پوارو در طول
زندگی حرفة یی اش دوستان زیادی را در کشورهای مختلف به
دست آورده بود. حتی در شهری مثل دونشاير. در این هنگام
نشست و به فکر فرو رفت که در دونشاير چه مرجعی می‌تواند
ارائه بدهد. در نتیجه دو نفر به یاد آورد که با آقای مردیت بلیک
آشنا یا دوست بودند. بنابراین با دونامه به دیدار آن مرد شافت:
یعنی یک نامه از سوی لیدی ماری لیتون گور که بیوه یی مهربان
بود، و مکنت محدودی داشت و فردی کاملاً گوشه گیر و

خانه نشیعن بود؛ و دیگری از دریاداری بازنشسته بود، که خانواده اش تا چهار نسل در روستا زیسته بودند.

مردیت بلیک، پوارو را با شکفت زدگی ویژه بی به حضور پذیرفت. این مرد با خود چنین می پنداشت که این روزها اوضاع کاملاً دگرگون شده است و مثل سابق نیست.

از همه مهمتر، کارآگاهان خصوصی واقعاً کارآگاهان خصوصی بودند... یعنی، افرادی بودند که شما می توانستید آنها را برای حفاظت و پاسداری از هدایای عروسی روستایی اجیر کنید، آدمهایی که هرگاه... شرمسارانه... کارنابابی پیش می آمد می توانستید همپایشان راه بیفتید و به هرجا بروید.

در نامه لیدی ماری لیتون گور نوشته شده بود: «هر کول پوارو دوست خیلی قدیمی و ارزشمند من است. خواهشمند است تا می توانید به ایشان کمک کنید، باشد؟» ماری لیتون گور از آن قماش زن هایی نبود... واقعاً نبود... که معمولاً آنها را کنار دست کارآگاهان خصوصی می بینید.

دریادار کرانشان نوشته بود: «مرد خیلی خوبی است... کاملاً سالم و بسی عیب. اگر بتوانید به او خدمت کنید مرا سپاسگزار خواهید کرد. انسان را خیلی سرگرم می کند، و حتی می تواند داستان خوب زیادی برا یتان بگوید!»

و اما خود آن مرد، واقعاً مردی است غیر قابل همنشینی... بالباس های عوضی... پوتین های تکمه بی... سبیلی باور نکردنی... و این آدم، یعنی مردیت بلیک، اصلاً، به او نمی خورد و هیچ همگونی با او نداشت. بنظر نمی رسید کسی بتواند او را شکار کند یا به تور بیندازد... یا حتی بتواند با او محترمانه بازی کند. یک بیگانه کامل و تمام عیار.

هر کول پوارو، که اندکی حیرت زده شده بود، توانست همین افکاری را که در سر آن مرد جان گرفته بود بخواند. پوارو با

هرچه نزدیکتر شدن قطار به ناحیه غرب حس می‌کرد دارد بیش از پیش علاقه‌مند می‌شود و بقول معروف علاقه‌اش بیشتر گل می‌کند. در این هنگام با چشمان خود جاها‌یی رامی دید که آن‌همه رویدادهای گذشته در آن‌ها بوقوع پیوسته بودند.

درست در همین جا بود، یعنی در خانهٔ اشرافی هندکراس، که دوبرادر جوان زیسته بودند و از آنجا به آلدربری رفته و در آنجا تنبیس بازی کرده بودند، خندیده بودند، شوخی کرده بودند و حتی با آمیاس کراوال جوان و دختری به اسم کارولین آشنا شده بودند. درست از همین جا بود که مردیت بلیک، در آن روز سرنوشت آفرین، راهی آلدربری شده بود. و این مال شانزده سال پیش بود. هرکول پوارو با علاقهٔ ویژه‌یی به مردیت نگاه می‌کرد که با ادب و فروتنی تقریباً آزاردهنده‌یی رو به رویش ایستاده بود.

کاملاً همان بود که انتظار داشت. مردیت بلیک کاملاً یک انگلیسی روستایی به تمام معنی بود که هم تنگدست بود و هم سلیقه‌های عجیب و غریب داشت. کتنی گشاد برتن کرده بود، و چهره‌یی هواخورده، مطبوع و میان‌سال داشت، با چشمانی به رنگ آبی تقریباً روشن و دهانی کوچک که زیر سبیلی خیلی پرپشت تقریباً پنهان مانده بود. رفتاری تردیدآمیز داشت و هر کاری را با درنگ انجام می‌داد. انگار که میزان ضربان وجودش آشکارا کند می‌زد، درست برخلاف برادرش که اهل جوش و خروش بود.

این مرد، درست همانطور که پوارو حدس زده بود، کسی بود که شما نمی‌توانستید او را از جایی حرکت بدھید و سبب شوید شتاب بخراج بدهد. زندگی آرام و کند روستایی انگلیسی در کنه وجودش، و بقول معروف در خونش بود. ویل، همانطور که کارآگاه فکر کرده بود، خیلی

سالخورده تر از برادرش بود، هر چند که بقول آقای جوناتان فقط دو سال با هم تفاوت سنی داشتند.

هر کول پوارو افتخار می کرد که می تواند با «پیران مکتب قدیم» بنشیند و گپ بزند. حالا دیگر فرصت نبود بنشیند و نشان بدهد که یک انگلیسی تمام عیار است. نه، آدم باید بیگانه باشد... واقعاً بیگانه... «البته، این بیگانگان واقعاً اهل خیره نیستند. موقع ناشتاپی خوردن با آدم دست می دهنند. اما با تمام این احوال آدم خوبی...»

پوارو در صدد برآمد آن مرد را تحت تأثیر وجود خودش قرار بدهد. هر دو با احتیاط تمام درباره لیدی ماری لیتون گور و دریادار کرانشا صحبت کردند. البته از چند نفر دیگر هم نام برداشت. خوشبختانه پوارو با پسر عمومی یکی شان آشنا بود و خواهر زن یکی دیگر شان را هم در جایی دیده بود. وی متوجه شد که حالت گرمی خاصی در چشمان آقای مالک دوید. مثل اینکه این آقا با آدم های حسابی آشناست!

پوارو با ظرافت و با حیله گری خاصی گفت که چرا به دیدن وی آمده است. وی خود را آماده کرده که در برابر عکس العمل غیرقابل اجتناب عکس العمل نشان بدهد. افسوس که این کتاب نوشته می شد! میس کراال... که اکنون میس لومارشان نامیده می شد... امیدوار بود که وی کار گردآوری این کتاب قضایی را بر عهده بگیرد. بدینخانه، همه مردم از حقایق آگاه بودند. اما با ارائه آن ها می شد کاری کرد که جلو بعضی از حساسیت ها گرفته شود. پوارو آهسته گفت که پیش از این هم کوشیده بود از خواستن بعضی از خاطرات آزاردهنده بپرهیزد.

مردیت بلیک خشمگینانه سرخ شد. دستش موقعی که دراز کرد پیپ را بردارد اندکی می لرزید. وی با صدایی تقریباً لرزان گفت:

«واقعاً... بدکاری می‌کنند که می‌خواهند یک موضوع شانزده سال پیش را دوباره مطرح کنند. چرا دست از سرشن بر نمی‌دارند؟»

پوارو شانه‌ها را بالا آنداخت و گفت:

«من هم با شما موافقم. اما چه می‌شود کرد؟ چنین چیزی را خواسته‌اند. هر کس حق دارد که یک موضوع جنبایی ثابت شده را دوباره مطرح سازد و بخواهد که آن را مورد تجدید نظر قرار بدهند.»

«اما بمنظور من کار پسندیده بی نیست.»

پوارو آهسته گفت: «افسوس... ما در یک عصر دلخواه و مطلوبی زندگی نمی‌کنیم. آقای بلیک، اگر شما می‌دانستید که من صدای چند تا از نشریات ناهنجار و آزاردهنده را، بقول معروف، خفه کرده‌ام، شبگفت‌زده خواهید شد. من سخت در تلاش هستم که بتوانم احساساتی که میس کرال در این ماجرا دارند برآورده سازم.»

مردیت بلیک آهسته گفت: «کارلا کوچولو! طفلکی! حالا دیگر خانم شده‌اند. اصلاً نمی‌شود باور کردا!»

«می‌دانم. وقت واقعاً مثل برق می‌گذرد. اینطور نیست؟»

مردیت بلیک آه کشید و گفت: «خیلی سریع!»

پوارو گفت: «همانطور که در نامه میس کرال، که به شما داده‌ام، نوشته است، وی علاقه‌مند هستند که حقایقی را درباره آن رویداد غم انگیز گذشته بشنوند.»

مردیت بلیک با دلخوری اندکی گفت:

«چرا؟ چرا باید همه چیز را دوباره نیش کرد؟ چقدر خوب بود که کاری به گذشته‌ها نمی‌داشتند.»

«آقای بلیک، شما به این دلیل این حرف را می‌زنید که خودتان از گذشته کاملاً خبردارید و همه چیز را می‌دانید. اما

فراموش نکنید که میس کرال هیچ چیزی نمی دانند. یعنی ایشان فقط داستان را همانطور که در پرونده های رسمی نوشته و ثبت شده است شنیده اند.»

مردیت بلیک خود را عقب کشید و گفت:

«بله، فراموش کرده بودم. طفلکی اچه عذابی می کشد! ضربه ناشی از آگاه شدن از حقیقت. و از همه مهمتر، آن گزارش های آزاردهنده و در داور محاکمه!»

هر کول پوارو گفت: «در جلسه های دادگاهی مخصوص حقیقت هیچ وقت آشکار نمی شود. همیشه واقعاً از چیزهایی نام برده نمی شود و مورد توجه قرار نمی گیرند که خیلی مهم هستند: احساسات، هیجانات... ویژه گی اخلاقی و شخصیت بازیگران نمایش. شرایط یا رویدادهایی که می توانند جرم را کاهش...»

در این هنگام درنگ کرد، لب از گفتن فرو بست، ولی آن دیگری درست عین آکتور یا بازیگر تئاتری که نوبت سخن گفتن یافته است داد سخن داد:

«شرایط کاهش دهنده! درست همین است. اگر شرایط کاهش دهنده بی وجود داشته باشند، در آن پرونده یا ماجرا وجود داشته. آمیاس کرال از دوستان قدیمی بود... خانواده وی و من چندین نسل بود که با هم دوست بودند، ولی واقعاً باید اعتراف کرد که رفتار و کردار وی خیلی بی پرده و ناراحت کننده و خشم برانگیز بود. او یک هنرمند بود، کاملاً آشکار. اما این اشکال هم داشت... کاری می کرد که پی آمد های خارق العاده و عجیب و غریبی بوجود می آورد. وضع او به گونه بی بود که هیچ آدم محترم و شریفی نمی توانست آن را تحمل کند.»

هر کول پوارو گفت: «خیلی خوشحالم که این سخنان را از زبان شما می شنوم.

چنایت خفته

این موقعیت یا شرایط مرا هم به حیرت انداخته بودند. هیچ آدم تربیت شده، دنیا دیده و فهمیده بیسی دست به چنین کارهایی نمی زند.»

چهره لاغر و تردید گرفته بلیک باز شد و تکان خورد، و

بعد گفت:

«بله، ولی نکته اصلی و مهم این است که آمیاس هیچ وقت یک آدم عادی نبود. می دانید او نقاش بود و او نقاشی را بر هر چیز دیگری ترجیح می داد... در واقع خیلی هم سفت و سخت پایی بند آن بود! والله، من خودم هم نتوانسته ام این آدم های باصطلاح هنرمند را خوب بشناسم... هیچ وقت نشناخته ام. من کمال را خیلی کم می شناختم و درک می کردم، آن هم بدان سبب که همیشه و از اوان زندگی ام با او حشر و نشر داشتم. کس و کارهای او عین کس و کارهای خودم بودند. کمال از یک نظر یک هنرمند واقعی بود... و هرگاه که پای هنر در میان بود با معیار معمولی زندگی ناسازگار بود. می دانید، او از یک نظر آماتور نبود. درجه یک بود... واقعاً درجه یک. بعضی ها می گویند که نابغه بود. شاید حق با آنها باشد. اما بهمین سبب جوری بود که می شود گفت نامتعادل بود. هرگاه نقاشی می کرد، همه چیز را از یاد می برد و به هیچ چیزی اهمیت نمی داد، و نمی گذاشت چیزی مخل کارش شود. او درست مثل آدمی بود که در رویا بسر می برد. او کاملاً محظوظ کاری بود که انجام می داد. تا تابلو را به پایان نمی رساند حاضر نبود خود را در سیر حرکت زندگی عادی قرار بدهد.»

بعد با نگاه استفسار کننده بیسی به پوارو نگاه کرد، و پوارو نیز سوش را تکان داد.

«اینطور که می بینم شما هم متوجه شده اید. بنظر من همین وضع بود که این ماجرا را بوجود آورد. او عاشق آن دختر

بود. می خواست با او ازدواج کند. حاضر شده بود همسرش و بچه اش را بخاطر آن دختر ترک کند. اما در آنجا داشت عکس او را منی کشید و می خواست آن عکس را تمام کند. او جز به عکس به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی داد. ضمناً مثل اینکه متوجه شده بود که اوضاع و شرایط زندگی برای آن دو زن غیرقابل تحمل شده است.»

«آیا آن دو زن از نقطه نظر وی آگاه شده بودند؟»

«او، بله... تا حدودی. گمان می کنم که الزاماً متوجه شده بود. آن دختر توجه ویژه بی به نقاشه او نشان می داد. اما طبیعی بود... که در وضع دشواری قرار گرفته بود. و اما کارولین...»

درنگ کرد. پوارو گفت:

«در مورد کارولین... کاملاً درست است.»

مردیت بلیک، که با اندکی دشواری سخن می گفت، گفت: «کارولین... من همیشه... والله، من همیشه به کارولین علاقه داشتم. زمانی بود که... که دلم می خواست با او ازدواج کنم. اما دیری نگذشت که این احساس یا علاقه در نطفه خفه شد. ولی با وجود این من، بهتر است بگویم، باز هم به او علاقه داشتم و... در خدمتش بودم.»

پوارو سرش را اندیشمندانه نکان داد. او معتقد بود که این گفتار تقریباً قدیمی و مهجور می تواند معرف واقعی مردی باشد که هم اینک پیش روی او نشسته است. مردیت بلیک از آن قماش مردانی بود که با تمام وجود به بزرگواری و از خود گذشتگی خیال پردازانه داستان های عاشقانه اعتقاد دارند. چنین مردی به دوست زنش صادقانه خدمت می کند، بسی آنکه انتظار پاداش داشته باشد. بله، این ویژه گی در این مرد وجود داشت.

وی در حالی که کلمات را می سنجید، گفت:

«حتماً شما به نیابت از آن زن از این... طرز رفتار... ناراحت

می شدید؟»

«بله، بله، ناراحت می شدم. من ... من واقعاً در این مورد با کral گپ زدم.»

«چه موقع؟»

«در واقع یک روز قبل... یک روز قبل از آن اتفاق، می دانید، آن ها برای صرف چای به اینجا آمدند. من کral را کنار کشیدم... و موضوع را با او در میان گذاشتم. من یادم است که حتی به او گفتم که برای هر دوی شان خوب نیست.»

«آه، این را به او گفتید؟»

«بله، می دانید... من فکر کردم متوجه نشد.»
«احتمالاً نشده است.»

«من به او گفتم که این ماجرا کارولین را در وضع نابسامانی قرار داده است. اگر قرار بود با آن دختر ازدواج کند، صلاح نبود او را در خانه نگه دارد و... خب دیگر، و او را مرتب به رخ کارولین بکشد. من به او گفتم که این کار یک توهین به او است.»

پوارو کنجکاوانه پرسید: «او چه پاسخی داد؟»

مردیت بلیک با ناراحتی و نفرت پاسخ داد: «جواب داد، کارولین باید تحمل کند.»

هر کول پوارو ابروها را بالا انداخت، و بعد گفت:

«پاسخ جانبدارانه بی نبود.»

«بنظر من خیلی زشت بود. من عصبانی شدم. من به او گفتم که حتماً نمی داند چقدر به او ظلم می کند، و ضمناً از او پرسیدم که راجع به دختر ک چه فکر می کند؟ آیا متوجه نیست که دختر ک را هم در چه وضع ناهنجار و آزار دهنده بی قرار می دهد؟ جوابی که به این سوال داد این بود که الزا هم باید تحمل کند. و بعد ادامه داد: «مردیت، مثل اینکه تو متوجه نیستی که این تابلو که من دارم نقاشی می کنم بهترین تابلو من است. باور کن تابلو

خیلی خوبی است. من نمی خواهم بگذارم دو زن حسود و پرخاشگر آن را خراب کنند... نه، بهیچوجه نباید خراب کنند.» صحبت کردن هیچ سودی نداشت. به او گفتم که انگار انسانیت و بزرگواری را کاملاً از یاد برده است. به او گفتم که نقاشی همه چیز نیست. این را که گفتم حرفم را قطع کرد و گفت: «اما برای من همه چیز است.»

«من هنوز هم خیلی عصبانی بودم. به او گفتم که رفتار خوب و محترمانه بی با کارولین ندارد و زندگی را بر او جهنم کرده است. جواب داد که خودش هم می داند و واقعاً متأسف است. متأسف! بعد گفت: «من می دانم مری، تو باور نمی کنی، اما حقیقت دارد. من یک جهنم واقعی برای کارولین ساخته ام و او مثل یک قدیسی آن را تحمل کرده است. اما گمان می کنم که خودش هم می دانست چه مصیبته می کشد و چقدر باید تحمل کند. من غیر مستقیم و تنوی لفافه به او گفتم که من چه آدم خودخواه و بی بندو باری هستم.»

«در آن هنگام بالحنی تند به او گفتم که حق ندارد پیوند زناشویی اش را از هم بگسلد. آنها باید به سرنوشت کودکشان بیندیشند و خیلی چیزهای دیگر را هم در نظر بگیرند. به او گفتم که من می دانم که دختری مثل الزا می تواند مردی را دیوانه خود کند، اما بخاطر همسرش هم که شده است باید بکوشد این رابطه را قطع کند. آن دختر خیلی جوان بود. او ندانسته و نستجده در این راه گام برداشته بود ولی هیچ بعید نبود که کمی بعد پشیمان شود. از او پرسیدم واقعاً نمی تواند بر اعصاب خود چیزه شود، خود را از چنگ این مخصوصه بر هاند و نزد همسرش باز گردد؟»

«او چه جواب داد؟»

بلیک گفت: « فقط زل زد و نگاه کرد... و خیلی دلخور بود.

بعد دستی به شانه ام زد و گفت: «مری، تو آدم خوبی هستی، اما خیلی احساساتی هستی. صبر کن تا فیلم تمام شود، آن وقت خواهی فهمید که حق با من بوده است و من درست می گفتم». من به او گفتم: «مرده شوی فیلمت را ببرد.» بعد لبخند زد و گفت که تمام زن های عصبی در انگلستان نمی توانند این کار را بکنند. بعد من گفتم که بهترین و عاقلانه ترین راه این بود که ماجرا را از کارولین پنهان نگه می داشتند و بعد که فیلم به پایان می رسید همه چیز را به او می گفتند. او گفت که خود وی هیچ تقصیری نداشته است و فقط الزا بود که اصرار داشت قال قضیه را بکند. من از او پرسیدم چرا؟ که در جواب گفت که الزا اعتقاد خاصی داشت و بنا به همین عقیده معتقد بود که همه چیز باید راست و ریس و بی پرده باشد. خب، این اعتقاد، از یک نظر، قابل درک بود و حرمت برانگیز. گرچه این دختر رفتار بد و ناپسندی داشت ولی کاملاً می کوشید درستکار باشد.»

هر کوی پوارو گفت: «همین درستکاری و صداقت دشواری ها و معضلات زیادی آفریده است.» مردیت بلیک با تردید به او نگله کرد. او از این احساسات و عواطف متنفس بود. بعد آه کشید و گفت: «بر ما... بر همه ما خیلی بد گذشت.»

پوارو گفت: «در این ماجرا، آمیاس کral ظاهرًا تنها فردی بود که بقول معروف ککش نگزید.» «چرا؟ برای اینکه آدم خیلی خودخواه و خودپسندی است. حالا دارم او را به یاد می آورم. همینظور که داشت می رفت و به رویم می خندید گفت: «ناراحت و نگران نباش، مری. بالاخره کارها درست می شود!»

پوارو آهسته گفت: «یک آدم خوشبین اصلاح ناپذیر!» مردیت بلیک گفت: «او از آن مردهایی بود که زن ها را

هیچ وقت جدی نمی گرفت. من می توانستم به او بگویم که کارولین ناراحت و نومید شده است.»

«خود آن زن به شما گفته بود؟»

«البته رک و راست نگفته بود. اما من می توانستم آن را در چهره اش بخوانم. چهره یی که از فرط نوعی نومیدی سفیدی، رنگ پریدگی و افسردگی توام با شادی ویژه یی یافته بود. آن زن صحبت می کرد و زیاد می خندید. اما چشم هایش... در آن ها خشم و نفرتی دیده می شد که درآورترین بود. ضمناً آدم خیلی خوب و نازنیشی بود.»

هر کول پوارو تا یکی دو دقیقه زل زد و بسی آنکه سخن بگوید به او نگاه کرد. تردیدی نبود که این مردی که اکنون پیش روی او نشسته بود، بیشتر مانه درباره زنی سخن می گفت که یک روز پس از آن شوهرش را عامداً و عالمأ کشته بود.

مردیت بلیک به صحبتش ادامه داد. تا این هنگام توانسته بود بر احساسات کینه توزانه نخستینش چیره شود. هر کول پوارو در گوش فرادادن به صحبت ید طولاً بی داشت. مردانی مثل مردیت بلیک از یادآوری زویدادها و ماجراهای گذشته لذت ویژه یی می برند و این جور ماجراهای برایشان شادی و زیبایی خاصی دارد. در این هنگام بیشتر با خودش سخن می گفت تا با میهمانش:

«فکر می کنم داشتم بد گمان می شدم. کارولین توانست موضوع بحث را به ... به سرگرمی کوچک من بکشاند. من باید اعتراف کنم که به این کار علاقه خیلی زیادی دارم. می دانید، گیاه شناسان قدیمی انگلیسی آدم های واقعاً قابل مطالعه بی هستند. گیاهان زیادی هستند که در ساختن دارو بکار می رفته اند ولی اکنون هیچ نقشی در ساختن دارو ندارند. واقعاً جوشانده گیاهان دارویی معجزه می کردند. بسا اوقات که مردم به

پزشک احتیاج نداشتند. فرانسوی‌ها با این داروها آشنا هستند... بعضی از تیسان‌ها یا جوشانده‌های گیاهی آن‌ها درجه یک هستند.» در این هنگام واقعاً وارد بحث مربوط به سرگرمی اش شده بود. «مثلاً، چای دانه لیون یا چای گل زرد، واقعاً معجزه می‌کند. جوشانده میوه گل سرخ... روز گذشته در جایی دیدم که این جوشانده باز هم جای خودش از در عالم پزشکی و دارویی باز کرده است. بله، باید اعتراف کنم که من از این جوشانده‌هایم واقعاً لذت می‌برم. جمع کردن بموقع گیاهان دارویی، خشک کردن آن‌ها... خیساندن آن‌ها... و کارهای دیگر عالمی دارد. بعضی وقت‌ها من با پیروی از موهم پرستی شب‌های ماهتابی به گردآوری ریشه‌ها و چیزهایی می‌پرداختم که قدیمی‌ها توصیه می‌کردند. من به یاد دارم که آن روز با میهمانانم راجع به شوکران خالدار صحبت کردم. این گیاه هر دو سال یکبار گل می‌دهد. میوه‌ها را باید وقتی بچینند که دارند می‌رسند، یعنی وقتی که هنوز زرد نشده‌اند. کُنی این یا شوکران از جمله گیاهان دارویی است که فکر می‌کنم از دنیای داروسازی خارج شده است... ولی من ثابت کرده‌ام که برای درمان سیاه‌سرفه مفید است... حتی برای آسم (آسم)، و بهمین دلیل...»

«در آزمایشگاه‌تان که بودید راجع به این چیزها صحبت

کردید.»

«همه را به آن‌ها نشان دادم... راجع به داروهای مختلف هم با آن‌ها صحبت کردم... والرین یا سنبل طیب و نحوه خاصی که می‌تواند گریه‌های را به سوی خود جلب کند... کافی است آن را یکبار ببویند و کارشان تمام شود! بعد راجع به بلادن یا حشیش سرخ سمنی پرسیدند و بعد من راجع به بلادونا و آثروپین حرف زدم. همه خوشان آمد.»

«آن‌ها؟ در این سخن چه نهفته است؟»

مردیت بليک طوري شگفت زده شده بود که گويي از ياد برده بود که شنونده اش هيج آگاهي يا اطلاعات دست اولى از آن صحنه ندارد.

«بله، همه شان. آخر، فيليب و آمیاس و، البته، کارولین هم آنجا بودند، و حتى آنجلا. والزا گرير.»
«فقط همين؟»

«بله، گمان مى کنم. بله، من مطمئن هستم.» بليک با کنجکاوی خاصی به او نگاه می کرد. «چه کس ديگری مى بایست آنجا باشد؟»

«فکر کردم شايد خانم آموزگار هم...»
«صحیح! انه، بعد از ظهر آن روز آنجا بودند. گمان مى کنم اسمش را از ياد برده ام. زن نازنینسی بود. زنی بود که کارش را خيلي جدي مى گرفت. بنظرم آنجلا او را خيلي اذیت مى کرد.»
«چرا اذیت مى کرد؟»

«والله، بچه خوبی بود، اما شیطنت را خيلي دوست مى داشت. همیشه سرگرم شیطنت هاي گوناگون بود. يك روز آمیاس سخت سرگرم کار نقاشي اش بود يك حلزون پشتش گذاشت. آمیاس ديوانه شده و هر چه فحش و ناسزاي دنيا بود به او داد. بعد از اين ماجرا بود که بفکر افتاد او را به مدرسه بفرستد؟»
«بله. نمى خواهم بگويم که او را دوست نمى داشت، ولی بعضی وقت ها فکر مى کرد دخترک مزاحمت ايجاد مى کند. من گمان مى کنم... يعني من همیشه فکر مى کردم...»
«بله؟»

«كمى حسادت مى کند. مى دانيد، کارولین برده آنجلا شده بود. شايد آنجلا را به همه ترجيع مى داد... و آمیاس از اين کار بدش مى آمد. البته اين کار بى دليل نبود. من نمى خواهم وارد جزئيات شوم، اما...»

پوارو میان حرفش دوید و گفت: «علت این بود که کارولین کراں همیشه خودش را بخاطر کاری که موجب مغلول شدن دخترک شده بود سرزنش می کرد؟»

بلیک شگفت زده گفت: «اوہ، شما هم می دانید؟ من نمی خواستم از آن یاد کنم. این موضوع به فراموشی سپرده شده است. اما بله، فکر می کنم علت همین بود. این زن همیشه فکر می کرد که گویانمی تواند آن را تلافی کند... یعنی بقول معروف جبران کند.»

پوارو سرش را تکان داد و بعد پرسید:

«و اما آنجلاء او به خواهر ناتنی اش حسادت می کرد؟»

«اوہ، نه، مبادا چنین فکری به سرتان بزنند. آنجلاء عاشق کارولین بود. من مطمئن هستم که آن دختر اصلاً به آن ماجراه قدمیمی و از یاد رفته نمی اندیشید. فقط خود کارولین بود که نمی توانست خود را به خاطر این کار ببخشد.»

«آیا آنجلاء با رفتن و ماندن در مدرسه موافق بود یا نه؟»

«نه، موافق نبود. از دست آمیاس خیلی عصبانی بود. کارولین هم جانب دختر را می گرفت، ولی آمیاس تصمیم قاطع خود را گرفته بود. آمیاس به رغم آن اخلاق تند و آتشینی که داشت از بسیاری جنبه ها آدم نرم خوبی بود، ولی هرگاه قاطعانه تصمیم می گرفت و بقول معروف دو پایش را در یک کفش می کرد همه ناگزیر بودند سر تسلیم فرود بیاورند. اما کارولین و آنجلاء تسلیم شدند.»

«پس قرار شد که به مدرسه برود... اما کی؟»

«از ترم پاییز... یادم است که هر دو با هم اسبابش را جمع و جور کردند. من فکر می کنم که اگر این رویداد غم انگیز روی نداده بود تا چند روز دیگر راهی می شند و می رفت. اینطور که می گفتند دخترک صبح همان روز واقعه داشت اسباب هایش را

جمع و جور می کرد.»

پوارو گفت: «پس خانم آموزگار سرخانه چطور؟»

«منظورتان از گفتن خانم آموزگار چیست؟»

«عکس العمل او چه بود؟ او کارش را از دست می داد،

درست است یا نه؟»

«بله... والله، در واقع کارش را از دست می داد. البته کارلای کوچولو کمی درس می خواند، ولی او فقط... خب... شش سال داشت یا همین حدود. او پرستار هم داشت. از این رو دلیلی نداشتند که میس ویلیامز را بخاطر او نگه دارند. بله، اسمش همین بود... ویلیامز. خیلی عجیب است، آدم وقتی درباره یک موضوع صحبت می کند همه چیز به یادش می آید.»

«بله، کاملاً درست است. حالا شما گذشته ها را به یاد آورده اید، اینظور نیست؟ منظره را کاملاً روشن می بینید... تمام حرف هایی که حاضران گفته اند، ادعاها و حرکاتشان... و قیافه هایی که گرفته بودند.»

مردیت بلیک آهسته گفت:

«بنحوی، بله... اما سکته بی هم در این میان هست... بخش زیادی از آن از یاد رفته است. مثلاً، من یادم است که وقتی شنیدم آمیاس می خواهد از کارولین جدا شود واقعاً یکه خوردم... اما یادم نیست که این خبر را خود وی به من داد یا الزا. به یاد دارم که سر همین موضوع با الزا بحث کردم... سعی کردم به او بفهمانم و به او ثابت کنم، یعنی می خواستم بگوییم که کار درست و عاقلانه بی نمی کند. اما او با آن خونسردی ذاتی اش به من خنده دید و به من گفت که من آدم امّلی هستم. خب، خودم قبول دارم که امّل درست فکر می کردم. آمیاس همسر و فرزند داشت... و می بایست آن ها را رهان نکند.»

«اما میس گریر این عقیده را یک عقیده کهنه و نوعی املى می پنداشت؟»

«بله. اما شما هم فراموش نکنید که در شانزده سال پیش طلاق را مثل این روزها یک امر عادی و کاملاً پیش پا افتاده تمی پنداشتند. اما الزا از آن دخترهایی بود که خیلی مدرن بود. این دختر معتقد بود که وقتی دونفر با هم خوشبخت نیستند بهترین و عاقلانه ترین راه این است که از هم جدا شوند. او معتقد بود که آمیاس و کارولین همیشه با هم دعوا و بگو مگو داشتند و چه بهتر که این بچه از چنین محیط آکنده از کینه توژی دور باشد.»

«شما تحت تأثیر این افکار قرار نگرفتید؟»

مردیت بلیک آهسته گفت:

«من همیشه بخودم می گفتم که این دختر واقعاً نمی داند چه می گوید. او داشت لاطائالت می گفت... یک مشت چیزهایی که در کتاب ها خوانده بود یا از دوستانش شنیده بود... عین یک طوطی. این دختر، واقعاً باید گفت، آدم تقریباً احساساتی بود. هم خیلی جوان بود و هم حس اعتماد به خود در او خیلی نیرومند بود.» درنگ کرد ولی اندکی بعد گفت: «آقای پوارو، جوانی ویژه گی خاصی دارد، که... خیلی... جالب توجه است.»

هر کول پوارو، که با توجه ویژه بی به او نگاه می کرد، گفت:

«من می دانم که شما چه می خواهید بگویید...»
بلیک، که طوری نشان می داد که انگار دارد با خودش حرف می زند نه با پوارو، گفت: «بنظر من شاید بهمین دلیل بود که من کراں را سرزنش می کردم. او تقریباً بیست سال بزرگتر از آن دختر بود. اصلاً کار درست و پستنده بی نبود.»
پوارو آهسته گفت:

«افسوس... چقدر کم اتفاق می افتد کسی بتواند همه را

تحت نفوذ خود در بیاورد. وقتی که کسی تصمیم می‌گیرد در راه خاصی گام بردارد... مخصوصاً اگر پای زنی هم در میان باشد... خیلی دشوار است او را از ادامه آن راه باز دارند.»

مردیت بلیک گفت: «عین حقیقت است.» لحن گفتارش اندکی اندوه‌زده بود. «در حقیقت مداخله من هیچ دردی را درمان نکرد. اما من بیدی نیستم که از این بادها بлерزم و عقب بنشینم. یعنی هیچوقت هم اینطور نبوده‌ام.»

پوارو نگاهی تند به چهره‌اش انداخت. وی از روی آن لحن اندوه‌زده به نارضایی و ناخشنودی مردی پی‌برد که هیچ شخصیت و صلابتی نداشت. وی در دل تمامی حقایقی را که در گفتار بلیک شنیده بود تایید کرد. مردیت بلیک کسی نبود که بتواند شخصی را از راهی که برگزیده است باز دارد، و یا به ادامه آن تشویق کند. کوشش‌های صادقانه‌اش را همیشه بی‌اثر و بی‌نتیجه می‌کردند... کوشش‌هایش هیچوقت اهمیت و ارجی نداشتند. در واقع و بقول معروف همیشه بی‌بو و بی‌خاصیت بود. پوارو، که طوری بتنظر می‌رسید که انگار می‌خواهد یک بحث آزاردهنده را عوض کند، گفت: «شما هنوز هم آن آزمایشگاه داروسازی تان را دایر نگه داشته‌اید؟»

«نه.»

این کلمه باتندی خاصی ادا شد... باتندی یا شتاب خشم آلوده. مردیت بلیک با چهره‌یی برافروخته گفت: «من این کار را رها کردم... دستگاه‌ها را همه برداشتم. من دیگر نمی‌توانستم به این کارم ادامه بدهم؟... بعد از این رویداد، من چطور می‌توانستم به کارم ادامه بدهم؟ می‌دانید، بعید نبود که بگویند تقصیر من بوده است که این ماجرا پیش آمده است.»

«نه، نه، آقای بلیک، شما خیلی حساس هستید.»

«مگر شما متوجه نیستید؟ کاش این داروهای لعنتی را

گرد نیاورده بودم، کاش درباره شان سرسختی و ابرام نشان نداده بودم... و به آن‌ها مباهات نمی‌کردم... و در بعداز ظهر کذا کاری نکرده بودم که توجه شان به این موضوع جلب شود. اما من هیچوقت فکر نمی‌کردم... هیچوقت بخواب هم نمی‌دیدم... مگر می‌توانستم... «واقعاً»

«اما من به کار با آن‌ها ادامه دادم. از آن‌اندک دانشی که اندوخته بودم خیلی خوشحال شده بودم. چه آدم احمق و نابینایی بودم. من آن شوکران لعنتی را شناساندم. من احمق آن‌ها به کتابخانه‌ام آوردم و درباره مرگ سفراط که در کتاب فائد و نوشتۀ شده بود با آن‌ها صحبت کردم. چه کتاب خوب و زیبایی است... من همیشه آن را می‌ستودم. اما این موضوع مرا همیشه آزار می‌دهد.»

پوارو گفت: «آیا روی بطری شوکران اثر انگشت هم دیدند؟»

«اثر انگشت آن زن.»

«اثر انگشت کارولین کراول؟»
«بله.»

«اثر انگشت شما نبود؟»

«نه. من دانید، من بطری را بر نداشته بودم. فقط به آن اشاره کرده بودم.»

«اما حتماً آن را جا بجا کرده بودید؟»

«اوہ، البته، اما بعضی وقت‌ها بطری را گردگیری می‌کردم... البته نمی‌گذاشتم نوکرها به آنجا بیایند... و این کار (گردگیری) را چهار یا پنج روز پیش انجام داده بودم.»

«اتفاق را قفل می‌کردید؟»

«بعضی وقت‌ها.»

«چه روزی کارولین شوکران را از بطری برداشته بود؟»
 مردیت ناخواسته به این پرسش پاسخ داد:
 «او آخرین نفری بود که از اتاق بیرون آمد. یادم است که او
 را صدای زدم، و او باعجله از اتاق بیرون آمد. گونه‌ها یاش کمی
 سرخ شده بودند، و چشم‌ها یاش فراخ و هیجان‌زده بودند.
 خدای من، انگار همین دیروز بود، کاملاً به یادم مانده
 است.»

پوارو گفت: «بعد از ظهر آن روز هم با آن زن گپ زدید؟
 منظورم این است که در مورد اختلافی که بین او و شوهرش پیش
 آمده بودید با او صحبت کردید؟»
 بلیک آهسته و نرم گفت:

«مستقیماً نه. آن زن همان قیافه‌یی بهم زده بود که به شما
 گفتم... خیلی ناراحت و پریشان شده بود. درست وقتی که کم و
 بیش تنها شده بودیم با او حرف زدم. به او گفتم: «خبری شده
 است، عزیزم؟» و او گفت: «خیلی خبرها...» کاش آنجا بودید و
 می‌شنیدید که چقدر نومیدانه حرف می‌زد. در صحبت‌ش حقیقت
 موج می‌زد. حقیقتی که غیرقابل گریز بود... آمیاس کراں دنیای
 واقعی کارولین بود. او گفت: «همه چیز به آخر رسیده... تمام شده
 است. کار من تمام شده است. کار من تمام شده است، مردیت.»
 بعد خندید و سرش را به سوی حاضران برگرداند، در حالی که
 شادی کاملاً غیرطبیعی در چهره‌اش موج می‌زد.»

هر کوبل پوارو سرش را آهسته تکان داد. شده بود عین
 عروسانک‌های چینی. بعد گفت: «بله... متوجه هستم... این‌طوری
 بود...»

مردیت بلیک ناگهان دستش را بر میز کوبید. صدا را بلند
 کرد، صدایی که فریاد گونه‌یی نمود:
 «حالا به شما می‌گویم، مسیو پوارو... وقتی کارولین کراں

در دادگاه گفت که آن سم را برای خودش برداشته بود، سوگند می خورم عین حقیقت را منی گفت! در آن هنگام بهیچوجه به آدم کشی نیند پشیده بود. من سوگند می خورم. ولی این فکر بعدها در او جان گرفت.»

هر کول پوارو از او پرسید:

«شما مطمئن هستید که بعدها به این فکر افتاد؟»

بلیک زل زد و گفت:

«چه فرمودید؟ درست نفهمیدم...»

پوارو گفت: «از شما پرسیدم که شما مطمئن هستید که آن زن بعدها به فکر افتاد شوهرش را بکشد؟ شما اقعماً معتقد هستید که کارولین کral، بقول معروف، عامدآ و عالماً دست به آدمکشی زده است؟»

مردیت بلیک که به سختی نفس می کشید، گفت: «پس اگر اینطور نبوده... یعنی اگر نبوده... بنظر شما... یعنی بر حسب اتفاق بوده؟»

«الزاماً نه.»

«چه صحبت عجیبی می کنید؟»

«راستی؟ شما می گویید که کارولین کral زن خیلی خوب و نازنینی بود. آیا آدم های خوب و نازنین دست به آدم کشی می زندن؟»

«آن زن آدم خیلی خوب و نازنینی بود... اما با وجود این... خب، اما می دانید که خیلی سخت دعواشان شده بود.»

«پس آدم زیاد خوب و نازنینی هم نبوده!»

«چرا، بود... ولی نمی شود توضیح داد.»

«من سعی می کنم بفهمتم چه می گویید.»

«کارولین زبان تنده داشت... خیلی نیش می زد. مثلاً

ممکن بود بگوید: «من از شما متنفرم. امیدوارم بمیری.» اما از ته

دل نمی گفت... نشان نمی داد که اهل عمل است.»
 «پس به عقیده شما به خلق و خوی خانم کرال نمی آمد که
 دست به آدم کشی بزند؟»

«آقای پوارو، شما با زرنگی خاصی می کوشید سخن در
 دهان آدم بگذارید. من فقط می توانم این را بگویم... بله... بنظر
 من اهل این جور کارها نبود. فقط به این صورت می توانم توضیح
 بدهم که این کار وی یک انگیزه کاملاً خارق العاده بود. او
 شوهرش را می پرسید. خب، هر رزی که در چنین موقعیتی قرار
 گیرد... ممکن است دست به آدم کشی بزند.»

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «بله، من قبول می کنم...»
 «من اول حیرت زده و لال شدم. اصلاً نمی توانستم باور
 کنم که این ماجرا حقیقت دارد. و حقیقت هم نداشت... البته
 می دانید منظورم چیست... این کارولین اصلی و واقعی بود که
 دست به چنین کاری زده بود.»
 اما شما، از نظر قانونی و قضایی، کاملاً مطمئن هستید که
 کارولین کرال این کار را کرده است؟»

یکبار دیگر مردیت زل زد و خیره به او نگاه کرد.

«آقای عزیز... اگر این کار را نکرده بود...»

«خب، اگر نکرده بود؟»

«من هیچ راه حل دیگری سراغ ندارم. اتفاق؟ بهیچوجه
 امکان ندارد.»

«من هم می گویم که بهیچوجه امکان ندارد.»
 «من آن فرضیه خودکشی را هم قبول نمی کنم. آنها ناچار
 شدند این موضوع را مطرح کنند، ولی تمام کسانی که با خلفیات
 کرال آشنا بی داشتند باور نمی کردند.»
 «کاملاً صحیح است.»

مردیت بلیک پرسید: «پس چه امکان دیگری وجود دارد؟»

پوارو خونسردانه پاسخ داد: «بالاخره این امکان وجود دارد که آمیاس کرال به دست یکنفر کشته شده است.»
«اما این امکان درست نیست.»
«شما اینطور فکر می کنید؟»

«من مطمئن هستم. چه کسی می خواسته است او را بکشد؟ چه کسی می توانسته است او را بکشد؟»
«احتمالاً شما خیلی بهتر از من می دانید.»
«شما واقعاً معتقد نیستید...»

«شاید نباشم. من بد نمی آید به احتمالات فکر کنم. شما هم کاملاً جدی فکر کنید. به من بگویید چه فکر می کنید.»
مردیست تا یکی دو دقیقه به او خیره شد و بعد سر به زیر انداخت. یکی دو دقیقه بعد سرش را تکان داد و گفت:

«من نمی توانم به شق احتمال دیگری بیندیشم. خیلی دلم می خواهد فکر می کنم. اگر دلیل ظن بردن به دیگری داشتم بیندرنگ معتقد می شدم که کارولین بیگناه است. هیچ دلم نمی خواهد فکر کنم که کار او بوده است. او ایل هم نمی توانست باور کنم کار او بوده است. اما پای چه کسی می تواند در میان باشد؟ چه کس دیگری بوده است. فیلیپ؟ از بهترین دوستان کرال. الزا؟ خیلی مسخره است. خود من؟ قیافه من به آدم کش ها می ماند؟ یک خانم آموزگار سرخانه محترم و نجیب؟ آن دونوکر باوفا؟ ممکن است بگویید که کار آنجلاء کوچولو بوده است؟ نه، آقای پوارو. هیچ از این خبرها نیست. هیچکس نمی توانسته است آمیاس کرال را بکشد مگر همسرش. اما خود وی سبب شد که این زن دست به این کار بزند. گمان می کنم از بعضی جهات می توانیم آن را به نوعی خودکشی تعبیر کنیم.»

«پس شما معتقد هستید که آن مرد، هرچند که خودکشی نکرده است، قربانی اعمال و رفتار خودشان شده است؟»

«بله، شاید نقطه نظر واهم و خیال پردازانه می باشد. اما...
خب، می دانید، موضوع علت و معلول در میان است.»
هر کوچک پوارو گفت: «آقای بلیک، تا حالا فکر کرده اید که
با مطالعه روی حالات و رفتار مقتول می توانید به علت قتل پی
برید؟»

«دقیقاً فکر نکرده ام... بله، فکر می کنم منظورتان را درک
کرده ام.»

پوارو گفت: «شما تا زمانی که نتوانسته اید بفهمید مقتول
چگونه آدمی است، نمی توانید درباره یک جنایت به روشنی و
قاطعانه صحبت کنید.» و بعد چنین ادامه داد: «حالا من در صدد
برآمده ام به این موضوع پی ببرم... و چیزهایی که شما و برادرتان
به من گفته اید... توانسته ام بفهمم که آمیاس کرال چگونه مردی
بوده است.»

مردیت بلیک روی نکات اصلی این سخن فکر کرد. فقط
یک کلمه نظر او را جلب کرده بود. بیدرنگ گفت: «فیلیپ؟»
«بله.»

«با او هم صحبت کرده اید؟»
«دقیقاً.»

مردیت بلیک بالحنی تند گفت: «حق بود اول به من
مرا جمعه می کردید.»

پوارو، که کمی لبخند بر لب داشت، خیلی مژدبانه گفت:
«قانون ارشدیت حکم می کرد اول نزد شما بیایم. من
می دانم که شما بزرگتر هستید. ولی این راهم باید بدانید. که
چون برادر شما نزدیک لندن زندگی می کنند، برای من آسانتر
بود که اول به دیدار ایشان بروم.»

مردیت بلیک هنوز اخم و تخم کرده بود. با ناراحتی به
لبش ور می رفت. یکبار دیگر گفت: «حق بود اول به دیدن من

می آمدید.»

این بار پوارو پاسخ نداد. منتظر ماند. در این هنگام مردیت بلیک سخنانش را پی گرفت و گفت: «فیلیپ آدم متعصبی است.»
«راستی؟»

«در واقع آدم متعصبی است... یعنی، همیشه بوده است.»
بعد نگاه سریع و ناراحتی به چهره پوارو انداخت و ادامه داد:
«حتماً کوشیده است شمارا علیه کارولین برانگیزد.»
«یعنی این موضوع، پس از گذشت این همه سال، خیلی اهمیت دارد؟»

مردیت بلیک آهی ژرف کشید.

«می دانم. من فراموش می کنم که خیلی سال از آن گذشته است... و تمام شده است. دیگر کسی نمی تواند آزاری و آسیبی به کارولین برساند. اما در هر صورت من دلم نمی خواهد که شما خاطرة بدی داشته باشید.»

«پس شما فکر می کنید که ممکن است برادر شما اطلاعات درستی به من نداده باشد؟»

«واقعاً همینطور فکر می کنم. می دانید، همیشه نوعی... چطور می توانم بگویم، بین او و کارولین نوعی اختلاف عقیده یا اختلاف نظر وجود داشت.»
«چرا؟»

مثل اینکه بلیک از این پرسش ناراحت شد. گفت: «چرا؟ من چه می دانم چرا؟ این جوری بود. فیلیپ هر وقت فرصت می یافت آن زن را سرزنش می کرد و سر به سرش می گذاشت. گمان می کنم ناراحت شده بود که چرا آمیاس با او ازدواج کرده است. فیلیپ یک سال تمام به دیدارشان نرفت، با وجود این آمیاس از بهترین دوستان او بود.
بنظر من شاید روی همین اصل بود. او معتقد بود که هیچ

زنی به اندازه کافی خوب نیست. و احتمالاً معتقد بود که نفوذ کارولین می‌تواند دوستی شان را بهم بزند.»
«بهم زده بود؟»

«نه، البته که نزده بود. آمیاس همیشه فیلیپ را دوست می‌داشت، تا دام آخر. البته همیشه سربرش می‌گذاشت و می‌گفت که آدم پول دوستی است و بطور کلی ناباب و نامتجازس. فیلیپ به این سخنان اهمیت نمی‌داد. همیشه لبخند می‌زد و می‌گفت خدارا شکر که آمیاس یک دوست خوب دارد.»
«برادر شما در برابر ماجراهای الزا گریر چه عکس العملی از خود نشان دادند؟»

«می‌دانید، گفتنش خیلی مشکل است. طرز رفتار یا عکس العملش قابل توصیف نبود. من فکر می‌کنم ناراحت شده بود که آمیاس خودش را بازیچه دست آن دختر کرده بود. چندین بار گفته بود که این کار درست و پسندیده نیست و آمیاس بالاخره پشیمان خواهد شد. من هم بنوبه خود احساسات و برداشت‌هایی دارم... بله، من واقعاً معتقد هستم که از خوارشندگان کارولین لذت می‌برد.»

پوارو ابروها را بالا انداخت و گفت:

«واقعاً لذت می‌برد؟»

«اما صبحت‌هایم را سوء تعبیر نکنید. من فقط این را می‌گوییم که فکر می‌کنم چنین افکاری را در سر می‌پروراند. شاید خودش هم متوجه نبود که چنین افکاری در سر داشت. فیلیپ و من وجه مشترک زیادی نداریم، ولی پیوندی بین ما وجود دارد، یعنی پیوندی که معمولاً بین آدم‌های همخون وجود دارد. معمولاً یک برادر می‌داند که برادر دیگر چه فکر می‌کنند.»

«آن هم بعد از رویدادی غم‌انگیز؟»

مردیت بلیک سرش را تکان داد. گرداندوه در چهره‌اش

پدیدار شده بود. اندکی بعد گفت: «بیچاره فیل! خیلی ناراحت و پریشان خاطر شده بود. این ماجرا او را واقعاً از پای انداخته بود. گمان می‌کنم در این حالات وی نوعی قهرمان پرسنی نهفته شده بود. آمیاس کرال و من همسن و سال هستیم. فیلیپ دو سال کوچکتر بود. او همیشه به آمیاس نظر می‌دخت. بله... این ماجرا ضربه محکمی بر او وارد آورد. او... او واقعاً از کارولین دلخور شده بود.»

«پس، با این حساب هیچ تردیدی نداشت؟»

مردیت بليک گفت: «هيچکدام تردیدی نداشتیم...»
سکوت برقرار شد. کمی بعد بليک با سادگی در داور یک آدم ضعیف‌النفس گفت:

«ماجرا تمام شد... فراموش شد... ولی حالا شما آمده‌اید و دارید آن را از نوزنده می‌کنید و گذشته‌ها را می‌کاوید...»
«من نمی‌کاوم، کارولین کرال دارد می‌کاود.»
مردیت زل زد و به او نگاه کرد و گفت: «کارولین؟ منظورت از این حرف چیست؟»

پوارو، نگاه کنان، گفت: «کارولین کرال دوم.»

چهره مردیت آرام گرفت.

«آها، بله، کارایی کوچولو. من... من یک لحظه به سوء تفاهم دچار شدم.»

«شما فکر کردید منظورم کارولین کرال اصلی است؟ شما فکر کردید که این زن... چطور بگوییم... که این زن در گورش هم آرام نگرفته است؟»

مردیت بليک لرزید.

«این رانگویید، مرد.»

«شما می‌دانید که برای دخترش نوشته است... آخرین نامه یی که نوشته است... او بیگناه است؟»

مردیت به او نگاه کرد و بعد با صدایی که کاملاً تردیدآمیز می‌نمود، گفت:

«کارولین نوشه است؟»

«بله.»

پوارو اندکی درنگ کرد و گفت: «تعجب کردید؟»

«اگر شما هم آن زن را در دادگاه دیده بودید تعجب می‌کردید. آدمی بیچاره، منکوب، و بیدفاع. حتی تلاش نمی‌کرد.»

«یک آدم شکست گرا.»

«نه، نه. اینجور آدمی نبود. بنظر من به این دلیل که می‌دانست مرد مورد علاقه اش را کشته است... یا شاید من فکر می‌کنم اینطور فکرمی کرده است.»

«اما حالا که زیاد مطمئن نیستید؟»

«با نوشتن آن نامه، آن هم در حال مرگ.»

پوارو گفت: «شاید یک دروغ مصلحت آمیز؟»

«شاید.» مردیت به تردید دچار شده بود. «بعید است... یعنی از آدمی مثل کارولین بعید است...»

هر کوی پوارو سرش را تکان داد. این را کارلا لومارشان گفته بود. کارلا فقط خاطراتی مبهم از دوران کودکی اش داشت. اما مردیت بليک کارولین را خيلي خوب می‌شناخته است. اين نخستین باری بود که پوارو مطمئن می‌شد که باید به نظر و معتقدات کارلا اعتماد کند.

مردیت بليک به او نگاه کرد و آهسته گفت:

«اگر... اگر کارولین بیگناه بوده... معلوم می‌شود که تمام ماجرا یک نمایش مسخره بوده است! من که هیچ راه حل دیگری نمی‌بینم...»

سرش را ناگهان به سوی پوارو برگرداند و پرسید: «اما

شما؟ شما چه فکر می کنید؟
سکوت برقرار شد.

سرانجام پوارو گفت: «با وجود این، من به چیزی فکر نمی کنم. من فقط اطلاعات گرد می آورم. می خواهم بدانم کارولین کراں چگونه زنی بوده است. آمیاس کراں چگونه مردی بوده است. و آن هایی که در آن روز گارآنجا بوده‌اند چگونه مردمی بوده‌اند. در آن دو روز واقعاً چه روی داده است. من به این چیزها احتیاج دارم. تا بعد بنشینم و حقایق را مورد مطالعه و تجزیه و تحلیل واقعی قرار بدهم. برادرتان می خواهند به من کمک کنند. قرار است روایت ماجرا را آنگونه که تاکنون به یادش مانده است برای من بنویسد.»

مردیت بلیک بالحنی تند گفت:

«از آن چیزی دستگیر تان نخواهد شد. فیلیپ آدم پر مشغله بی است. هر چیزی که چند روزی از آن گذشت و دیگر کاری بکارش نداشت از خاطرش محو می شود و همه را به دست فراموشی می سپرد. احتمالاً چیزها را عوضی به یاد می آورد.»
«البته فاصله زمانی خیلی زیاد است. خودم این را می دانم.»
«گوش کنید چه می گوییم...» مردیت ناگهان درنگ کرد، ولی اندکی بعد، در حالی که مرتب سرخ و برافروخته می شد، به سخشن ادامه داد: «اگر دوست داشته باشید من... من هم می توانم این کار را بکنم. منظورم این است که می توانید آن ها را با هم مقایسه کنید، اینطور نیست؟»

هرکول پوارو بالحنی گرم گفت: «چیز خیلی ارزشمندی خواهد بود. فکر واقعاً خیلی عالی است!»
«خیلی خوب، می نویسم. من یک دفترچه یادداشت دارم که آن را جایی گذاشته ام. اما فراموش نکنید،» با صدای بلند خنده دید، «من آدم ادبی نیستم و در ادبیات تجربه ندارم. حتی

اما لیم خالی از اشتباه نیست. شما... زیاد توقع نداشته باشید.»
 «من کاری به سبک ندارم؛ فقط یک شرح ساده از تمام چیزها بایی که دیگران گفته‌اند، چه قیافه‌یی گرفته بوده‌اند... یعنی واقعاً چه روی داده است. اگر هم مرتبط نباشد زیاد مهم نیست. بقول معروف می‌توانند سر نخ به دست آدم بدھند.»
 «بله، متوجه هستم. البته تصور کردن آدم‌ها و جاهای ندیده خیلی مشکل است.»

پوارو سرش را تکان داد، و گفت:

«می‌خواستم یک چیز دیگر از شما بپرسم. آلدربیری هم در این ماجرا سهیم است، اینطور نیست؟ من می‌توانم به آنجا بروم و با چشممان خودم محل وقوع آن حادثه غم انگیز را ببینم؟»
 مردیت بلیک آهسته گفت: «من همین حالا می‌توانم شما را به آنجا ببرم. البته حالا خیلی تغییر کرده است.»
 «تغییر کلی که نکرده است؟»

«نه، خدا را شکر... نه، زیاد تغییر نکرده است. حالا به نوعی شبانه‌روزی بدل شده است... یکی از انجمن‌ها آن را خریده است. تابستان‌ها خیلی جوان‌ها به آنجا می‌آیند و البته تمام اتاق‌هارا به دو قسمت کرده و میان‌شان تیغه بالا آورده‌اند و زمین‌ها هم کلی تغییر کرده است.»

«شما می‌توانید موقعیت آنجا را برایم تشریح کنید.»
 «سعی می‌کنم. کاش آن را در قدیم دیده بودید. یکی از بهترین ملک‌اربابی بود.»
 بعد جلو افتاد و از پنجه‌هه گذشت و در زمین شیبدار چمن قدم زد.

«چه کسی مستول فروش آن بود؟»
 «قیم‌ها به وکالت از طرف بچه، تمام دارایی‌های کراں به آن

دختر رسید. کرال وصیت نکرده بود و فکر می کنم که خود بخود بین همسرش و بچه تقسیم خواهد شد. کارولین هم وصیت کرده بود که تمام اموالش را به دخترش بدهند.»

«چیزی به خواهر ناتنی اش نمی رسید؟»

«آنجلامقداری پول داشت که از پدرش به ارث برده بود.»

پوارو سر تکان داد و گفت: «صحیح!»

بعد حیرت زده گفت: «اما شما مرا به کجا می بردید؟ ما که

داریم به طرف ساحل دریا می رویم!»

«آها، من باید شما را با جغرافیای محیط خودمان آشنا کنم. خودتان فوراً درک می کنید. می دانید، در آنجا یک خلیج کوچک هست که به آن خلیج شتر (کمل کریک) می گویند و بطرف خشکی ادامه می یابد... درست عین دهانه رودخانه می ماند، ولی رودخانه نیست، کاملاً یک دریاست: برای رسیدن به آللدربری باید این خلیج کوچک را دور بزنید ولی برای اینکه راه کوتاهتر شود مجبور هستید با قایق از بخش باریک آن بگذرید. آللدربری درست رو برو قرار دارد... آنجا، خانه رامی تو ایند از لای درختان ببینید.»

اکنون به ساحل دریایی کوچک رسیده بودند.

رو بروی شان زمینی بیشه زار دیده می شد و خانه بی سفیدرنگ که از لای درختان سر برآورده بود.

دو قایق به روی ساحل کشیده شده بودند. مردیت بلیک،

با کمک تقریباً ناشیانه پوارو، یکی از قایق هارا به کنار آب

کشید و اندکی بعد پاروزنان روبه سوی ساحل مقابل نهادند.

مردیت من باب توضیح گفت: «آن روزها ما از همین راه

می رفتیم. البته با استثنای روزهایی که یا هوا توفانی بود و یا باران

می بارید، که در این صورت از اتوموبیل استفاده می کردیم. البته

اگر دور می زدیم حدود پنج کیلومتر می شد.»

وی قایق را خیلی خوب به کنار اسکله سنگی ساحل مقابل هدایت کرد، و بعد به چند کلبه چوبین و بهار خواب‌های سیمانی نگاه کرد.

«این‌ها را همه تازه ساخته‌اند. قبلًا قایق خانه بود... جایی خیلی کهنه و زهوار دررفته، همین و بس. اینجا می‌شد کنار ساحل قدم زد و دورتر از صخره‌ها و سنگلاخ‌ها شنا کرد.»
بعد کمک کرد دوستش از قایق پیاده شود، قایق را محکم بست و جلو افتاد و از راهی شبیدار بالا رفت.

اندکی بعد سربر گرداند و گفت: «فکر نکنید که اینجا با کسی رو به رو خواهیم شد. تا ماه آوریل هیچکس به این جا نمی‌آید... مگر برای ایستر یا عید رستاخیز مسیح. آمدن ما هیچ مهم نیست. من با همسایگان رابطه خیلی خوبی دارم. امروز آفتاب خیلی خوب می‌درخشد. انگار که تابستان آمده است. آن روزها جای خیلی خوبی بود. به هوای ماه ژوئیه بیشتر شباهت دارد تا هوای سپتامبر. چه آفتاب پرنوری... اما باد کمی سرد است.»

راستا از لای درختان پدیدار شد و از کنار مقداری صخره گذشت. مردیت با دست به بالا اشاره کرد و گفت:
«آنجا همان جایی است که اسمش را آتشبار گذاشته بودند. حالا تقریباً زیر آن هستیم... داریم آن را دور می‌زنیم.»
یکبار دیگر به میان درختان رسیدند و در این هنگام جاده زاویه‌یی شد یافت. کمی بعد جلو دری رسیدند که در دیواری بلند کارگذاشته شده بود. اما جاده همچنان پیچ و تاب خوران به سوی بالا می‌رفت. مردیت در را باز کرد و هر دو از آن گذشتند و وارد شدند.

پوارو که از سایه بیرون خارج شده بود تا چند لحظه نمی‌توانست چشم‌ها را خوب باز کند. آتشبار یک بلندی صاف

شده بی بود که در کنگره هایش توب کار گذاشته بودند. آدم می پنداشت او را بالای دریا آویزان کرده اند. بالا و پشت آن را درختان گرفته بودند ولی در بخشی که رو به روی دریا بود جز آب آبرینگ و درخشنان دریا چیز دیگری دیده نمی شد.

مردیت گفت: «جای خیلی زیبا بی است.» بعد سرش را به سوی عمارت کلاه فرنگی تکان داد که پشت به دیوار داشت، و گفت: «البته آن روزها نبود... فقط یک انبار کی درب و داغانی بود که آمیاس لوازم نقاشی اش و مقداری بطری آبجو و چند صندلی دریابی را در آنجا نگه می داشت. آن روزها هنوز سیمانی نشده بود. یک نیمکت و یک میز هم در آن گذاشته بودند... از نوع آهنی و رنگ شده. همین و بس. با وجود این، هنوز هم زیاد فرق نکرده است.»

صدایش آند کی می لرزید.

پوارو گفت: «همینجا بود که آن حادثه روی داد؟»

مردیت سرش را تکان داد و گفت:

«نیمکت آنجا بود... کنار انبار کی. روی آن لم داده بود. هر وقت که نقاشی می کرد لحظه ای روی آن ولو می شد... زل می زد و خیره نگاه می کرد... و بعد ناگهان از جا بر می خاست و دیوانه وار نقاشی می کرد و رنگ روی بوم می گذاشت.»

درنگ کرد و خاموش شد. بعد گفت:

«می دانید، بهمین خاطر بود که همیشه طبیعی بمنظ می رسید. انگار که خوابیده بود... راحت دراز کشیده بود. اما چشم هایش باز مانده بودند، و بدنش هم سفت و سیخ شده بود. می دانید، انگار که کاملاً فلچ شده اید. هیچ دردی احساس نمی کنید... من، من همیشه خوشم می آمد...»

پوارو چیزی را که می دانست پرسید.

«چه کسی او را پیدا کرد؟»

«همان زن، کارولین، بعد از نهار، گمان می کنم که من و الزا آخرین نفری بودیم که او را زنده دیده بودیم. در آن هنگام داشت از پا در می افتاد وضع عجیب و غریبی پیدا کرده بود. بهتر است درباره اش خرف نزنم. برایتان می نویسم. اینطوری خیلی بهتر و راحتتر است.»

ناگهان برگشت و از آتشبار بیرون رفت. پوارو خاموش و لب از سخن فرو بسته پشت سرش راه افتاد.

هر دو از راستای پیچ در پیچ بالا رفتهند. در جایی که بالاتر از آتشبار بود یک جای مسطح و فلات مانند کوچکی وجود داشت. آنجا از درخت پوشیده شده بود و در همانجا بود که یک میز و یک نیمکت به چشم می خورد.

مردیت گفت: «اینجا را زیاد تغییر نداده‌اند. اما نیمکت دیگر آن نیمکت قدیمی و روستایی نبود، نیمکتی آهنی بود که نشستن روی آن دشوار می نمود، اما جای خیلی زیبایی بود.»

پوارو قبول کرد. از یک محل کم درخت می شد به آتشبار و دهانه خلیج کوچک نگاه کرد.

مردیت گفت: «ما بخشی از صبح را در آنجا می گذراندیم. آن وقت‌ها درخت‌ها هنوز زیاد رشد نکرده بودند. از آنجا می شد کنگره‌های محل آتشبارها را خیلی خوب دید. می دانید، الزا آنجا می نشست تا از او نقاشی کند. آنجا می نشست و سرش را به اطراف می چرخاند.»

در این هنگام شانه‌اش را کمی حرکت داد و سر برگرداند، و آهسته گفت:

«درخت‌ها خیلی سریعتر از حد انتظار رشد می کنند. خب، مثل اینکه من هم دارم پیر می شوم. بیاید به طرف خانه برویم.»

از همان جاده گذشتند تا به نزدیکی خانه رسیدند.

خانه بی زیبا و قدیمی بود، به سبک جورجیایی، قسمت‌هایی به آن اضافه شده بود و در زمین چمن حدود پنجاه کابین کوچک و چوبی شنا ساخته بودند.

مردیت گفت: «پسرهای جوان اینجا می‌خوابند و دخترها هم در خانه. گمان نمی‌کنم اینجا چیز قابل دیدن وجود داشته باشد که شما بخواهید ببینید. اتفاق‌های را همه تقسیم کرده‌اند، و نوعی رواق ساخته‌اند. گمان می‌کنم روزهای تعطیل به آن‌ها خوش می‌گذرد. آن‌ها نمی‌توانستند همان شکل و ریخت قدیمی رانگه دارند... حیف بود!»
ناگهان برگشت.

«از راه دیگر پایین می‌رویم. می‌دانید، خاطرات گذشته دارند زنده می‌شوند. ارواح... ارواح همه جا را اشغال کرده‌اند.»
از راه دیگر خودشان را به اسکله رساندند. هر دو خاموش بودند و سخنی نمی‌گفتند. پوارو به وضع و حالت روحی همراهش احترام می‌گذاشت و سخنی نمی‌گفت. وقتی که سرانجام به هندکراس مانور رسیدند، مردیت بلیک ناگهان و بیمقدمه گفت:

«می‌دانید، آن عکس را من خریدم. همان عکسی که آمیاس داشت می‌کشید. من نمی‌توانستم قبول کنم آن را... خب دیگر... در معرض فروش عام بگذارند... چون عده‌زیادی از کوتاه‌فکران زل زده بودند و به آن نگاه می‌کردند. اثر خیلی زیبایی بود. خود آمیاس می‌گفت که بهترین اثری است که تا حال آفریده است. این حرف واقعاً حقیقت دارد. تا بلو داشت تمام می‌شد. فقط می‌خواست یکی دو روز دیگر روی آن کار کند. شما... دوست دارید آن را ببینید؟»

هرکول پوارو بیدرنگ گفت: «بله، واقعاً دوست دارم.»
بلیک جلو افتاد و از تالار خانه گذشت و بعد یک کلید را

از جیب درآورد. دری را باز کرد و هر دو وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدند که بوی خاک از آن به مشام می‌رسید.

کرکره‌های اتاق را همه محکم بسته بودند. بلیک به سوی پنجره‌ها رفت و کرکره‌ها را باز کرد و بعد یکی از پنجره‌ها را گشود، که در نتیجه هوای عطرآگین بهاری شتابان وارد اتاق شد. مردیت گفت: «حالا بهتر شد.»

خود وی کنار پنجره ایستاد و هوا را استنشاق کرد و پوارو هم به وی پیوست. هیچ نیازی نبود بپرسد که این اتاق چه بوده است. تاقچه‌ها خالی بودند و جای بطری‌ها را می‌شد روی آن‌ها دید. زیر یکی از دیوارها چند دستگاه شیمیابی و یک دستشویی دیده می‌شد. قشر ضخیم گرد و خاک همه جای اتاق را پوشانده بود.

مردیت بلیک کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. بعد گفت: یادها چه خوب و به چه آسانی دارند بر می‌گردند! من در حالی که اینجا ایستاده بودم و بوی گل‌های یاسمن را می‌بوییدم... داشتم حرف می‌زدم... عین آدم‌های احمق و از دنیا بی خبر حرف می‌زدم، راجع به جوشانده‌ها و تقطیرهایم حرف می‌زدم!»

پوارو دستش را بی هدف از پنجره بیرون آورد. چند برگ یاسمن را گرفت و آن‌ها را از ساقه چوب ماندشان کند.

مردیت بی هدف در اتاق قدم می‌زد. روی دیوار عکسی دیده می‌شد که پرده‌یی از گرد و خاک آن را پوشانده بود. پرده گرد و خاک را با دست زدود.

پوارو نفس در سینه حبس کرد. تا این هنگام چهارتا از تابلوهای آمیاس کراں را دیده بود: دوتا در تیت، یکی در بازار لندن، و یکی دیگر که تابلویی بود از طبیعت بیجان، از گل‌های سرخ. اما اکنون به تابلویی نگاه می‌کرد که خود هنرمند گفته بود

بھترین تابلو او است. پوارو ناگھان دریافت که آن مرد واقعاً چه هترمند چیره دستی بوده است.

آن تابلو از زیبایی خارق العاده یی برخوردار بود. در نگاه اول انسان می پنداشت که یک پوستر یا یک تابلو تبلیغاتی است، و دستی خام آن را کشیده است.

عکس یک دختر بود، دختری که پیراهن زرد قناری و شلواری به رنگ آبی تیره پوشیده بود و در یک روز آفتابی روی دیوار و پشت به دریایی نیلگون نشسته بود. درست موضوعی بود ویژه پوسترها یا تابلوهای تبلیغاتی.

اما دیدار اول فربنده بود؛ از یک پیچیدگی زیرکانه و هوشمندانه واز درخششی و روشنی خیره کننده و شگفت انگیزی برخوردار بود. و دختر ک...

آری، اینجا زندگی می درخشید. همه چیز و همه ویژه گی های زندگی بچشم می خورد؛ ویژه گی های جوانی و شادابی محض و خیره کننده زندگی، چهره زنده بود و شاد و چشم ها...

چه زندگی پر و پیمانه یی و چه جوانی آکنده از احساسات و شور و هیجان این ها تمام چیز هایی بودند که آمیاس کرال در الزا گریر دیده بود، ویژه گی هایی که سبب شده بودند او دیگر نتواند آن موجود نجیب و سربراہ و نرم خوبی که همسرش بود ببیند. الزا زندگی بود، الزا جوانی و شور زندگی بود.

موجودی فوق العاده خوشتراش، لاغراندام و سروقد، و مغروف بود که سرش را به سویی برگردانده بود و چشمها یی داشت که برق پیروزی و کامیابی از آن ها بیرون می زد. با آن چشمان به شما زل می زد، مراقب شمایی بود... و منتظر که...

هر کول پارو دست ها را پیش آورد و گفت:

«چشم‌های بزرگی دارد... بله، بزرگ و...»
پوارو سرتکان داد و بعد در دل بخودش گفت:
«بیشتر مردمی که این حرف‌ها را می‌زنند چه منظوری
دارند؟ می‌گویند که خیلی جوان است، تا حدودی بیگناه،
جداب و بیچاره است. اما جوانی با این چیزها جور در نمی‌آید!
جوانی خامی است، جوانی نیرومندی است، جوانی قدرت
است... بله، جوانی خامی است و ناپاختگی! یک چیز دیگر...
جوانی تباہی پذیر است.»

به دنبال میزبانش به سوی در رفت. اکنون فکرش روی الزرا
گریر متتمرکز شده بود که قرار بود بعد به آیدنش برود.
اکنون باید دید که گذشت روزگار چه تأثیری بر آن بچه
شوریده سر، احساساتی و کامیاب گذاشته است.
یکبار دیگر به تابلو نگاه کرد.

چشم‌ها. نگاه کردن‌ها... نگاه کردن به او... نگاهی که
چیزها به او می‌گفت...

فرض کنیم که نمی‌تواند بفهمد که این چشم‌ها و نگاه‌ها
چه به او می‌گویند. اما خود آن زن می‌تواند چیزی به او بگوید؟
یا، ممکن است آن چشم‌ها چیزهایی بگویند که خود زن از آن‌ها
بیخبر است؟

و بعد مرگ گام پیش نهاد و شکار را از آن دستان مشتاق
بربود... و حتی نور و درخشندگی نیز از آن چشمان پراحساس و
عاشق و امیدوار رخت بربست. راستی چشمان الزرا گریر چه
حالی دارند؟

آخرین نگاه را بر عکس انداخت و از اتاق بیرون رفت.

در دل بخود گفت: «از خیلی شاد و سرزنه بی بود،»
و بعد اندکی وحشتزده شد و...

فصل هشتم

خوک کوچولو کباب خورده است

در گلدان جعبه بی پنجره خانه بی که در بروکستریت بود گل لاله داروین روییده بود. گلدان بزرگ گل پاس سفیدی که در تالار آن خانه بود موجی از هوای عطرآگین به سوی در ورودی می فرستاد.

سرپیشخدمتی میان سال کلاه و عصا را از دست پوارو گرفت. در این هنگام خانه شاگردی از راه رسید و آنها را برداشت، و پیشخدمت آهسته و خونسرد گفت:

«از این راهنمایی بیاورید، قربان.»

پوارو پشت سروی راه افتاد و هر دواز تالار گذشتند و از سه پله پایین رفته‌اند. دری باز بود، سرپیشخدمت اسم او را با تلفظی کاملاً صحیح بر زبان آورد.

بعد در پشت سرش بسته شد و مردی دراز و لا غر اندام که روی صندلی کنار بخاری نشسته بود برخاست و به سویش آمد.

لرد دیتی شام مردی زیر چهل سال بود. دو تا از نمایشنامه‌های مرشد دستگاه بلکه شاعر نیز بود. دو تا از نمایشنامه‌های فوق العاده شاعرانه اش را روی صحنه آورده بودند که در نتیجه شهرتی عالمگیر یافته بود. پیشانی تقریباً خیلی پیش آمده داشت، چانه بی خوشترash، و چشمانی و دهانی فوق العاده زیبا. وی گفت: «نشینید، مسیو پوارو.»

پوارو نشست و سیگاری را که میزبانش به وی تعارف کرده بود گرفت. لرد دیتسی شام در جعبه سیگار را بست و بعد خودش نیز نشست و اندیشمندانه به میهمانش نگاه کرد. اندکی بعد گفت: «گویا آمده‌اید همسر مرا ببینید.»

پوارو پاسخ داد: «لیدی دیتسی شام لطف کردند و اجازه دادند من به دیدنشان بیایم.»
«بله.»

سکوت برقرار شد. پوارو خونسردانه گفت: «امیدوارم شما با این دیدار مخالف نباشید، لرد دیتسی شام.»
چهره رویا گرفته آن مرد با یک لبخند شکفته شد و گفت:
«آقای پوارو، این روزها کسی به مخالفت شوهرها اهمیت نمی‌دهد!»

«پس شما مخالف هستید؟»

«نه، نمی‌توانم بگویم هستم، اما باید اعتراف کنم که من از تائیری که این دیدار ممکن است بر همسرم بگذارد نگران هستم، اجازه بدھید بیپرده سخن بگویم. خیلی سال هم پیش، یعنی آن هنگام که همسر من دختری کم سن و سال بود، در ماجراهای تلغی و در دنای کسی گرفتار آمد. امیدوارم که حال آن را لزیاد ببرده باشد. گرچه دارم باور می‌کنم که آن را از یاد برده است. اکنون شما پدیدار شده‌اید و تردیدی نیست که با پرسش‌هایی که مطرح خواهید کرد خاطرات گذشته‌اش دوباره زنده خواهند شد.»

هر کول پوارو مژبدانه گفت: «خیلی متاسفم!»

«من واقعاً نمی‌دانم نتیجه این مصاحبه چه خواهد بود.»

«آقای لرد دیتسی شام، من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که شرط احتیاط را از دست نخواهم داد، و می‌کوشم بانو (لیدی) دیتسی شام را ناراحت نکنم. البته در این هیچ تردیدی نیست که

ایشان خلق و خروی خیلی طریف و زودرنجی دارند.»
بعد، لرد ناگهان و بطرز شگفت انگیزی خنده دید و گفت:
«الزا؟ الزا مثل یک اسب قوی است.»

«پس...» پوارو سیاستمدارانه درنگ کرد، زیرا شرایط موجود بر او اثر گذاشته بود.

لرد دیتی شام گفت: «همسر من در برابر هر ضربه بی پایدار و مقاوم است. نمی دانم، شما می دانید که ایشان به چه دلیل حاضر شدند شما را ببینند؟»

پوارو با متناسب ویژه بی جواب داد: «کنجکاوی؟»
برق حرمت در چشم ان لرد درخشید.

«آها، پس شما هم متوجه شدید؟»
پوارو گفت: «گریزنا پذیر است. زن ها همیشه دوست دارند کار آگاه خصوصی را ببینند! اما مرد ها می خواهند که سر به تن او تباشد!»

«البته بعد که او را دیدند... و نه قبل از آن.»
«شاید...» لرد دیتی شام درنگ کرد. بعد پرسید: «موضوع از چه قرار است؟»

هر کول پوارو شانه هارا بالا انداخت و گفت:
«یکنفر آواز های گذشته را از نوزنده می کند، و صحنه ها و لباس های گذشته را. یکی دیگر هم موضوع قتل های قدیمی را از نو مطرح می کند.»

لرد دیتی شام گفت: «آه!»
«آه! شما می توانید بگویید، ولی با این آه گفتن ها نمی توانید طبیعت انسانی را تغییر بدهید. قتل نوعی درام یا نمایش است و انسان به نمایش علاقه دارد.»
لرد دیتی شام آهسته گفت: «می دانم... می دانم...»

پوارو گفت: «پس حالا متوجه هستید که موضوع از چه قرار است. من می خواهم مطمئن شوم که هیچ سخن عوضی گفته نشود و حقایق مسلم هم پایمال نشوند.»

«بنظر من، مردم حق دارند از حقایق آگاه شوند.»

«بله. ولی تعبیر و تفسیر آنها مستلزم است.»

دیتی شام بالحنی تند گفت: «منظورتان از این حرف چیست، مسیو پوارو؟»

«آقای لرد دیتی شام عزیز، حقایق تاریخی را همه یکسان نمی بینند. حالا یک مثال می آوریم: درباره همین ملکه ماری اسکاتلندی شما کتاب‌های زیادی نوشته اید و در آن کتاب‌ها او را یک شهید خوانده‌اند، او را زنی بی اصول، هرزه و فاسد معرفی کرده‌اند، و همچنین یک قدیس ساده‌اندیش و ساده‌دل، و حتی یک آدم‌کش و یک دسیسه گرو یا حتی قربانی حوادث و سرنوشت! حالا هر کس یکی از آن ویژه‌گی‌ها را می پذیرد.»

«اما در این ماجرا؟ کمال به دست همسرش کشته شده است... یعنی، البته در این هیچ تردیدی نیست. البته من معتقد هستم که پای همسر مرا بی دلیل به محاکمه کشاندند. بعدها ناچار شدند او را پنهانی از دادگاه بیرون ببرند. مردم علیه او تحریک شده بودند.»

پوارو گفت: «انگلیسی‌ها پایبند اخلاقی‌اند.»

لرد دیتی شام گفت: «بله، خیلی هم هستند!»

بعد در حالی که به پوارو نگاه می کرد پرسید: «شما چطور؟»

پوارو گفت: «من کاملاً پایبند زندگی اخلاقی هستم. البته این با معتقدات اخلاقی فرق می کند.»

لرد دیتی شام گفت: «من اغلب بخودم می گفتم که خانم

کرال چه جور آدمی بوده است. این موضوع به زیان همسر من تمام شد... اما من حس می کنم موضوع های دیگری هم بوده است.»

پوارو تایید کنان گفت: «همسر شما می داند.»

لرد دیتی شام گفت: «همسر من تا حالا حتی یکبار هم درباره این ماجرا صحبت نکرده است.»

پوارو با توجه و علاقه خاصی به او نگاه کرد، و بعد گفت:

«صحيح، پس معلوم می شود که...»

اما آن دیگری بالحنی تند گفت:

«چه چیزی معلوم می شود؟»

پوارو تعظیم کنان پاسخ داد: «افکار خلاقة شاعر...»

لرد دیتی شام برخاست و زنگ را به صدا درآورد. بعد با

لحنی خشونت بار گفت: «همسرم منتظر شماست.»

در باز شد.

«شما زنگ زدید، سرورم؟»

«میتو پوارو رانزد بانو هدایت کنید.»

پای بر فرش های پرز بلند و با گذشتن از دو راه پله به بالا رسید. روشنایی همه جا در بر گرفته بود. وجود پول در همه جا حس می شد، اما از سلیقه هیچ خبری نبود. در اتاق لرد دیتی شام خشونت و ناهنجاری حاکم بود. اسراف همه جا را در بر گرفته بود. اسرافی کاملًا چشمگیر و نکان دهنده. اسراف و چیزهای گران قیمت با ندانیم کاری و بلاحت همراه و همپاشده بودند.

پوارو بخودش گفت: «کباب؟ بله، کباب گوشت گاو!»

اتاقی که به درون آن راهنمایی شده بود اتاق بزرگی نبود.

اتاق پذیرایی بزرگ در طبقه اول بود. این اتاق پذیرایی خصوصی خانم خانه بود و هنگامی که پوارو به درون اتاق راهنمایی شد

خانم خانه ایستاده و به سربخاری تکیه زده بود.
عبارتی در مغز تحریک شده و برانگیخته اش جان گرفت
ولی بر زبان نیامد:
«جوانمرگ...»

در آن هنگام که به الزا دیتی شام یا الزا گریر سابق نگاه می کرد به این عبارت می اندیشد. با توجه به آن عکسی که مردیت بلیک به او نشان داده بود اکنون محل بود او را بشناسد. آن عکس را در زمان جوانی از وی کشیده بودند، عکسی از جوانی، سرزندگی، و شادابی بود. اما اکنون، نه بر اثر دیدن آن تابلو، بلکه خود دریافتہ بود که الزا خیلی زیبا بوده است. آری، زنی خیلی زیبا به دیدارش آمده بود. زنی که بی تردید پیر نشده بود. بالاخره این زن چگونه انسانی است؟ اگر در زمان وقوع آن رویداد غم انگیز بیست ساله بوده است اکنون سی و شش سال بیشتر دارد. موی سیاهش را دور تا دور سرش آراسته بود، و قد و قواره و سیمایی کلاسیک داشت و خود را زیبا آراسته و بزرگ کرده بود.

از دیدنش تکان خورد. شاید گناه از آقای جوناتان پیر بود که درباره جولیت سخن می گفت... البته حالا هیچ جولیتی در کار نبود... مگر اینکه کسی خیال کند که جولیت هنوز وجود دارد... جولیتی که رومثورا از دست داده است... مگر قرار نبود که جولیت در جوانی بمیرد؟
اما الزا گریر زنده مانده بود.

آن زن با صدایی یکنواخت با او سخن گفت و احوال پرسید.

«آقای پوراو، من خیلی علاقه مند شده ام. حالا بنشینید و بگویید از من چه می خواهید و من چکار باید بکنم؟»

در دل بخود گفت: «اما زن علاقه مندی نیست. به هیچ چیز علاقه ندارد.»

چشم‌های خاکستری درشت... عین دریاچه‌های مرده و راکد.

پوارو، آنگونه که همیشه شیوه‌اش بود، احساس غربت می‌کرد. بعد با شگفتی گفت: «دستپاچه شده‌ام، خانم، واقعاً دستپاچه شده‌ام.»
«چرا؟»

«زیرا خوب می‌دانم که این... که زنده کردن یک رویداد غم انگیز گذشته برای شما خیلی دردآور و ناراحت کننده است!»
تعجب کرد. بله، تعجبی واقعی و کاملاً تمام عیار.

آن زن گفت: «گمان می‌کنم شوهرم این فکر را به شما القاء کرده‌اند؟ موقعی که شما می‌آمدید شمارا دیدند. البته ایشان نمی‌دانند. هیچوقت نفهمیده‌اند. من به هیچوجه آن‌آدم احساساتی که ایشان فکر می‌کنند نیستم.»

اثر شگفت زدگی راهنوز می‌شد در لحن صحبت‌ش دید.

بعد گفت:

«می‌دانید، پدرم کارگر آسیاب بود. آنقدر تلاش کرد و زحمت کشید تا خود را بالا کشید و ثروتمند شد. اگر شما آدم حساس و زودرنجی باشید از عهده این کار بر نمی‌آید. من هم همینطور هستم.»

پوارو در دل بخود گفت: بله، صحیح است. یک آدم حساس و زودرنج نمی‌توانست در خانه کارولین کرال بماند و در آنجا دوام بیاورد.

لیدی دیتی شام گفت: «من چکار باید بکنم؟»
«خانم، شما مطمئن هستید که یادآوری گذشته‌ها برای

شما در دنای نیست؟»

آن زن یک لحظه بفکر فرو رفت، بطوریکه پوارو ناگهان فهمید که لیدی دیتی شام زن خیلی رک گویی است. البته ممکن است که به مصلحت و با توجه به شرایطی دروغ بگوید، اما خود خواسته هیچوقت دروغ نمی گوید.

الزادیتی شام آهسته گفت: «نه، در دنای نیست. گرچه دلم می خواست تا حدودی می بود.»

«چرا؟»

نابر دبارانه پاسخ داد: «عاری از احساس بودن دلیل بی فکری و بلاحت است...»

در این هنگام هرکول پوارو در دل بخودش گفت: «بله، الزادیر مرده است...»

بعد با صدای بلند گفت: «در هر صورت، لیدی دیتی شام، کار من خیلی آسانتر می شود.»

آن زن شادمانه گفت: «شما چه چیزی می خواهید بفهمید؟»

«خانم، شما حافظه قوی دارید یا نه؟»

«گمان می کنم حافظه خوبی دارم.»

«و مطمئن هستید که اگر در باره آن روزها به تفصیل گپ بزنیم ناراحت نمی شوید؟»

«بهیچوجه در دمند و ناراحت نمی شوم. آدم فقط در زمان رویداد ما جراها ناراحت می شود.»

«آخر، بعضی ها ناراحت می شوند.»

لیدی دیتی شام گفت: «این درست همین چیزی است که ادوارد، شوهر من، نمی تواند در کند. او فکر می کند که محکمه و آن ماجرا برای من در دنای بوده اند.»

«در دنگ نبودند؟»

الزادی شام گفت: «نه، من از آن خوشم می‌آمد.» در لحن گفتارش اثر شادی و خشنودی خاصی بود. بعد به صحبت ادامه داد: «خدای من، دپلیچ چقدر پا پس من شده بود و مرا زجر می‌داد. اگر بدتران نیاید باید بگوییم شیطان واقعی بود. خوشحال می‌شدم با او در می‌افتدام و مبارزه می‌کردم. اما نتوانست مرا شکست بدهد و گیر بیندازد.»

لبخندزنان به پوارو نگاه کرد.

«امیدوارم شما را نمیدنکرده باشم. دختری بیست ساله؛ می‌باشد تسلیم می‌شدم و شکست می‌خوردم... یا از شدت شرم یا این جور چیزها از پا در می‌افتدام. اما در نیفتادم. من به چیزهایی که به من می‌گفتند اهمیت نمی‌دادم. من فقط یک چیز می‌خواستم.»

«چه بود؟»

الزادی شام گفت: «البته به دارآویختن آن زن.»
به دست‌های آن زن نگاه کرد... دستانی خیلی زیبا ولی با ناخن‌های دراز و منحنی؛ دستانی چون چنگال مرغان شکاری.

آن زن گفت: «حتماً می‌پنداشید که من زنی کینه جو هستم؟ البته که کینه توز هستم. کینه توز نسبت به هر کس که به من بد کند و به من آسیب برساند. بنظر من آن زن پست‌ترین زن دنیا بود. او می‌دانست که آمیاس به من علاقه‌مند بود و مرا دوست می‌داشت و می‌خواست از او جدا شود و او را کشت تا من نتوانم با او زندگی کنم.»
آن زن به پوارو نگاه کرد.

«به عقیده شما این کار بدی نبود؟»

«آیا شما با حسادت آشنا نیستید و آن را پسندیده

نمی دانید؟»

«نه، من آن را نمی پسندم. اگر شما چیزی را از دست دادید باید مطمئن باشید و بپذیرید که آن را واقعاً از دست داده‌ای. اگر شما نتوانید شوهرتان را نگه دارید، بگذارید برود به امان خدا و کاری به کارش نداشته باشید. من مالکیت را قبول ندارم.»

«اما اگر با او ازدواج کرده بودید به این امر پی می بردید.»

«فکر نمی کنم. ما ازدواج نکرده بودیم...؟ ناگهان به روی پوارو لبخند زد.

لبخند آن زن، بنظر پوارو، اندکی وحشت‌انگیز بود. لبخندی بود که با احساسات حقیقی هیچ پیوندی نداشت. بعد ادامه داد: «دلم می خواهد شما به این موضوع پی ببرید. شما گمان می برید که آمیاس کراو توانسته بود یک دختر معصوم و چشم و گوش بسته را بفریبد. اصلاً اینجور نبود. از ما دونفر، فقط من مسئول بودم. من در یک میهمانی با او آشنا شدم و بیدرنگ عاشق وی شدم... من می دانستم که باید او را تصاحب کنم...»

تقلید... تقلید ناهنجار ولی...

تمام ثروتم را زیر پای توریزم

و هرجا که روی، ای سرورم، سر در پی تو گذارم...

«با وجودی که زن داشت؟»

«مگر ناخوانده‌ها و متجماظین را تحت پیگرد قرار می دهند؟ وقتی او با همسرش خوشبخت نبود و می توانست با من خوشبخت شود، چران باید در کنار من باشد؟ ما فقط یکبار به دنیا می آییم.»

«اما گفته‌اند که در کنار همسرش خوشبخت بوده است.»

الزا سرش را تکان داد و گفت:

«نه. عین سگ و گربه بودند، همیشه دعوا و بگومگو داشتند. آن زن همیشه نق می‌زد. او زنی... وای که چه زن وحشتناکی بود!»
زن از جا برخاست و یک سیگار آتش زد. بعد لبخندزنان گفت:

«احتمالاً من نظر عادلانه‌ای نسبت به وی ندارم. اما من واقعاً فکر می‌کنم که زن نفرت‌انگیزی بود.»

پوارو آهسته گفت: «ماجرای غم انگیز بزرگی بود.»

«بله، رویداد غم انگیزی بزرگی بود.» و ناگهان سربرگرداند و به او نگاه کرد، و در قیافه همیشه خسته‌اش اندک اثری از شادی دیده شد.

«مرا کشت، این رادرک می‌کنید؟ مرا کشت. از آن روز بعد همه چیز تمام شد، دیگر هیچ چیزی نبود.» صدایش رو بکاستی نهاد. «پوچی و خلاء» بعد دستانش را نابردبارانه تکان داد: «درست عین یک ماهی خشک کرده در یک جعبه شیشه بی!»

«وجود آمیاس کral تا این جد برای شما مهمنم بود؟»

زن سر تکان داد. تایید شگفت‌انگیزی بود... کاملاً رقت‌انگیز.

گفت: «من فکر می‌کنم که همیشه فقط در یک بعد فکر می‌کرده‌ام. گمان می‌کنم... واقعاً... آدم باید کاردی در قلب خود فرو کند... و درست همانطور که جولیت کرد. اما... با انجام دادن این کار نشان می‌دهید که شکست خورده‌اید... که زندگی شما را شکست داده است.»

«اما در عوض؟»

«اما اگر توانستید بر آن فایق آیید، همه چیز خواهد داشت. من بر آن فایق آمدم. اما برای من دیگر هیچ چیزی وجود

نداشت. من فکر کردم باید به چیز دیگری بپردازم.» بله، یک چیز دیگر، پوارو کاملاً متوجه شده بود که آن زن آشکارا می کوشید و حتی سخت تلاش می کند آن تصمیم خام و ناپاخته را به سرانجام برساند. وی رازن زیبا، ثروتمند، دلفریب و اغواگری می یافتد که آزمدنه می کوشید زندگی بی را به آخر برساند و تمام کند که تهی و پوچ بود. قهرمان پرستی... یعنی ازدواج با یک هوانورد مشهور... که در آن هنگام یک کاشف جهانگرد بود و مردی غول آسا، به نام آرنولد ستیونسون (که احتمالاً از نظر جسمانی به آمیاس کral بی شباهت نبود)... برگشت مجدد به سوی زندگی هنری: دیتی شام.

الزادتی شام گفت:

«من هیچوقت آدم دورو و ریاکار نبوده‌ام! یک ضرب المثل اسپانیایی هست که من آن را همیشه دوست داشته‌ام: خداوند می گوید، هرچه را که می خواستی بگیر و سپاسگزار باش. خب، من اینکار را کرده‌ام. هرچه را که خواسته‌ام برداشته‌ام ولی همیشه حاضر بوده‌ام بهای آن را هم بپردازم.»

هر کول پوارو گفت: «اما این رانمی دانید که بعضی چیزها را نمی شود خرید.»

زن زل زد و به او نگاه کرد، و بعد گفت:

«منظورم پول تنها نبود.»

پوارو گفت: «نه، نه، من منظور شمارا درک کردم. اما در زندگی هر چیزی پر بها نیست. چیزهایی هم هستند که فروختنی نیستند.»

«اینحرف‌ها پوچ است!»

پوارو کمی لبخند زد: در صدای آن زن اثری از رخوت و تکبر کارگر آسیایی دیده می شد که به ثروت و مکنت رسیده.

باشد.

پوارو ناگهان احساس رحمت کرد. به آن چهره پیرنشدنی، زیبا و به آن چشمان خسته و اندوهگین نگاه کرد و به یاد آن دختری افتاد که آمیاس کرال در آن تابلو نقاشی کرده بود.

الرا دیتی شام گفت:

«در برآرۀ این کتاب تعریف کنید. چه هدفی دنبال می کند؟ چه کسی آن را نوشته است؟»

«صحیح! بانوی عزیز من، چه هدفی بهتر از این که از احساسات گذشته با شرایط و مقتضیات امروز سخن به میان بیاید.»

«اما شما نویسنده نیستید.»

«نه، من متخصص امور جنایی هستم.»

«منظورتان این است که در نوشتن کتاب های جنایی با شما مشورت می کشند؟»

«همیشه نه. اما در این ماجرا مأموریت هایی به من داده شده است.»

«از طرف چه کسی؟»

«من دارم... چه می گویند... من این کتاب را به وکالت از سوی شخصی که به این ماجرا علاقه مند است بررسی می کنم.»

«چه شخصی؟»

«میس کارلا لومارشان.»

«ایشان کجا هستند؟»

«ایشان دختر آمیاس و کارولین کرال هستند.»

الرا یک دقیقه زل زد و به او نگاه کرد. بعد گفت:

«بله، آنها یک بچه داشتند. من به یاددارم. گمان می کنم حالا بزرگ شده است.»

«بله، بیست و یک سال دارند.»

«به کمی شباهت دارد؟»

«ازن بلند قد و سبزه رویی است و بنظر من زیباروی. او زنی

است صاحب دل و جرأت و شهامت و شخصیت.»

الزا اندیشمتدانه گفت: «دلم می خواهد ایشان را ببینم.»

«شاید ایشان علاقه نداشته باشد شمارا ببینند.»

«چرا؟ حالا می فهمم. اما چه افکار پوچی! او نمی تواند

چیزی از آن ماجرا به یاد داشته باشد. در آن هنگام شش سال

بیشتر نداشت.»

«اما می فهمد که مادرش را بخاطر قتل پدرش محکمه

کرده اند.»

«حتماً خیال می کنند تقصیر من بوده است.»

«امکان دارد اینطور فکر کنند.»

الزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

«چه فکر ابلهانه بی! اگر کارولین عاقلانه و منطقی فکر

کرده بود...»

«پس شما هیچ مسئولیتی را نمی پذیرید؟»

«چرا باید بپذیرم؟ من دلیلی برای شرمدار بودن خودم

نمی بینم. من آن مرد را دوست می داشتم. من می توانستم او را

خوشبخت کنم.»

بعد به پوارو نگاه کرد. چهره اش ناگهان از هم باز و بطور

غیرقابل باوری شکفته شد... بطوری که پوارو توانست چهره آن

دختری که در آن تابلو نقاشی شده بود رو به روی خود ببیند.

بالاخره آن زن به سخنانش ادامه داد: «کاش می توانستم به شما

بفهمانم. کاش شما هم ماجرا را از نقطه نظر من می دیدید. اگر

شما می دانستید...»

پوارو به جلو خم شد و گفت: «من هم می خواهم همین را بفهمم. می دانید، آقای فیلیپ بلیک، که او هم هنگام بوقوع پیوستن آن ماجرا در آنجا حضور داشته است، می خواهد تمام وقایع آن روز را برای من بنویسد. آقای مردیت بلیک هم می خواهد همین کار را بکند. حالا اگر شما هم...»
الزادیتی شام نفس ژرفی کشید و بالحنی آکنده از خشم و نفرت گفت:

«امان از دست این دو نفر! فیلیپ همیشه آدم احمق و ابله‌ی بود. مردیت هم همیشه دور و بر کارولین می پلکید، ولی آدم نازنینی بود. اما از خواندن روایات این دو نفر چیزی دستگیر تان خواهد شد.»

پوارو به او نگاه کرد، متوجه شد که چشمانش حرکت و برق و درخشش خاصی یافته‌اند و دید که از زنی مردۀ زنی زنده و قبراق بوجود آمده است. آن زن بیدرنگ و بالحنی تقریباً تندا و سریع گفت:

«شما حقیقت رامی جویید؟ اما برای انتشار نباشد. فقط برای خودتان...»

«من به شما قول می دهم که آن را بدون موافقت شما منتشر نکنم.»

«من دلم می خواهد حقایق را بنویسم.» یکی دو دقیقه ساکت شد و به فکر فرو رفت. در این هنگام پوارو متوجه شد که لختی گونه‌های آن زن از میان رفت و انحنای جوانی خاصی یافت. وی حتی بخوبی دید که یاد گذشته‌ها نیروی زندگی را در وجودش بر می انگیزد.

«به گذشته‌ها برگشت... نوشتن خاطرات آن روزگار... و به شما گفتن که آن زن چگونه آدمی بود...»

چشم‌های زن فراخ و برافروخته شده بودند. سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت.

«آن زن او را کشته. آن زن آمیاس را کشته. آمیاسی که می‌خواست زندگی کند... که از زندگی لذت می‌برد. نفرت نباید نیر و مندتر از عشق باشد... ولی نفرت آن زن نیر و مندتر از عشق بود. نفرت من از آن زن هم... من از او متغیرم... از او نفرت دارم... از او نفرت دارم...»

آن زن به سوی پوارو آمد، خم شد و آستین او را گرفت و با تندی خاصی گفت:

«شما باید بفهمید... باید... باید بفهمید که ما چه احساسی نسبت به یکدیگر داشتیم. مقصودم آمیاس و من است. یک چیزی هست... که من باید آن را به شما بگویم.»

آن زن در اتاق قدم زد. کشو یک میز را باز کرد، کشورا بیرون کشید و در آن کشو دنبال چیزی می‌گشت، بعد برگشت. نامه‌یی مچاله شده در دست گرفته بود، که جوهر نوشته‌اش اندکی محو شده بود. نامه را روی او انداخت که پوارو ناگهان به باد بچه‌یی افتاد که هرچه برایش عزیز بود به روی او پرت می‌کرد... چیزهایی مثل گوش ماهی‌هایی که در کنار ساحل دریا جمع کرده بود و از آنها به خوبی نگهداری کرده بود. آن کودک هم درست مثل همین زن دور می‌ایستاد و به او نگاه می‌کرد: مغور، ترسیده، و نگران که نکند چیزهایش را تصاحب کند.

الزا... ای کودک زیبا! اتا حالا هیچ چیزی به این زیبایی نبوده است. با وجود این متأسفانه... من خیلی پیرم... مردی میان سال هستم و آتشین مزاج و بدخلق و خوی و عاری از نجابت و

نرم خوبی! به من اعتماد مکن، سخنانم را باور مکن، من... از کارم
که بگذری... مرد خوبی نیستم. خوبی من فقط در آن خلاصه
می شود. پس دیگر مگو که به تو هشدار نداده ام.

باشد... ای زیبای من... من با وجود این قصد کرده ام تورا
تصاحب کنم. من برای تو خودم را به آب و آتش می زنم و خودت
این را خوب می دانی. من نگاره بی از تو خواهم کشید که این
دنیای احمق با دیدن آن نفس در سینه حبس کند! من دیوانه تو
هستم... نمی توانم بخوابم... نمی توانم غذا بخورم. الزا، الزا،
الزا... من تا ابد مال تو خواهم بود... مال تو تا زمان مرگ. آمیاس.

شانزده سال پیش از این. جوهر محو شده و کاغذ مچاله
شده است. اما کلمات و عبارات هنوز زنده بودند... هنوز تکان
می خوردند و می لرزیدند...

پوارو به آن زن نگاه کرد، به زنی که این نامه برای وی نوشته
شده بود. اما آن زن دیگر آن زنی نبود که به او می نگریست. دختر
جوانی بود که عاشق بود و دلداده.

یکبار دیگر به یاد جولیت (ژولیت) افتاد...

فصل نهم

خوک کوچولو هیچ چیزی نداشت

«آقای پوارو، ممکن است بپرسم چرا؟»

هر کول پوارو بفکر فرو رفت که چه پاسخ مناسبی بدهد. او خوب می دانست که دو چشم تیزبین، ثاقب از درون چهره بی کوچک زل زده اند و به او نگاه می کنند و مراقب اوی اند. او اکنون از آپارتمانی ساده بالا رفته و خود را به آخرین طبقه آن رسانده بود و در آپارتمان شماره ۵۸۴ ساختمان کیلیپسی را می زد، یعنی یکی از مجموع آپارتمان هایی که برای زنان کارگر ساخته بودند.

«این آپارتمان، میس سسیلیا ویلیامز در یک اتاق مکعب مستطیل کوچک زندگی می کرد که هم اتاق خواب بود و هم اتاق نشیمن و هم آشپزخانه... یعنی در حقیقت سوراخ مکعبی که یک حمام کوچک هم به آن متصل بود.

گرچه جای کوچک و خیلی تنگی بود ولی میس ویلیامز سخت کوشیده بود نفوذ شخصیت خود را در آنها بظهور برساند.

دیوارها به رنگ خاکستری کاملاً روشن بودند و تابلوهای بدлی زیادی هم روی آنها دیده می شد: در یکی از آنها، دانته روی پلی بثاتریس را ملاقات کرده بود، یعنی تابلویی که یک روز یکی از بچه هایی که آن را دیده بود گفته بود: «دختر نابینایی

روی نارنجی نشسته است و بانگ می‌زند که چرا باید «امیدوار» باشم.» دو تابلو آبرنگی دیگری هم دیده می‌شد که منظرة شهر و نیز بود و دیگری رونوشت بدلى از اثر معروف «بو-تیچلی»، نقاش مشهور ایتالیایی به نام «پریماورا» (فصل بهار) بالای کمدی کوچک مقدار زیادی عکس افرادی دیده می‌شد که با لباس‌هایی که به تن کرده بودند معلوم بود در بیست یا سی سال پیش گرفته شده‌اند. فرش چهارگوشی که در اتاق گستردۀ بود نخ‌نمای شده بود و مبل‌ها و اثاث آن نیز زهوار در رفتۀ و ارزان قیمت بودند. هر کول پوارو بیدرنگ دریافت که سسیلیا و بیلیامتر زندگی بخور و نمیری را سپری می‌کند. در اینجا هیچ کباب گوشت گوساله بی پخته نمی‌شد، و این خوک کوچولو هیچ چیزی نداشت.

صدای رسا و مصمم وابرام کننده میس و بیلیامز این سخن را دوباره تکرار کرد:

«شما از من می‌خواهید که در باره ماجراهی کرا ال صحبت

کنم؟ ممکن است بپرسم چرا؟»

پکی از دوستان و همتشینان هر کول پوارو، که از دست وی واقعاً به عذاب آمده بود، گفته بود که پوارو دروغ را بر حقیقت ترجیح می‌دهد و حتی گام را از این هم فراتر می‌نهد و با دست به دامن شدن به دروغپردازی، و حتی بی آنکه بکوشید از حقیقت ساده استفاده کند، می‌کوشد به هدف نهایی اش برسد.

اما در این مورد بیدرنگ تصمیم خود را گرفت. هر کول پوارو از آن کودکان بلژیکی یا فرانسوی بی نبود که در خانه‌شان زیردست خانم آموزگاران انگلیسی به بارآمده باشند، بلکه عکس العمل‌ها و واکنش‌های او درست مثل کودکانی بود که از آنها بپرسند: «هارولد (یا ریچارد یا آنتونی)، امروز صبح دندان

را مسوک زده‌ای؟» که آنها با توجه به امکان گفتن دروغ از گفتن آن ابا کنند و بگویند: «نه، میس ویلیامز!» زیرا میس ویلیامز نیز مثل هر آموزگار موفق کودکان از آن ویژه‌گی مرموز... یعنی قدرت... برخوردار بود. اگر میس ویلیامز به کودکی می‌گفت: «جان، بلند شو برو دستهای را بشوی» یا، «من از شما می‌خواهم که این فصلی که درباره شاعران دوره یا عصر الیزابت نوشته شده است بخوانید و هر سوالی که درباره آن از شما پرسیدم به من جواب بدھید» آن کودک بیچون و چرا اطاعت می‌کرد.

بنابراین هر کول پوارو صلاح در این دید که درباره کتابی که قرار است راجع به جنایات گذشته در آن سخن بگوید هیچ صحبت مفصلی نکند، بلکه در عوض راجع به رویدادهایی سخن می‌گفت که کار لالومارشان از وی خواسته بود صحبت کند. آن زن مسن کهنه پوش با دقت تمام به سخنان وی گوش فرا داد و سرانجام گفت:

«خیلی خوشحال شدم که درباره آن بچه شنیدم... شنیده‌ام که چقدر بزرگ شده است.»

«ایشان خانم جوان و زیبایوی شده‌اند که هم شهامت دارند و هم اراده بی خیلی قوی.»

میس ویلیامز فقط گفت: «چقدر خوب!»

«این را هم می‌توانم بگویم که وی آدم خیلی مصر و پیگیری است. او از آن قماش آدم‌هایی نیست که به آسانی بشود دست به سر کرد یا بنحوی از انجاء دست رد به سینه اش زد. خانم آموزگار پیشین سرش را اندیشمندانه تکان داد و

پرسید: «چرا این اتفاق رخورد؟»

«احساسات هنرمندانه هم دارد یا نه؟»

«گمان نمی کنم»
میس ویلیامز بالحنی خشک گفت: «از این لحاظ باید
سپاسگزار بود!»

لحن این سخن گویای عقیده یا نظری بود که میس ویلیامز
درباره هنرمندان داشت. اندکی بعد دنباله سخن را چنین گفت:
«با توجه به تعریف و توصیفی که شما از ایشان کرده‌اید من
می‌توانم فکر کنم که ایشان بیشتر به مادرشان رفته‌اند تا
پدرشان.»

«به احتمال زیاد، هر وقت که او را دیدید می‌توانید به من
بگویید، شما مایل هستید او را ببینید؟»

«واقعاً علاقه مند هستم او را ببینم. دیدن بچه بی که آدم او
را از کودکی می‌شناخته است و حالا می‌خواهد ببیند چقدر
بزرگ شده است خیلی جای توجه است.»

«گمان می‌کنم آخرین باری که او را دیدید خیلی بچه بوده
است.»

«پنج سال و نیمه بود، بچه قشنگی بود... شاید بشود گفت
بچه خاموش و بی سروصلایی بود، و متفسک. به بازی‌های خاصی
علاقه داشت و با کسی قاطی نمی‌شد. بچه بی طبیعتی بود و لوس
ونیر هم نبود.»

پوارو گفت: «شانس آورده بود که خیلی بچه بود.»
«واقعاً همینطور است. اگر کمی بزرگتر بود ضریب ناشی از
وقوع این رویداد غم انگیز اثر خیلی بدی بر او می‌گذاشت.»

پوارو گفت: «با وجود این مانعی سر راه وجود داشت...
گرچه این کودک یا چیز زیادی نمی‌دانست یا سعی می‌شد از
چیزی آگاه نشود، ولی یک محیط یا آتمسفر مرموز وجود داشته
است و تلاش‌هایی شده است که او را از محیطش دور نگه دارند

و به خارج نبرند. این چیزها برای کودک خیلی زیان دارد.» میس ویلیامز اندیشمندانه پاسخ داد: «شاید این‌ها آنقدرها که شما می‌پندازید زیانبار نباشند.»

پوارو گفت: «قبل از آنکه موضوع کارلا لومارشان را، که قبل‌کارلا کراول کوچولونام داشت، رها کنیم، دلم می‌خواهد یک چیز از شما بپرسم. اگر کسی باشد که بتواند به این پرسش پاسخ مقتضی بدهد، آن شخص شما هستید.»

«خب؟»

لحن گفتار پوارو استفساری بود و غیرمعهدهای پوارو دستانش را طوری تکان داد که بتواند مفهوم سخنانش را بفهماند.

«چیزی است... یعنی اختلافی وجود دارد که من نمی‌توانم توضیح بدهم... اما من همیشه اینطور فکر می‌کنم که هیچکس به این کودک، هر وقت من از او نام می‌برم، اهمیت نمی‌دهد، یعنی اهمیتی که در خود آن است. هرگاه از او نام می‌برم، جواب همیشه با یک شگفت‌زدگی مبهم همراه است، انگار آن افرادی که من با آنها صحبت می‌کنم کاملاً از یاد برده‌اند که در این میان کودکی هم بوده است. خانم عزیز، شما فکر نمی‌کنید این موضوع طبیعی نیست؟ کودک، در چنین شرایطی، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، نه از نظر شخصی خودش، بلکه از نقطه نظر محوری بودن وی. اما در این ماجراهای این کودک اصلاً به حساب نمی‌آید. بنظر شخص من... خیلی عجیب است.»

میس ویلیامز بدرنگ پاسخ داد:

«شما انگشتستان را روی یک نقطه کانونی و محوری گذاشتید، میسو پوارو، حق با شماست. من هم تقریباً به همیز دلیل بود که آنچه را که می‌دانستم گفتم... که بردن کارلا به جای

دیگری از یک نظر بخیر و صلاح خود وی بوده است. می دانید، وقتی بزرگ می شد از کاستی هایی که در زندگی خودش می دید سخت ناراحت و درمند می شد.»

آن زن به جلو خم شد و آهسته باحتیاط سخن گفت:

«طبیعت، من در خلال کارم به جنبه های گوناگون مسائل و دشواری های پدر و مادرها و کودکان برخورد کرده ام. خیلی از بدچه ها، یعنی باید بگوییم بیشترینشان، از توجه زیاده از حد پدران و مادرانشان رنج می برند و ناراحت می شوند. آن ها را زیادی دوست دارند. زیاده از حد از آن ها مراقبت به عمل می آورند. کودک با توجه به همین موضوع است که می کوشد خود را از این قید برهاند، خود را دور نگه دارد و خود را پنهان کند. این موضوع مخصوصاً در مورد کودکان یک دانه صدق می کند، و در این ماجرا مادرها مقصران اصلی هستند. نتیجه ازدواج اغلب ناخوشایند است و ناهنجار، شوهری که می بیند دومین فرد خانواده است، می کوشد در جایی دیگر خود را سرگرم نگه دارد. و تسلی خاطر بیابد... یا توجه و حرمت... و دیر یا زود کار به جدایی و طلاق می کشد. بنظر من، بهترین کاری که برای یک کودک باید کرد این است که پدر و مادر دست به کاری بزنند که من اسم آن را «غفلت سالم و بیخطر» گذاشته ام. این موضوع مخصوصاً در خانواده هایی دیده می شود که هم بدچه زیاد دارند و هم ندار و بقول معروف بی بضاعت هستند در آنجا کسی توجه زیادی به بدچه نشان نمی دهد. زیرا مادر واقعاً وقت کافی ندارد که خود را وقف پرستاری و نگهداری از آن ها بکند. آن ها، یعنی کودکان، خیلی خوب می فهمند که مادرشان آن ها را دوست دارد، ولی از مراقبت های زیاده از حد هم رنج نمی برند. اما یک جنبه دیگر هم هست. اغلب زن و شوهر هایی را می بینم

که فقط بخودشان می‌رسند و بقول معروف فقط وجود خودشان را می‌بینند و کودکان شان را واقعاً از یاد می‌برند و برای شان وجود خارجی ندارند. بنظر من کودک از یک چنین وضعی نفرت دارد و فکر می‌کند کسی به او علاقه ندارد و طرد شده است. شما می‌دانید که من به هیچوجه درباره غفلت صحبت نمی‌کنم. مثلاً، خانم کراول مادری نمونه بود، همیشه به سلامت، رفاه و آسایش کارلا می‌اندیشید... سرموقع با او بازی می‌کرد و همیشه مهربان و شاد بود. اما از این که بگذریم، خانم کراول همیشه به شوهرش می‌رسید و کاملاً محظوظ تأمین آسایش او شده بود. واقعاً می‌شد گفت که این زن فقط برای او بخاطر او زنده بود.

میس ویلیامز لحظه‌یی درنگ کرد و بعد آهسته و نرمخویانه گفت:

«بنظر من همین امر می‌تواند کارهای بعدی اش را توجیه کند».

هرکول پوارو گفت: «یعنی منظورتان این است که آن‌ها بیشتر عاشق و معشوق بودند تازن و شوهر؟»
میس ویلیامز که از نحوه سخن پردازی بیگانگان بدش می‌آمد و آن را نمی‌پسندید، گفت: «شما می‌توانید آن را اینجوری تعبیر کنید».

«شوهر هم مثل همسرش صمیمی بود؟»

«آن‌ها با هم خیلی صمیمی بودند. اما البته او مرد بود.»
میس ویلیامز جمله‌ای خیر را با تاکید خاصی دوره ملکه ویکتوریا ادا کرد.

میس ویلیامز گفت: «مردها...» و بعد خاموش شد و لب فرو بست. میس ویلیامز کلمه «مردها» را طوری ادا کرد که ثروتمندان و سرمایه‌داران کلمه «بلشویک‌ها» و کمونیست‌های

متعصب کلمه «سرمایه داران» و یک زن کدبانو کلمه «سوسک سیاه» را بر زبان می آورند.

این زن در پی گذراندن یک زندگی تنها بی مدام به نوعی زنانگی یا تعصب شدید زنانگی دچار شده بود. اگر کسی به سخنان میس ویلیامز گوش فرا می داد بیدرنگ در می یافت که میس ویلیامز مردان را دشمن می پنداشد.

پوارو گفت: «شما به مردها اعتقاد ندارید؟»

آن زن بالحنی خشک پاسخ داد: «مردها از بهترین های این دنیا برخوردار هستند. امیدوارم که همیشه اینطور نباشد.»

هر کول پوارو با توجه ویژه یی به او نگاه کرد. او میس ویلیامز را در چنان وضعی می دید که اصولاً می کوشید خود را در یک حصار کاملاً محدود ببند بکشد و از واقعیات به دور باشد و بعد در برابر ناملایمات و کاستی ها پایداری بخرج بدهد. پوارو وارد جزییات شد و گفت:

«شما از آمیاس کral بدتان می آمد؟»

«در حقیقت من از آقای کral خوش نمی آمد، و رفتار و کردارش را هم نمی پسندیم و برآن ها صحنه نمی گذاشت. اگر من همسر او بودم او را ترک می کردم. بعضی از کارها هستند که هیچ زنی حاضر نیست آن ها را بپذیرد و آن ها را تحمل کنند.»

«اما خانم کral آن ها را تحمل می کرد؟»

«بله.»

«بنظر شما اشتباه می کرد؟»

«بله. یک زن برای خود حرمت قابل است و حاضر نیست به خواری و حقارت تن در بدهد.»

«شما این حرف ها را به خانم کral می زدید؟»

«البته نمی زدم. من چنین حقی نداشتم. مرا استخدام کرده

بودند که به آنجلاء درس بدhem و قرار نبود فضولی کنم و به خانم کراال پند و اندرز بدhem. این کار خیلی بد و ناپسند بود. «شما خانم کراال را دوست می داشتید؟»

«من به خانم کراال خیلی علاقه مند بودم.» آن صدای رسار محکم به نرمی گرایید و گرمی و احساس ویژه‌یی یافت. «هم خیلی علاقه مند بودم و هم دلم به حالش می سوخت.»
«اما درباره شاگردتان... آنجلاء وارن؟»

«دختر خیلی جالب توجهی بود... جالبترین شاگردی که تاکنون داشته‌ام. خیلی زرنگ و باهوش بود. بی انضباط بود و آتشین مزاج و تنفس خود را ناشدنی ولی شخصیتی واقعاً جالب توجه داشت.»

درنگ کرد و اندکی بعد ادامه داد:

«من همیشه امیدوار بودم که کاری درخور توجه انجام بدهد و بقول معروف به جایی برسد. و حالا هم رسیده است! کتابش را خوانده اید... درباره صحراء؟ چه مقبره‌های زیبایی را در فایوم کشف کرده است! بله، من به وجود آنجلاء افتخار می کنم. من مدت زیادی در آللدربری نماندم... فقط دو سال و نیم... اما همیشه شادمانم معتقد بودم که من توانسته‌ام افکارش را برانگیزم و استعداد باستان‌شناسی را در او تقویت کنم.»

پوارو آهسته گفت: «من شنیده‌ام که قرار شده بود او را برای ادامه تحصیل به مدرسه بفرستند. حتماً شما با این کار موافق نبودید.»

«بهیچوجه، آقای پوارو. من کاملاً موافق بودم.» آن زن چند لحظه خاموش باقی ماند، ولی سرانجام گفت:
«اجازه بدهید شمارا کاملاً روشن کنم. آنجلاء دختر نازنینی بود... واقعاً دختر خیلی خوب و نازنینی بود... دختری

خونگرم و خیلی فعال و پر جنب و جوش... اما در عین حال دختری، چه بگویم، دختر بد قلقی بود. یعنی در حقیقت در یک سن و سال بحرانی بود. همیشه لحظاتی فرا می‌رسد که یک دختر نمی‌تواند بخود متکی شود... یعنی نه کودک است و نه یک خانم. آنجلا در یک لحظه آدمی حساس و بالغ و کامل می‌شده... در حقیقت یک آدم بزرگ می‌شد... اما یک دقیقه بعد به یک بچه شیطان و بازیگوش بدل می‌شد... و شیطنت و گستاخی آغاز می‌کرد و آتش می‌سوزاند. بچه‌ها دوست ندارند کسی آن‌ها را کودک بحساب ببیاورد و در عین حال هم خجالت می‌کشند مثل بزرگترها با آنها رفتار شود. آنجلا در یک چنین وضع و شرایطی قرار گرفته بود. آن دختر ناگهان از این رو به آن رو می‌شد، ناگهان دست از شیطنت و آتش بپا کردن بر می‌داشت و تا چند روز بقول معروف، در لای خود فرو می‌رفت و اختم و تخم می‌کرد و لب از سخن فرو می‌بست... بعد یکبار دیگر چون آتش فروزان می‌شد، از جای می‌جهید، از درخت‌ها بالا می‌رفت و با پسرهایی که در باغ کار می‌کردند و رجک و ورجک می‌کرد و در واقع خدا را بندی نبود.»

میس ویلیامز یک لحظه درنگ کرد و باز ادامه داد:

«وقتی دختری به این سن و سال می‌رسد، مدرسه خیلی سودمند می‌شود. چنین دختری به تحریر یک یا انگیزه فکری نیاز دارد... یعنی این موضوع و انضباط کلی اجتماعی کمک می‌کنند تا به عضو منطقی و دوراندیش جامعه بدل شود. شرایط و اوضاع خانگی آنجلا آنچنان بود که من نمی‌توانستم بگویم کاملاً آرمانی یا ایده‌آل بود. خاتم کرال او را لوسن و نفر بار آورده بود. فقط کافی بود که آنجلا دست تمنا به سوی او دراز کند تا خاتم کرال از او حمایت کند و خواسته‌هایش را برآورده سازد. نتیجه این شده

بود که آنجلای خیال می‌کرد خواهرش موظف است وقت و عمرش را وقف آسایش او کند، و بهمین دلیل و بر اثر همین توقعات زیاده از حد بود که با آقای کral برخوردهایی داشت. آقای کral هم طبیعتاً فکر می‌کرد که او حق تقدم دارد و در نتیجه می‌کوشید به این حق برسد. البته به آن دختر علاقه‌مند بود... آن‌ها همتشینان خوبی بودند و با هم دوستانه‌تا می‌کردند، ولی بعضی وقت‌ها آقای کral از توجه زیاده از حد خانم کral به آنجلای ناراحت و عصبانی می‌شد. آقای کral هم مثل خیلی از مردالوس و نزیر بار آمده بود و در نتیجه متوقع بود که همه فقط به او توجه نشان بدند. بالاخره کار او و آنجلای برشور د می‌انجامید، و اغلب اتفاق می‌افتد که خانم کral جانب آنجلای را می‌گرفت. آقای کral هم عصبانی می‌شد. از سوی دیگر، اگر خانم از آقای کral جانبداری می‌کرد، آنجلای خشمگین و رنجیده خاطر می‌شد. در این هنگام بود که آنجلای شیطنت‌های کودکانه را آغاز می‌کرد و آقای کral را دست می‌انداخت و آزار می‌داد. آقای کral عادت داشت که لیوان مشروبیش را نیم خورده کناری می‌گذاشت و آنجلای می‌رفت و نمک در آن‌ها می‌ریخت. البته این کارها خیلی آزاردهنده بود، و آقای کral را فوق العاده خشمگین می‌کرد. اما از همه بدتر و ناراحت‌کننده تر زمانی بود که حلزون در رختخواب آقای کral می‌گذاشت. آقای کral از حلزون نفرت داشت و با دیدن آن‌ها آتش خشم وی زبانه می‌کشید و روی همین اصل بود که گفت بهتر است دختر را به مدرسه بفرستند. او دیگر حوصله‌اش سررفته بود و دیگر نمی‌توانست این شیطنت‌ها و مردم آزاری‌ها را تحمل کند. آنجلای هم ناراحت شده بود... گرچه خود وی هم چند بار گفته بود دلش می‌خواهد به مدرسه شبانه روزی برود... ولی در هر صورت وقتی

این را شنید سخت ناراحت شد. خانم کرال راضی نمی شد او را به مدرسه بفرستند، اما سرانجام قانع شد، که شاید گمان می کنم درنتیجه آن چیزهایی بود که من به او گفتم. من به ایشان گفتم که این کار واقعاً به صلاح آنجلاست و بنظر من برای او سودمند خواهد بود. بالاخره قرار براین شد که او را به مدرسه هلستون بفرستند... از مدرسه های خیلی خوب در ساحل جنوبی... برای ترم پاییزی. با وجود این خانم کرال در طول تعطیلات سخت ناراحت بود، و آنجلام هر وقت فرصتی می یافت دق دلی را سر آقای کرال در می آورد. آقای پوارو، البته این موضوع زیاد جدی نبود ولی، می دانید، در تابستان آن سال موضوع دیگری بود که همه را سخت ناراحت و دردمند کرده بود.

پوارو گفت: «منظورتان... الزا گریر است؟»

میس ویلیامز بالحنی تند گفت: «کاملاً درست است.» و چون این سخن را گفت لب ها را محکم فرو بست و خاموش شد.

«شما چه نظری درباره الزا گریر داشتید؟»

«من هیچ نظری درباره ایشان نداشتم. زن جوان بی اصول و بی مردمی بود.»

«او خیلی جوان بود.»

«آنقدرها جوان نبود که چیزی نداند. بنظر من هیچ

بهانه بی نداشت... هیچ.»

«فکر می کنم که عاشق او شده بود...»

میس ویلیامز میان سخن او دوید و گفت: «واقعاً عاشق او شده بود. آقای پوارو، من معتقد هستم که ما احساساتمان را، هر چه باشند، می توانیم تحت کنترل در بیاوریم. درنتیجه ما می توانیم رفتار و کردارمان را هم تحت کنترل در بیاوریم، در حقیقت آن دختر اصلاً پای بند اخلاق نبود. او بهیچوجه اهمیت

نمی داد که آقای کral متأهل است و صاحب زن و فرزند، او واقعاً زن بیشتر می بود... خونسرد و مصمم. احتمال می رود که او را خیلی بد ببار آورده بودند... و در حقیقت این تنها علتی است که می توانم برای کارهایی که می کرد ذکر کنم.»
 «حتمماً مرگ آقای کral ضربه خیلی بزرگی به او وارد ساخته بود.»

«بله، همینطور است. و گناه این کار به گردن او است. من نمی خواهم آدم کشی را نادیده بگیرم، ولی آقای پوارو، در هر صورت اگر زنی را تاکنون به سرحد جنون رسانده اند، آن زن واقعاً کارولین کral است. من بیپرده به شما می گوییم، لحظاتی فرا می رسید که من واقعاً دلم می خواست می توانستم هر دوی شان را بکشم. این مرد جلو همسرش با آن دختر لاس می زد، بارها می شنیدم که می گفت باید با بیشتر می های آن دختر بسازد و همه چیز را تحمل کند... و، آقای پوارو، واقعاً چه دختر بیشتر می بود انه، آمیاس کral سزاوار این سرنوشت بود. هیچ مردی حاضر نیست با همسرش اینطور رفتار کند که او می کرد.
 او واقعاً سزاوار این مرگ بود.»

هر کول پوارو گفت: «شما خیلی سخت...»
 آن زن ریزن نقش و کوچولو با آن چشمان خاکستری رنگ و رام ناشدنی اش زل زد و به او نگاه کرد، و اندکی بعد گفت:
 «من سخت پای بند پیوندهای زناشویی هستم. اگر این پیوند را حرمت نگذارند کشور رو به تباہی می گذارد. خانم کral زن فداکار و با وفا بی بود. شوهرش عمداً او را می آزرد و او را تحقیر می کرد و معشوقه اش را مخصوصاً به خانه و کاشانه اش راه داده بود. همانطور که گفتم، او سزاوار این سرنوشت بود. او قدرت تحمل را از آن زن گرفت، و من یکنفر حاضر نیستم وی را

بخاطر آن کاری که کرده است سرزنش کنم.
پوارو آهسته گفت: «آن مرد کار خیلی بدی کرد... من قبول
دارم... ولی او مرد هنرمند خیلی بزرگی بود.»
میس ویلیامز خرناسه بی بلند کشید و گفت:

«بله، خودم می دانم. این روزها بصورت نوعی بهانه درآمده است. یک هنرمند! و این یک بهانه شده است برای ولنگار زیستن، برای میخوارگی کردن، برای عربده کشی و برای خیانت کردن. حال با تمام این تفاصیل، آقای کral چگونه هنرمندی بود؟ شاید وسیله بی باشد که تا چند سال از تابلوهایش تعریف و تمجید کنند. ولی این تمجیدها دیری نمی پایند. بله، او حتی نمی توانست نقاشی کند! او پرسپکتیو خیلی وحشتناکی داشت! حتی آناتومی اش هم صحیح نبود. آقای پوارو، من درباره این چیزی که صحبت می کنم کمی سررشه و آگاهی دارم. من وقتی دختر بودم در فلورانس نقاشی تحصیل می کردم، و کسی که با استادان بزرگ و با کارها و آثارشان آشناست، نقاشی های آقای کral را واقعاً خنده آور و چرنده می یابد. فقط یک مشت رنگ روی بوم ریختن... عاری از هرگونه خلاقیت... و بی توجه نقاشی کردن. نه. «سرش را تکان داد و گفت: «شما از من نخواهید که از نقاشی ها و تابلوهای آقای کral تعریف کنم.»

پوارو من بباب یادآوری گفت: «دو تا از آن ها را در گالری تیت گذاشته اند.»

میس ویلیامز خرناسه کشید و گفت: «شاید. گمان می کنم یکی از مجسمه های آقای ایشتاین را هم گذاشته اند.»
پوارو در دل بخود گفت که با توجه به صحبت هایی که میس ویلیامز کرده است آخرین حرف زده شده است. پنایر این موضوع هنر را راه کرد و گفت:

«موقعی که خانم کرال جسد را پیدا کردند شما هم با ایشان بودید؟»

«بله. بعد از نهار من و ایشان با هم از خانه بیرون آمدیم و پایین رفتیم. آنجلاء بعد از شناڑاکتش را یا در ساحل جاگذاشت بود یا در قایق. او دختر بی توجهی بود و از چیزها یاش مراقبت نمی کرد. به در باغ آتشباز که رسیدیم من از خانم کرال جدا شدم، اما بیدرنگ مرا دوباره صدا زند. گمان می کنم که نیک ساعت از مرگ آقای کرال گذشته بود. وی روی نیمکت نزدیک نشسته باشد و لو شده بود.»

«خانم کرال از دیدن آن منظره خیلی ناراحت شد؟»

«آقای پوارو، منظورتان از این حرف چیست؟»

«دارم از شما می پرسم که شما در آن موقع چه برداشتی داشتید.»

«صحیح! بله، بنظر من سخت شگفت زده و مات شده بود. مرا فرستاد بروم و به پژوهشک تلفن کنم. چون بالاخره ما مطمئن نبودیم که او مرده است... بعید نبود که به کاتالپسی یا حالتی شبیه به سکته دچار شده باشد؟»

«خانم هم همین عقیده را داشت؟»

«باید نیست،»

«پس شما رفته و تلفن کردید؟»

لحن میس ویلیامز خیلی خشک و خشن بود.

«من نیمه راه بودم که آقای مردیت بلیک را دیدم. به او گفتم بزرگردد و برود تلفن کند و خودم دوباره نزد خانم کرال برگشتم. می دانید، من خیال می کردم ممکن است از حال رفته باشند، که در این صورت از مردها کاری ساخته نیست.»

«واقعاً از حال رفته بود؟»

میس ویلیامز بالحنی خشک گفت: «خانم کرال بر اعصاب خود چیره بود و واقعاً توانسته بود خود را کنترل کند. درست بر عکس میس گریر که به هیستری دچار شده بود و کارهای ناهنجاری از او سر می زد.»

«مثلاً چه جور کارهایی؟»

«سعی می کرد به خانم کرال حمله کند.»

«منظورتان این است که او معتقد بود که خانم کرال مسئول مرگ آقای کرال بود؟»

میس ویلیامز چند لحظه بفکر فرو رفت و بعد گفت:

«نه، زیاد مطمئن نبود. یعنی... هنوز به آن بدگمانی وحشتناک دچار نشده بود. میس گریر فقط جیغ می کشید و می گفت: «کارولین، همه اش تقصیر تو است. تو او را کشته ای. همه اش تقصیر تو است.» البته رک و بیپرده نمی گفت: «تو او را مسموم کرده ای.» ولی بنظر من بی تردید فکر می کرد آن زن چنین کاری را کرده است.»

«و خانم کرال چه کاری می کرد؟»

میس ویلیامز با ناراحتی از جای جنبید، و گفت:

آقای پوارو، می شود ریاکاری پیشه کرد؟ من واقعاً نمی توانم به شما بگویم که خانم کرال در آن هنگام چه احساسی داشت. آیا چون وحشتزده شده بود این کارها را می کرد...»

«اینطور بنظر می رسید؟»

«آن... نه، ن... نه، نمی توانم بگویم اینطور بنظر می رسید. بله، مات شده بود... و گمان می کنم ترسیده بود. بله، من مطمئن هستم که ترسیده بود. ولی این کار کاملاً طبیعی است.»

هر کول پوارو بالحنی که اثر ناباوری در آن بود گفت:

«بله، شاید کاملاً طبیعی باشد که... اصولاً چه علتی برای

مرگ شوهرش مطرح می‌کرد؟»
 «خودکشی، ایشان از همان اول اظهار نظر کردند که حتماً
 باید خودکشی باشد.»

«حتی وقتی که بطور خصوصی با شما صحبت می‌کردند
 باز هم به همین علت اشاره کردند، یا فرضیه دیگری داشتند؟»
 «نه... او... او... سخت می‌کوشید مرا قانع کند که حتماً
 خودکشی بوده است.»

میس ویلیامز ناراحت و دلخور بنظر می‌رسید.
 «در برابر این اظهارات، شما چه می‌گفتید؟»
 «آقای پوارو، واقعاً خیلی مهم است شما بدانید من چه
 گفته‌ام؟»

«بله، بنظر من مهم است.»
 «من هیچ دلیلی نمی‌بینم...»
 اما مثل اینکه تحت تأثیر افسون سکوت آقای پوارو قرار
 گرفته بود، ناخواسته و بی‌اراده گفت: «فکر می‌کنم من گفتم:
 «یقیناً، خانم کral. حتماً باید خودکشی باشد.»
 «شما واقعاً به این سخن معتقد بودید؟»
 میس ویلیامز سر برداشت و بالحنی استوار گفت:
 «نه، اعتقاد نداشتم. ولی آقای پوارو، شما متوجه باشید که
 من کاملاً طرفدار خانم کral بودم. من طرفدار آن زن بودم و نه
 طرفدار پلیس.»

«حتماً دلتان می‌خواست آن زن تبرئه شود؟»
 میس ویلیامز با بی‌اعتنایی گفت: «بله، دلم می‌خواست.»
 پوارو گفت: «پس در این صورت شما با احساسات
 دخترشان هم موافق هستید؟»
 «من واقعاً طرفدار کارلا هستم.»

«آیا شما موافق نیستید که شرح مفصل آن ماجراى غم انگيز را برای من بنویسید؟»
 «منظورتان این است که آن را به او بدهيد بخواند؟»
 «بله.»

میس ویلیامز آهسته گفت: «نه، من هیچ ایرادی ندارم، کاملاً موافقم.. پس ایشان تصمیم گرفته اند این موضوع را پیگیری کنند؟»

«بله. اما بانتظر من اگر شده بود که حقیقت را از او پنهان نگه دارند خیلی خوب بود...»

میس ویلیامز سخن او را برد و گفت:
 «نه. بهترین راه این است که آدم با حقیقت روبرو شود، بانتظر من هیچ درست نیست که انسان برای اینکه ناراحت نشود حقیقت را نفی یا پایمال کنند. کارلا از شنیدن حقایق سخت دردمند شده است... حالا می خواهد بفهمد که این ماجراى غم انگيز چگونه روی داده است. به عقیده من این شجاعانه ترین گامی است که یک خانم جوان برمی دارد. بمجردی که از حقایق امر آگاه شود بیدرنگ حاضر می شود آن را دوباره از یاد ببرد و سرگرم زندگی خودش بشود و بی دغدغه گذران کند.»

پوارو گفت: «فکر می کنم شما درست می گویید.»
 «من مطمئن هستم که درست می گویم.»

«اما می دانید، قضیه خیلی مهمتر از این هاست. این دختر نه تنها می خواهد بداند... بلکه می خواهد بیگناهی مادرش را هم ثابت کند.»

میس ویلیامز گفت: « طفلکی بیچاره!»
 «این چیزی است که شما می گویید، اینظور نیست؟»
 خانم ویلیامز گفت:

حالا می فهمم که چرا شما گفتید کاش حقیقت از او پنهان مانده بود. در هر صورت من فکر می کنم که همینطوری خیلی بهتر است. آرزوی اثبات بیگناهی مادر یک خواست یا امیدی کاملاً طبیعی است... و گرچه آشکار شدن حقایق واقعاً تلغی و دردآور است، اما با توجه به صحبت های شما کارلا دختر خیلی شجاعی است و کاملاً حاضر است با حقایق رویه رو شود واز رو به رو شدن با آن نهر است.»

«شما مطمئن هستید که حقیقت دارد؟»

«من منظورتان را درک نمی کنم.»

«آیا شما هیچ وقت معتقد نبوده اید که ممکن است که خانم کral بیگناه باشند؟»

میس ویلیامز بالحنی خشک گفت: «آن زن بینوا ناگزیر بود چیزی بگوید.»

«آیا شما می دانید که خانم کral هنگام مردن یک نامه برای دخترش نوشته است و در آن سوگند خورده است که واقعاً بیگناه است؟»

میس ویلیامز زلزد و خیره نگریست و بالحنی تنده و خشن گفت: «کار خیلی اشتباهی کرده است.»

«شما اینطور فکر می کنید؟»

«بله، می کنم. من مطمئن هستم که شما هم مثل خیلی از مردها آدم احساساتی هستید...» پوارو خشمگانه میان صحبتیش دوید و گفت: «من اصلاً احساساتی نیستم.»

«اما بعضی از احساسات دروغین اند. چرا در چنین موقعی باید این را، این دروغ را بنویسد؟

یعنی او خواسته است دردها و اندوههای دخترش را

کاھش بدهد؟ بله، خیلی از زن‌ها این کار را می‌کنند. ولی بنظر من خانم کراال اهل این حرف‌ها نبود. او زن شجاع و دلیری بود و کاملاً راستگو. بنظر من از زنی مثل او بعید نیست که از دخترش خواسته باشد به داوری نشیند.»

پوارو بالحنی تقریباً خشم‌ناکانه گفت: «پس در این صورت شما حتی به این امکان هم نمی‌اندیشید که شاید کارولین کراال حقیقت را نوشته باشد؟»
«یقیناً نه.»

و «با وجود این مدعی هستید که آن زن را دوست می‌داشته‌اید؟»
«من او را دوست می‌داشتم. من همیشه به او علاقه‌مند بودم
و هواخواه او.»

«خب، پس...»
میس ویلیامز با قیافه‌یی عجیب به او نگاه کرد، و گفت:
«مسیبو پوارو شما متوجه نیستید. من بدنه‌یی دانم این را بگویم... بعد از گذشت این همه سال. می‌دانید، اتفاقاً من می‌دانستم که کارولین کراال گناهکار است.»
«چه گفتید؟»

«حقیقت دارد. من نمی‌دانم کار درستی کردم که در آن هنگام از گفتن چیز‌هایی که می‌دانستم خودداری کردم... اما در هر صورت نگفتم. اما این را از من بشنوید، و مطمئن باشید، که من می‌دانم کارولین کراال گناهکار بود...»

فصل دهم

خوک کوچولو بانگ برداشت: وای، وای، وای

آپارتمان آنجلاء وارن روی روی رجست پارک بود. در آن روز بهاری هوای لطیف و دل انگیزی از پنجره می‌گذشت و به درون آپارتمان می‌آمد، بنظریکه اگر غرض پیاپی خودروها بگوش نمی‌رسید بعید نبود انسان گمان کند در بیلاق و روستا زندگی می‌کند.

ی مجردیکه در اتاق باز شد و آنجلاء وارن وارد شد، پوارو برگشت و به پنجره پشت کرد. این نخستین باری نبود که آن زن را می‌دید، او حتی ترتیبی داده بود که بتواند در کنفرانسی که در مؤسسه جغرافیایی سلطنتی داده بود حاضر شود و سخنان او را بشنود. وی سخنرانی آن زن را خیلی خوب و قابل توجه یافته بود. شاید از نظر بعضی مردم خیلی خشک بوده است. میس وارن خیلی خوب سخن پردازی کرده بود، و در طول صحبت نه درنگ کرده بود و نه، از نظر کلمه، به کاستی افتاده بود. هیچ سخنی را دوبار نمی‌گفت. لحن با آهنگ صدایش کاملاً روشن بود و ناهماهنگی نداشت، او بهیچوجه از جذابیت و کشنش‌های

خيالپردازانه یا عشق به ماجراجویی ياري نمی جست. در آن کنفرانس از علایق انسانی صحبت خیلی اندکی به میان آمد. در آنجا سخن درباره حقایق بود، با ياري گرفتن کافی از اسلامیدها و نتیجه گیری ها و استنتاج های منطقی از حقایقی که تاکنون گفته شده است. سخنان خشک، دقیق، روشن، درخشان و فوق العاده فنی.

روح هرکول پوارو شاد شده بود. او مطمئن شده بود که این زن شعور و اندیشه بی آراسته دارد.

اکنون که آن زن را از تزدیک می دید بخوبی می دانست که آنجلو وارن می توانسته است زن زیبایی باشد. قد و قواره بی تراشیده و مناسب داشت، با ابرو ای سیاه و زیبا، چشمان قهوه بی رنگ و تیزبین و پوستی زیبا و روشن. شانه هایی کاملاً چهارگوش داشت و تقریباً مردانه گام بر می داشت.

بی تردید هیچ شباهتی به آن خوک کوچولویی که فریاد می زد «وای، وای» نداشت. ولی در گونه راستش که اندکی از ریخت افتاده بود اثر زخم یا خراشیدگی دیده می شد. چشم راست اندکی کج شده بود، و گوشة آن به سوی پایین کشیده شده بود، ولی هیچکس نمی توانست بفهمد که این چشم بینایی اش را از دست داده است. هرکول پوارو در دل بخود گفت که این زن آنچنان با این نقص بدنشی زیسته و در نتیجه خوی گرفته است که اکنون آن را بهیچوجه حسن نمی کند. ضمناً به یاد آن پنج نفری افتاد که در نتیجه این تحقیق و بررسی با آنان آشنا و علاقمند شده است، یعنی کسانی که می شود گفت اگر در بند شادی و لذت گرفتن از زندگی شان نبودند می توانستند مشمر ثمر باشند. الزا، که می شود گفت از تمام مزایای زندگی برخوردار بوده است... یعنی از جوانی، زیبایی و ثروت... از همه بدتر بوده است. او عین گلی بود که در پی یک یخبندان نابهنجام پژمرده شده

بود... گلی که هنوز بصورت غنچه بود... ولی از زندگی عاری. سیسیلیا ویلیامز، بر حسب ظاهر، واقعاً چیزی نداشت که بتواند به آن بنازد و افتخار کند. با وجود این، پوارو فکرمنی کرد که آن زن از افسرده‌گی، دلمردگی و از شکست گرایی عاری بود. میس ویلیامز زندگی اش را دوست می‌داشت... هنوز هم به مردم و به رویدادها علاقه‌مند بود. او از قدرت اخلاقی و روحی فوق العاده والای انسان‌های عصر ملکه ویکتوریا برخوردار بود، قدرتی که ما اکنون از آن محروم هستیم... آن زن در زندگی اش طوری زیسته بود که توانسته بود که خشنودی خداوند را بخود جلب کند و اعتماد به نفس او را آنچنان زرهی بخشیده بود که اغواگری‌ها و فلاخن‌های گوناگون حسادت، نارضایی و تاسف یا پشیمانی در آن راه نمی‌یافتند. او هم خاطرات ویژه خود داشت، و هم شادی‌ها و لذت‌های اندکی که بخاطر فقر اقتصادی برده بود، و همچنین از تندرستی و سرزندگی و نیروی زندگی کافی برخوردار بود، بطوریکه سبب می‌شدند هنوز هم به زندگی علاقه‌مند باشد.

پوارو، که اکنون در حضور آنجلو وارن ایستاده بود، یعنی در حضور زن جوانی که نقص بدنی و حقارت ناشی از آن او را به ازدواج شانده بود، معتقد بود روحیه‌یی رادر برابر خود می‌یابد که بر اثر لزوم مبارزه به منظور دستیابی به اعتماد بنفس نیروی خاصی یافته است. آن دختر مدرسهٔ شیطان و بی انضباط به زنی سرزنده و فعل بدل شده بود، به زنی که از نیروی فوق العاده والای اخلاقی و روحی برخوردار شده بود و آنچنان نیرویی داشت که می‌توانست به اهداف جاه طلبانه اش برسد. پوارو با اطمینان خاطر معتقد بود که وی زنی است خوشبخت، شاد و کامیاب.

زندگی اش پر بود و روشن و فوق العاده شاد، لیکن اتفاقاً از آن قماش زنانی نبود که پوارو واقعاً دوست

می داشت. گرچه زیبایی و آراستگی فکری اورا می پسندید، ولی آن اندک شباهت وی با «یک زن مخوف» او را به هراس می انداخت. پوارو همیشه زنان سرزنشه، خوشدل، و زیاده خواه را می پسندید.

با آنجلا وارن راحت می توانست بیدرنگ به اصل مطلب و به علت دیدار از او بپردازد و به هیچ نوع حیله و تدبیر ویژه نیازی نداشت. فقط به ذکر مصاحبه با کارلا لومارشان بسته کرد. چهره جدی آنجلا وارن ناگهان شاد شد.

«کارلا کوچولو؟ به اینجا آمده است. خیلی دلم می خواست او را می دیدم.»
«شما هیچ تماسی با او ندارید؟»

«خیلی کمتر از آن که می بایست داشته باشم. موقعی که او به کانادا رفت من هنوز یک دختر مدرسه‌ی بودم، ولی البته می دانستم که پس از یکی دو سال ما را از یاد خواهد برداشت. در این اواخر تنها ارتباط ما هدیه‌های گه گاهی کریسمس بود. من فکر می کنم که حالا یک کانادایی تمام عیار شده است و آینده‌اش هم در آن محیط خواهد بود. از بعضی جهات بهتر است که همینطور باشد.»

پوارو گفت: «البته همینطور هم هست. مخصوصاً با عوض شدن اسم... و عوض شدن محیط زندگی. یک زندگی جدید. ولی آنقدرها هم که بنظر می رسد ساده نیست.»
بعد درباره نامزدی کارلا صحبت کرد، و راجع به درک حقایق ناشی از به سن بلوغ رسیدن و بزرگ شدن وی و همچنین درباره سبب آمدن وی به انگلستان.

آنجلو وارن، در حالی که دست روی گونه ناقصش گذاشته بود، ساکت گوش فرا می داد. در آن هنگام که پوارو سخن می گفت هیچ احساسی از خود نشان نداد، ولی بمجرد یکه پوارو

صحبتیش را به پایان رساند، آهسته گفت: «خوش بحال کارلا».
پوارو حیرت زده شد. این نخستین باری بود که با چنین عکس العملی رو به رو می شد. گفت:
«شما تایید می کنید، میس وارن؟»

«البته. امیدوارم موفق بشود. اگر کمکی از دست من ساخته باشد، دریغ نخواهم کرد. می دانید، من واقعاً خودم را گناهکار می دانم که تاکنون نتوانسته ام کاری بکنم.»

«پس شما فکر می کنید احتمال دارد نظرش صائب باشد.»
آنجلو وارن بالحنی تند گفت:

«البته نظرشان صائب است. کارولین آن کار را نکرده بود.
من همیشه می دانستم کار او نبوده است.»
هرکول پوارو آهسته گفت: «مادموازل، شما واقعاً مرا شگفت زده می کنید. من با تمام کسانی که تا حالا صحبت کرده ام...»

آن زن بالحنی تند به میان صحبتیش دوید و گفت:
«شما نباید تحت تاثیر قرار بگیرید. من تردیدی ندارم که شواهد ضممنی همه علیه او بوده اند. اما نظر من بر آگاهی مبتنی است... آگاهی و اطلاعاتی که خواهرم داشتند. من واقعاً معتقد هستم که کارو (کارولین) هیچکس را نکشته است.»

«آیا کسی می تواند با اطمینان کامل درباره طبایع و ویژه گی های اخلاقی انسان ها اظهار نظر کند؟»

«البته در بیشتر موارد کسی نمی تواند چنین کند. من قبول دارم که حیوان انسانی شگفتی های عجیب و غریب و ناشناخته بی دارد. اما در مورد کارولین دلایل خاصی وجود داشتند... دلایلی که من بهتر از هر شخص دیگری می توانم مورد تحسین قرار دهم.»

گونه صدمه دیده اش را الماس کرد.

پوارو سرش را تکان داد و گفت، «شما متوجه هستید؟ احتمالاً درباره آن شنیده اید؟ کارولین چنین کاری را کرده است، و من بهمین دلیل مطمئن هستم... می دام... که آن زن مرتكب قتل نشده است.»

«این سخن نمی تواند همه را قانع کند.»

«نه، درست برعکس. بنظر من واقعاً به این صورت بوده است. دلیل اصلی این است که می گویند کارولین زن عصبی و تندرمزاج و پرخاشگر بوده است. دلیل شان این است که وقتی من بچه بوده ام به من صدمه رسانده است، و بسیاری از دانایان معتقد هستند که به همین صورت می توانسته است شوهر بیوفایش را هم مسموم کند.»

پوارو گفت: «لاقل من توانسته ام به تفاوت پی ببرم. هیچکس نیست که با اولین خشم ناگهانی و غیرقابل کنترل از سلاح سم استفاده کند و در روز بعد بیدرنگ بخورد طرف بدهد.»

آنجلو وارن دستش را با نابردباری خاصی تکان داد، و بعد گفت:

«منظورم اصلاً این نیست. من باید بکوشم برای شما توضیح بدهم. فرض کنیم که شما آدم دوست داشتنی هستید و خیلی هم مهربان... ولی در عین حال خیلی هم حسود هستید. و همچنین فرض کنیم که بعد از سالیان درازی که از عمرتان گذشت و کنترل کردن نفس دشوار شد، شما بر اثر یک حمله عصبی ناگهانی دست به ارتکاب کاری می زنید که چیزی از قتل کم ندارد. حالا فکر کنید که این کار چه ضربه وحشتناکی بر شما وارد می آورد و شما به چه آشتفتگی روحی شدیدی دچار می شوید. این آشتفتگی روحی شما، یا آدم حساسی مثل کارولین، را آسوده نمی گذارد. در نتیجه او را هم هیچوقت رها

نکرد. گمان نمی کنم من در آن زمان از این موضوع آگاه بودم، ولی حالا که به آن هنگام می اندیشم می توانم آن را بخوبی درک کنم. کار و ناراحت شده بود، یعنی همیشه ناراحت بود، زیرا پیوسته فکر می کرد که به من ستم رواداشته است. این امر هیچ وقت رهایش نمی کرد و او را پیوسته می آزد، و تمام کارها و رفتارهایش را تحت شعاع قرار داده بود. من می توانستم بفهمم چه می کشد. من بهیچوجه راضی نبودم. از این روی من همیشه مقدم بودم. نیمی از بگومگوها و دعواهایش با آمیاس بخطاطر من بود. من هم بدم نمی آمد به آمیاس حسادت کنم و در نتیجه به انواع حیل او را می آزدم و ناراحت می کرم. بعضی وقت‌ها مقداری از کثافت گربه را توی نوشابه اش می ریختم و یکبار هم چند تا حلزون توی رختخوابش انداختم. اما کارولین همیشه از من طرفداری می کرد و جانب‌مرا می گرفت.»
میس وارن درنگ کرد، ولی اندکی بعد به صحبتش ادامه داد:

«البته برای من خیلی بد بود. من فوق العاده لوس و نزد شده بودم. اما این چیزها زیاد مهم نیستند. ما درباره تاثیر آن‌ها بر کارولین حرف می زنیم. همین تمايل به پرخاشجویی سرانجام سبب شد که تا آخر عمر از دست زدن به اینجور کارها بپرهیزد. کار و خودش همیشه مراقب بود و همیشه می ترسید نکند یکبار دیگر چنین کارهایی از او سریزند. خودش واقعاً مواظب و مراقب بود و برای اجتناب از این پرخاشجویی راه و روش خاصی برگزیده بود. یکی از آن راه‌ها افسار از زبان برداشتن بود. او حسن می کرد (که بنظر من از نظر روان‌شناسختی کار واقعاً درستی بود) که اگر پرخاشجویی زیانی در پیش بگیرد و بقول معروف هرچه از دهانش در می آید بگوید، می تواند از پرخاشجویی یدی بپرهیزد؛ او به تجربه دریافت که این کار خیلی سودمند است.

بھمین علت بعضی وقت‌ها می‌شنیدم که مثلاً می‌گفت: «دلم می‌خواهد فلانی یا بهمانی را قطعه قطعه کشم و بگذارم توی روغن جز غاله شود!» حتی به من و یا به آمیاس می‌گفت: «اگر دست از آزار من برندارید شما رامی کشم!» بھمین صورت خیلی راحت دعوا می‌کرد و سرو صدا راه می‌انداخت. بنظر من خودش می‌فهمید که حس پرخاشجویی جزء لاینفک وجودش است و ناگزیر به این شیوه می‌خواست آن را ارضاء کند. او و آمیاس به شدیدترین و وحشتناکترین شیوه به هم پرخاش می‌کردند!»

هر کول پوارو سرش را تکان داد و گفت:

«بله، شواهدی هم دال بر ادامه این شیوه ارائه شده است.

بقول معروف مثل سگ و گربه بهم می‌پریدند!»

آنجلو وارن گفت: «کاملاً درست است. اما می‌توان گفت که مدارک یا شواهد می‌توانند گمراه کننده هم باشند. البته آمیاس و کارو با هم دعوا می‌کردند! البته آن‌ها خیلی بد و بیراه و ناس Zahای جور و اجور بهم می‌گفتند! چیزی که همه یک‌صدا می‌گویند این است که آن‌ها از دعوا کردن لذت می‌برند. بهره‌جهت لذت می‌برند. آمیاس هم لذت می‌برد. آن‌ها این‌جوری بودند. هر دوی شان دوست داشتند خودنمایی کنند و خودی نشان بدهند. خیلی از آدم‌ها این‌جوری نیستند. آن‌ها آرامش را دوست دارند. اما آمیاس یک هنرمند بود. عربده کشی و تهدید کردن و همین‌طور عصبانی شدن و هوار کشیدن را دوست می‌داشت. این درست مثل این بود که یک‌نفر سوپاپ اطمینان او را باز می‌کرد و می‌گذاشت بخار از تنفس خارج شوند. او از آن مردهایی بود که مثلاً اگر تکمه یقه‌شان را گم کنند تمام خانه را روی سرشار می‌گذارند. من می‌دانم که کار خیلی عجیبی است، اما آمیاس و کارولین با ادامه این گونه زندگی توأم با ستیزه‌جویی

ودعوا و کشمکش تفریع می کردند!»
در این هنگام سر و دست را با نابردباری خاصی تکان داد.
«اگر مرا از دادن شهادت محروم نکرده و از معركه بیرون
نبرده بودند، من تمام این چیزها را به آنها می گفتم.» بعد
شانه ها را بالا انداخت و ادامه داد: «اما من گمان نمی کنم
حرف هایم را باور می کردند. البته در آن هنگام من به این خوبی و
به این روشنی نمی اندیشیدم و در حقیقت نمی توانستم به این
سلامت سخن بگویم. من تمام این چیزها را می دانستم ولی
درباره شان هیچ نیندیشیده بودم و یقیناً در خواب نمی دیدم
بتوانم آنها را بزرگان بیاورم.»
بعد زل زد و به پوارو نگاه کرد.
«منظورم را که می فهمید؟»

پوارو سرش را بعنوان تایید تکان داد و گفت:
«خیلی خوب می فهمم... و حتی به راستی و درستی
سخنان شما هم ایمان دارم. بعضی آدم ها هستند که توافق و
همدلی را هیچ نمی پسندند و مایه کسالت زندگی می دانند. از
این روی آنها به انگیزه های ناسازگاری و اختلاف و شفاق نیاز
دارند تا به آن وسیله بتوانند در زندگی شان درام بیافرینند.»
«واقعاً همین است که می گویید.»

«میس وارن، اجازه می دهید از شما بپرسم که در آن هنگام
شما چه احساسی داشتید؟»
آنجلو وارن آه کشید و گفت:

«فکر می کنم بیشتر گیج و منگ و بینوا شده بودم. یک
کابوس و حشتناک بنظر می رسید. کارولین را فوراً دستگیر
کردند... یعنی فکر می کنم سه روز بعد، من هنوز هم آن خشم،
آشتفتگی و احساس نفرت شدید آن روزم را به یاد دارم... و البته
ایمان کودکانه ام که حتماً یک اشتباه یا سوء تفاهم رخ داده است

و بزودی همه چیز درست خواهد شد. کارو فقط ناراحت و نگران وضع من بود... او می خواست که مرا هرچه زودتر از این معركه بیرون ببرند و از آنجا دور کنند. از میس ویلیامز خواست که مرا بیدرنگ نزد یکی از خویشان ببرد. پلیس هم اعتراض نکرد. پس از آن، یعنی وقتی که بالاخره به این نتیجه رسیدند که به شهادت من نیازی ندارند، ترتیبی دادند که مرا به مدرسه یی شبانه روزی در خارج از کشور بگذارند. البته من خوش نداشتم بروم. اما به من توضیح دادند که کارو واقعاً نگران من است و من فقط با رفتن به آن مدرسه می توانم او را از نگرانی بیرون بیاورم. آن زن باز هم درنگ کرد، ولی اندکی بعد سخن‌ش را پی گرفت و گفت:

«به این طریق من راهی مونیخ شدم. من در آنجا بودم که رای دادگاه صادر شد. آن‌ها هیچ‌وقت نگذاشتند من به دیدن کارو بروم. کارو رضایت نمی‌داد. من فکر می‌کنم که تنها زمانی بود که حاضر نشده بود تفاهم نشان بدهد.»

«میس وارن، شما نمی‌توانید مطمئن باشید. در زندان ملاقات کردن کسی که مورد علاقه شدید است می‌تواند تاثیر وحشتناکی بر یک دختر جوان و حساس بگذارد.»
«شاید.»

آجلا وارن برخاست و گفت:
«خواهرم، پس از صدور رای دادگاه و حکم محکومیت وی، برای من نامه نوشت.

من آن نامه را هیچ‌وقت به کسی نشان نداده‌ام. گمان می‌کنم باید به شما نشان بدهم. شاید این نامه به شما کمک کند بهفهمید که کارولین چگونه آدمی بود. اگر خواستید می‌توانید آن را با خود ببرید و به کارلا هم نشان بدھید.
آن زن به سوی در رفت، وقتی دوباره بازگشت، گفت:

«با من بیایید. یکی از عکس‌های کارولین در اتاق من است.»

پوارو برای دومین بار ایستاد و به یک عکس خیره شد.
عکس یا پورتره کارولین کral، از نقطه نظر نقاشی، تصویری متوجه بود، ولی پوارو با علاقه ویژه‌یی به آن می‌نگریست... البته نه بعنوان یک اثر با ارزش هنری.

پوارو چهره‌یی بیضی و کشیده دید با چانه‌ای خوشتر اش و قیافه‌ای یا سیما یی شیرین و اندکی ترسو چهره‌یی بود که بخود اعتقاد نداشت، احساساتی بود و با زیبایی پنهانی خاص. از آن تحرک، سرزندگی و شادابی دخترش عاری بود... یعنی آن شادابی و نیروی زندگی که در کارلا لومارشان بود از پدر به ارث برده بود. این آدم، آدم زیاد مثبتی نبود. با وجود این، وقتی که هر کول پوارو به آن چهره نگریست، فهمید که چرا آدم خیال‌پردازی مثل کنین فوگ نتوانسته است او را از یاد ببرد.
آنجللا وارن یکبار دیگر کنار پوارو ایستاد... و یک نامه در دست.

بعد آهسته گفت: «حالا که دیدید چه قیافه‌یی داشته است، این را بگیرید و بخوانید.»

پوارو نامه را با احتیاط باز کرد و آنچه را که کارولین کral در شانزده سال پیش نوشته بود چنین خواند:
آنجلای کوچولوی عزیزم،

تو اخبار بدی خواهی شنید و در نتیجه در دمند خواهی شد، ولی چیزی که من می‌خواهم به تو بگویم این است که من خوب هستم. تاکنون من هیچوقت به تو دروغ نگفته‌ام و حالا هم وقتی به تو می‌گویم که من واقعاً خوشبخت هستم، و از راستی، درستی و آرامش خاطری برخوردار هستم که تاکنون برخوردار نبوده‌ام، به تو دروغ نمی‌گویم. حال من خوب است، عزیزم، حال م

خوب است، خوب خوب، به گذشته‌ها فکر مکن و بخاطر من
اندوه به دل راه مده... به زندگی ات ادامه بده و کامیاب شو. من
می‌دانم که تو کامیاب خواهی شد. همه چیز خوب است، عزیزم،
و من دارم نزد آمیاس می‌روم. من هیچ تردیدی ندارم که با هم
خواهیم بود. من نمی‌توانستم بدون او زندگی کنم... این یک کار
را برای من انجام بده... شاد باش. من که به تو گفتیم من
خوشبخت هستم. همه باید دین شان را ادا کنند. به آرامش دست
یافتن واقعاً لذت دارد.

خواهر مهریان تو- کارو.

هر کول پوارو آن نامه را دوبار و با دقیقی خواند. بعد
آن را به آن زن بازگرداند و به او گفت:
«نامه خیلی زیبایی است، مادموازل... نامه خیلی شایان
توجه. خیلی شایان توجه.»

آنجلو وارن گفت: «کارولین آدم شایان توجهی بود.»
«بله، افکار شایان توجهی داشت... شما فکر می‌کنید که
این نامه نمایانگر بیگناهی او است؟»

«البته، نمایانگر بیگناهی است.»

اما بطور صریع نمی‌گوید.»

«برای اینکه کارو می‌دانست که من او را هیچ‌وقت
گناهکار نمی‌دانم!»

«شاید - شاید... اما طور دیگری هم می‌شود فکر کرد.
اینطور فکر کنیم که او گناهکار بود و با پس دادن کفاره آن
احساس آرامش می‌کند.»

بنظر پوارو، این سخن با تعریف و توضیحی که درباره
نحوه رفتار وی در دادگاه داده بودند کاملاً وفق می‌داد. اما در این
لحظه بود که در مورد راهی که تاکنون در پیش گرفته بود به

تردید افتاد. تا این لحظه همه چیز حاکی از گناهکار بودن کارولین کراں بود. اکنون، حتی سخنان خود آن زن هم علیه خودش بود.

از سوی دیگر به اعتقاد تزلزل ناپذیر آنجلا وارن می‌اندیشید، در این هیچ تردیدی نبود که آنجلا وارن آن زن را خیلی خوب می‌شناخت، لیکن آیا امکان نداشت که ایقان وی ناشی از وفاداری تعصب آلوده دختر تازه به سن بلوغ رسیده بی باشد که حاضر است جان را فدای خواهر خیلی عزیزش بکند؟ آنجلا وارن، که بنظر می‌رسید توانسته بود افکار پوارو را بخواند، گفت: «نه، مسیو پوارو... من می‌دانم که کارولین گناهکار نبود.»

پوارو بیدرنگ گفت: «خدای مهربان شاهد است که من به چوجه نمی‌خواهم معتقدات و نظریات شما در این مورد متزلزل شود. اما اجازه بدھید منطقی و عملی فکر کنیم. شما می‌گویید که خواهرتان گناهکار نیست. خیلی خوب، باشد. اما واقعاً چه اتفاقی روی داده است؟»

آنجللا سرش را انداشمندانه تکان داد و گفت:

«من قبول دارم که کار خیلی دشواری است. من تصور می‌کنم که آمیاس، همانطور که کارولین گفته است، دست بخودکشی زده است.»

«یعنی این کار با توجه به شناختی که شما از ویژه گی هایش اخلاقی ایشان دارید امکان پذیر است؟»
«خیلی بعید است.»

«اما شما مثل دفعه اول نمی‌گویید که این کار غیر ممکن است؟»

«نه، آن هم به این دلیل که، همانطور که قبلًا هم گفتم، خیلی از آدم‌ها هستند که کارهای محال انجام می‌دهند. اما من

تصور می کنم که اگر شما با آنها و با روحیه و با خلقياتشان آشنا باشيد اين کارشان را محال نمی دانيد.»

«پس شما شوهر خواهertan را خوب می شناختید؟»

«بله، ولی نه به آن اندازه بی که کارورامی شناختم. بنظر من باورکردنی نیست که آمیاس خودش را کشته باشد... ولی فرض می کنم که بعيد نیست چنین کاری را کرده باشد. در حقیقت، باید دست به چنین کاری زده باشد.»

«شما هیچ توضیح دیگری ندارید بدھید؟»

آنجلاءین سوال را با خونسردی تمام شنید، ولی در عین حال زیاد هم بیعلاقه نبود.

«آها، حالا می فهم منظورتان چیست... من تا حالا به این امکان فکر نکرده بودم. منظورتان این است که یکنفر دیگر او را کشته باشد؟ این نوعی آدم کشی کاملاً خونسردانه...»

«ممکن است باشد، امکان ندارد؟»

«بله، ممکن است اینطور باشد... ولی در عین حال خیلی هم بعيد بمنظر می رسد.»

«یعنی، بعيدتر از خودکشی؟»

«گفتن آن دشوار است... بر حسب ظاهر هیچ دلیلی نبود که به شخص دیگری بدگمان شوند. حتی حالا هم که من به گذشته می اندیشم هیچ دلیلی نمی بینم...»

«در هر صورت، اجازه بدھید به امکانات بیندیشیم. شما به کدام یک از افرادی که با او دوست و صمیمی بودند بدگمان هستید و امکان می دهید کار وی باشد؟

«اجازه بدھید فکر کنم. والله، خود من که او را نکشته ام. و الزا گریر هم حتماً مرتكب چنین کاری نشده است. وقتی آمیاس مرد او از فرط خشم دیوانه شده بود. دیگر چه کسی بود؟ مردیت بلیک؟ او که کارولین را همیشه خیلی دوست می داشت، و

درست عین یک گربه نزدست آموز توی خانه می گشت. البته من فکر می کنم می توانسته است انگیزه ارتکاب این کار را داشته باشد. بعبارتی می توان گفت که حتماً دلش می خواسته است آمیاس را از سر راه بردارد تا خودش بتواند با کارولین ازدواج کند. اما با تشویق آمیاس به زندگی با الزا و رها کردن کارولین به هدف خود می رسید و پس از چندی با کارولین ازدواج می کرد. بعلاوه، من واقعاً نمی توانم مردیت را بصورت یک آدم کش ببینم. او آدم خیلی ملايم و خیلی محتاطی است. دیگر چه کسی آنجا بود؟»

پوارو گفت: «میس ویلیامز؟ فیلیپ بليک؟»

در یک لحظه لبخندی آرام بر چهره جدی آن زن نقش بست. «میس ویلیامز؟ هیچکس نمی تواند بمقدم بقبولاند که آموزگار سرخانه بی می تواند کسی را بقتل برساند! میس ویلیامز همیشه زنی سرکش و فوق العاده درستکار بود.»

آن زن یک لحظه درنگ کرد، لب فرو بست، ولی اندکی بعد گفت:

«البته کارولین را خیلی دوست می داشت. هر کاری برای او می کرد. ولی از آمیاس متنفر بود. احساسات هواخواهی از جنس زن در او خیلی تیر و متند بود و از مردها بیزار بود. یعنی همین احساسات می تواند انگیزه بی برای آدم کشی باشد؟ حتماً نه.»

پوارو تایید کنان گفت: خیلی بعيد است.»

«فیلیپ بليک؟ آن زن چند دقیقه ساكت شد و چیزی نگفت. بعد خیلی آرام گفت: «می دانید، من فکر می کنم اگر ما خواسته باشیم درباره احتمال صحبت کنیم، او محتملترين آدم هاست.»

پوارو گفت: «میس وارن، شما آدم خیلی جالب توجهی هستید. ممکن است از شما بپرسم چرا این را می گویید؟»

«دلیل قاطعی ندارم. ولی با توجه به چیزهایی که از او بیاد مانده است، باید بگوییم که او آدمی بود که افکار کاملاً محدودی داشت.»

«پس شما فرض می کنید که محدودیت فکری می تواند انگیزه بی برای آدم کشی باشد؟»

«همین امر سبب می شود که شما راه حل های نامناسب و ناهنجاری را برای حل دشواری هایتان برگزینید. چنین آدم هایی از بعضی کارها لذت می برند. آدم کشی کار خیلی بدون ناهنجاری است، اینطور نیست؟»

«چرا... فکر می کنم حق با شماست... این هم یکنوع نقطه نظر است. اما در هر صورت، موضوع به اینجا اختتم نمی شود، میس وارن، فیلیپ بلیک چه انگیزه بی می توانسته است داشته باشد؟»

آنجلو وارن فوری پاسخ نداد. وی ایستاد و با احتم و تخم و با روی ترش کرده زل زد و به کف اتاق خیره شد.
هر کوک پوارو گفت: «او از بهترین دوستان آمیاس کرال بود، درست است؟»

آن زن سرش را بعلامت تایید تکان داد.

«میس وارن، شما فکری در سردارید. فکری که تاکنون درباره اش با من سخنی نگفته اید. آیا امکان دارد که این دونفر در مورد یک دختر... در مورد الزا... رقیب یکدیگر بوده اند؟»
آنجلو وارن سرش را تکان داد.

«نه، فیلیپ اهل این کارها نبود.»

«پس چه بود؟»

آنجلو وارن آهسته گفت: «آیا شما هیچ می دانید چطور می شود که انسان بعضی چیزها را... پس از گذشت سالیان دراز... ناگهان به یادمی آورد؟ حالا به شما می گوییم که منظورم

از این حرف چیست، یک روز، که من بازده سالم بود، یک نفر داستانی برای من تعریف کرد. اما من نتوانستم چیزی از آن داستان در کنم و بفهمم چه نکته خاصی در آن نهفته شده است. از این بابت هیچ نگران نشدم... آن را خیلی راحت از یاد برم و بقول معروف از این گوش شنیدم و از آن گوش بیرون دادم. گمان نمی کنم گاهی به آن فکر کرده باشم. اما درست دو سال پیش، موقعی که در یک کنسرت آواز و موسیقی نشسته بودم، ناگهان به یاد آن داستان افتادم، و از این یادآوری بحدی شگفت زده شدم که بی اراده و با صدای بلند گفتتم: «آها، حالا دارم می فهمم چه نکته‌یی در آن داستان ابلهانه پودینگ برای نهفته بود!» اما با وجود این هیچ نکته یا اشارت ویژه‌یی وجود نداشت... بلکه نوعی شوخی و یا هزل بود.»

پوارو گفت: «من می فهمم چه منظوری دارید، مادموازل.» «پس شما می دانید که من چه می خواهم به شما بگویم. من زمانی در یک هتل زندگی می کردم. یک روز که در یکی از راهروها قدم می زدم در یکی از اتاق خواب‌ها باز شد و یک خانم که می شناختم از آن بیرون آمد. آن اتاق خواب مال او نبود، و بمجرد یکه نگاهش کردم از قیافه‌اش دریافتیم که متوجه شده است من این حقیقت را می دانم.»

«و عین همین قیافه را من بر چهره کارولین دیدم که در آلدربی که بودیم یک شب از اتاق فیلیپ بليک بیرون آمد.» بعد بجلو خم شد و نگذاشت پوارو سخن بگوید.

«می دانید، در آن هنگام من هیچ نظر و عقیده‌یی نداشتم. من چیزهایی می دانستم... یعنی دخترهای پا به سن گذاشته معمولاً می دانند... ولی نمی کوشیدم آن‌ها را بآنا حقیقت و واقعیات پیوند بدهم. یعنی بیرون آمدن کارولین از اتاق خواب فیلیپ بليک برای من چیز ساده‌یی بود، یک بیرون آمدن سادهٔ

کارولین از اتاق خواب فیلیپ بلیک بود، و نه چیز دیگری. عین اینکه از اتاق میس ویلیامز با از اتاق خود من بیرون بیاید. اما چیزی که توجه مرا بخود جلب کرد قیافه اش بود... قیافه بیش عجیب که نه آن را در کمی کردم و نه می شناختم. آن قیافه را من نشاختم تا، همانطور که همین حالا به شما گفتم، آن شب در پاریس همان قیافه مشابه را بر چهره آن خانم دیدم.»

پوارو آهسته گفت: «میس وارن، این چیزی که شما دارید به من می گویید خیلی شگفت انگیز است. اینطور که من از سخنان فیلیپ بلیک برداشت کردم این بود که می پنداشتم ایشان از خواهر شما نفرت دارند و همیشه هم داشته اند.»

آنجلو گفت: «من می دانم. من نمی توانم آن را توضیح بدhem.

پوارو سرش را آهسته تکان داد. وی در مصاحبه بیش که با فیلیپ بلیک کرده بود، متوجه شده بود که چیزی را از او پنهان نگه می دارد، و بعضی حرف ها با حقیقت وقق نمی دهنند. آن دشمنی و کینه توزی مفرط بر ضد کارولین... تقریباً طبیعی نمی نمود.

در این هنگام به یاد جملات، عبارات و بیانات مردیت بلیک افتاد: «وقتی که آمیاس ازدواج کرد خیلی ناراحت شد... بیش از یک سال به دیدنشان نرفت...»

پس با این حساب آیا فیلیپ همیشه عاشق کارولین بوده است؟ و آیا عشقش، هنگامی که آن زن آمیاس را به شوهری

برگزیده بود، به کینه و نفرتی شدید بدل شده بود؟

بله، فیلیپ آدم خیلی زیاده طلبی بود... و خیلی متعصب. پوارو او را با دقت خاصی در نظر مجسم ساخت... مردی شاد و مرغه با بازی گلف و یک خانه مرتب و راحت. آیا این فیلیپ بلیک در شانزده سال پیش واقعاً چه احساساتی داشته است؟

آنجلو وارن داشت سخن می گفت:

«من نمی دانم، می دانید، من در عشق بازی هیچ تجربه بی ندارم... عشق بر سر راه من نیامده است. من این رویداد را به این خاطر که می پنداشتم شاید در حل ماجرا سودمند افتاد بر زبان آوردم... شاید بتواند پرتوی بر اتفاقات آن هنگام بیندازد و همه چیز را روشن کند.»

کتاب دوم

روایت فیلیپ بلیک

(نامه‌بی توضیحی همراه با یک نامه دستنویس.)

آقای پواروی عزیز،

من به وعده‌یی که داده بودم عمل کردہ‌ام و به این وسیله روایت ماقعه ماجرای مرگ آمیاس کral را به پیوست ارسال می‌دارم. من، با توجه به گذشت زمان، ناگزیرم به این نکته اشاره کنم که شاید خاطراتم زیاد دقیق نباشد، ولی در هر صورت هر چه را که توانسته‌ام به یاد بیاورم گفته‌ام.
با تقدیم احترام - فیلیپ بلیک.

یادداشتی بر سیر رویدادهای منجر به قتل آمیاس کral در روز نوزدهم سپتامبر هزار و نهصد و ...

دوستی من با آن مرحوم به دوران کودکی می‌رسد. در روزتا ما همسایه دیوار به دیوار بودیم، و خانواده‌هایمان نیز با هم دوست بودند. آمیاس کral تقریباً دو سال بزرگ‌تر از من بود. پسر بچه که بودیم در روزهای تعطیلی با هم بازی می‌کردیم، گرچه در یک مدرسه نبودیم. من با توجه به شناختی که از این مرد دارم بخودم حق می‌دهم که درباره خصوصیات اخلاقی وی و برداشتی که از زندگی داشت اظهار نظر کنم. من این را کاملاً

بی پرده می گوییم... به هر کسی که آمیاس کral را خیلی خوب می شناخته است... که اظهار نظر بعضی ها که می گویند خودکشی کرده است خیلی خنده آور است. کral هیچ وقت دست به خودکشی نزد است. او به زندگی علاقه خیلی وافری داشت! اینکه در جلسه دادگاه اظهار نظر شد که کral بعد از وجدان دچار شده بود و در نتیجه براثر پشممانی حاصل از آن به نوشیدن سم پناه برده بود، بنظر آن هایی که این مرد را می شناختند کاملاً بی بنیان و پوچ آمد. من باید بگویم که کral آدم چندان با وجود این نبود، ولی در همین حال یقیناً آدم پلید و فاسدی نبود. بعلاوه، او و همسرش رابطه خوبی با هم نداشتند، و در نتیجه من فکر نمی کنم او در از هم گسترن آن چیزی که خودش آن را یک زندگی ناشاد زناشویی می نامید درنگ می کرد و یا با کسی داشت. او حاضر بود رفاه مالی همسر و فرزندش را، که حاصل این ازدواج بود، تامین کند، و اطمینان دارم که این کار را با بزرگواری و گشاده دستی ویژه بسی انجام می داد. او مرد گشاده دستی بود... و رویه مرفت انسانی خونگرم و دوست داشتنی. او نه تنها یک نقاش بزرگ، بلکه مردی بود که دوستانش علاقه خیلی زیادی به او داشتند. تا آنجایی که من می دانم او هیچ دشمنی نداشت.

من حتی سالیان خیلی درازی بود که کارولین کral را می شناختم. من او را پیش از ازدواج می شناختم، از آن هنگام که به آلدربی می آمد و چندی در آنجا می ماند. او در آن زمان هم دختر تقریباً عصبی بود، و از یک خوی عصبی آتشین رنج می برد که نه تنها همه از آن آگاه بودند بلکه او را آدمی غیرقابل همتشینی می یافتند.

او بیدرنگ به آمیاس علاقه مند شد. آمیاس، گمان

نمی کنم، زیاد عاشق او شده بود. اما آنها همیشه با هم بودند، و همانطور که گفتم او زنی خوشقياوه و جذاب بود و تدریجاً کارشان به نامزدی کشید. دوستان صمیمی و خیلی نزدیک آمیاس با این ازدواج موافق نبودند و از نتیجه آن بیمناک بودند، زیرا همگی معتقد بودند که کارولین شایسته او نیست.

همین امر سبب شده بود که در چند سال نخست بین همسر کراول و دوستان کراول شکرآب شود، اما آمیاس دوست خیلی وفاداری بود و در حقیقت کسی نبود که به توصیه همسرش دوستانش را رها کند. پس از گذشت چند سال، آمیاس و من دوباره روابط دوستانه گذشته مان را بازیافتیم و من پیوسته به آللدربری می رفتم. من حتی می توانم اضافه کنم که من پدر تعمیدی دختر کوچولوی شان، کارلا، شدم. بنظر من این امر نشانه این است که آمیاس مرا دوست خود می پنداشت و در نتیجه من به خودم حق می دهم از سوی مردی سخن بگویم که دیگر نمی تواند از خودش دفاع کند.

و اما درباره رویدادهای اصلی که از من خواسته شده است درباره شان بنویسم. من (طبق یکی از یادداشت های قدیمی ام) پنج روز پیش از اتفاق آن جنایت به آللدربری رفتم. یعنی در روز سیزدهم سپتامبر. من بیدرنگ فهمیدم که بین زن و شوهر شکرآب شده است. میس الزا گریر هم در خانه بود، که در آن هنگام آمیاس نگاه یا پورتہ اش را می کشید.

آن روز نخستین روزی بود که من میس گریر را شخصاً می دیدم ولی دیر زمانی بود که از وجودش آگاه شده بودم. آمیاس یک ماه پیش نزد من از او سخن گفته بود. می گفت که با دختر خیلی زیبایی آشنا شده است، و درباره او بحدی غلو می کرد که من به شوختی به او گفتم: «مواظب باش، پسر، والا باز هم دیوانه

خواهی شد.» به من گفت چرننگویم، او پورتره آن دختر را می کشید و کاری هم به کار او نداشت. او گفت: «این دفعه خیلی فرق می کند.» اما من در جواب به این حرف گفتم: «همیشه همینطور است!» آمیاس ناراحت و نگران شد و گفت: «تو نمی فهمی. دختر خانمی بیش نیست. چیزی از یک بچه کم ندارد.» وی حتی گفت که دخترک خیلی امروزی فکر می کند و از تعصبات قدیمی به دور است. آمیاس گفت: «دختر درستکاری است و خیلی طبیعی است، و سرخیلی نترسی دارد!»

من، با وجودی که حرفی نزدم و خاموش باقی ماندم، در دل بخودم گفتم که آمیاس این بار دارد حسابی عاشق می شود. چند هفته پس از آن مردم حرف هایی زدند و اظهارنظرهای گوناگونی کردند. حتی گفته شد که: «دختره، گریر، خیلی شیفته شده است.» یکنفر دیگر گفت که آمیاس آدم ابلهی است که خیال می کند این دختر خیلی کوچک است، و چیزی نمی داند، در صورتی که بعضی ها به استهزا می خندیدند و می گفتند که الزا گریر دختر کاملًا باتجربه بی است و خوب می داند چکار دارد می کند. از فحوای کلام بعضی ها اینطور استنباط می شود که دختر در دریای پول می غلظد و همیشه هر چه خواسته است به دست آورده است، و حتی می گفتند که: «این دختر دارد از زندگی لذت می برد.» سؤال این بود که همسر کراں چه می اندیشید، و پاسخ مقتضی این بود که آن زن نیز تا حالا به این اوضاع خو گرفته است. ولی بر عکس، عده بیش فکر می کردند که آن زن سخت حسادت می کند و آن چنان جهنمه برای کراں ساخته است که اگر هر مرد دیگری هم بود ناچار می شد که گاه از خانه بگریزد و سرش را در جایی دیگر بند کند.

من به این دلیل این چیزها را گفتم که فکر می کنم لازم

است شما از شرایط و اوضاع حاکم در زمان پیش از وقوع آن ماجرا آگاه شوید.

من علاقه داشتم آن دختر را ببینم... دختر خیلی خوشقیافه بی بود و خیلی هم تودل برو و جذاب... و باید اعتراف کنم که وقتی متوجه شدم کارولین خیلی خشونت به خرج من دهد سخت حیرت کردم.

خود آمیاس کرال سبک‌دلتر از پیش شده بود. گرچه آن هایی که او را خوب نمی‌شناختند، فکر می‌کردند خیلی عادی و معمولی رفتار می‌کند و تغییری در آن‌ها پدیدار نشده است، ولی من که او را می‌شناختم و با او خیلی نزدیک و صمیمی بودم بیدرنگ دریافتیم که به تردید دچار شده است، خلق و خویش ناپایدار شده است و از نوعی احساس ناراحتی و دلخوری کلی رنج می‌برد.

گرچه همیشه هنگام نقاشی کردن خیلی جدی بود و ترس رویی می‌کرد، ولی آن پورتره بی که می‌کشید دلیل اصلی ناراحتی‌هایی که نشان می‌داد نبود. از دیدن خوشحال شد و به مجردی که تنها شدیدم به من گفت: «خدارا شکر که تو پیدایت شد، فیل، زندگی در خانه بی که چهار زن در آن وجود دارد کافی است که هر مردی را دیوانه کند! بالاخره آن‌ها دست به دست هم خواهند داد و مرا به دارالمجانین خواهند فرستاد».

آن خانه واقعاً یک محیط آزاردهنده و ناراحت کننده شده بود. همانطور که قبلاً هم گفتم، کارولین واقعاً خشن و پرخاشجو شده بود و از همه چیز ایراد می‌گرفت و مرتب نق می‌زد. آن زن با راه و روش مؤبدانه بی با ایزا درمی‌افتداد... بی آنکه ناسزا یا حرف بدی از دهانش بیرون آید. الزا هم بنوبه خود آشکارا و با رفتار وقیحانه خاصی به کارولین اسائمه ادب می‌کرد.

آن زن را سگی پرخاشجو می‌پندشت و در نتیجه هیچ نوع تربیت بزرگوارانه و مؤدبانه بی نمی‌توانست او را از عکس العمل‌های کاملاً و آشکارا و قیحانه باز دارد. نتیجه این شده بود که کراں بیشتر وقت‌ش را، هنگامی که بیکار بود و نقاشی نمی‌کرد، صرف کلنجر رفتن با آنجلا کوچولو کند. آن‌ها معمولاً رابطه خوبی با هم داشتند، هر چند که زیاد سریه سر هم می‌گذاشتند و یکدیگر را آزار می‌دادند. اما در این هنگام آمیاس برای کارها و رفتارهایش محدودیت و مرز خاصی بوجود آورده بود، و در حقیقت هر دو از دست هم می‌رنجیدند و بقول معروف دادشان درمی‌آمد. خانم آموزگار سرخانه هم چهارمین فرد این خانه بود. آمیاس اسم «پیر جادوی چهاررو» بر او نهاده بود، و می‌گفت: «از من متفرق است، لب فرو بسته می‌نشینند و همیشه به رفتار و کردار من ایراد می‌گیرد.»

درست در این هنگام بود که گفت:

«خداآوند زن‌ها را لعنت کندا! اگر می‌خواهد مردها راحت زندگی کنند باید دنیا را از وجود زن‌ها پاک کندا!»
من به او گفتم: «حق بود ازدواج نمی‌کردی. تو از آن قماش مردهایی هستی که اهل خانه و سرو همسر نیستی.»
در جواب گفت که حالا دیگر دیر شده است و موقع این حرف‌ها نیست. او حتی گفت که تردیدی ندارد که کارولین خوشحال می‌شود از دست او خلاص شود. این نخستین باری بود که من این سخنان را می‌شنیدم و در نتیجه حسن کردم حادثه بی درشرف وقوع است.

من به او گفتم: «این حرفها یعنی چه؟ پس منجرای الزرا خوشگله دارد جدی می‌شود؟» البته این سخن را با آه و ناله خاصی می‌گفت:

«زن خیلی زیبایی است، مگر نه؟ بعضی وقت‌ها بخودم می‌گوییم کاشکی اور اصلاً ندیده بوم.» من گفتم: «نگاه کن، پسر، تو باید بر اعصاب خود چیره شوی. تو نباید خودت را یکبار دیگر با زن‌ها قاطی کنی.» این را که گفتم به من نگاه کرد و خندید و گفت: «تو راحت می‌توانی درباره اش صحبت کنی. من نمی‌توانم بدون زن زندگی کنم... واقعاً که نمی‌توانم... و اگر می‌توانستم، آن‌ها دست از سرم بر نمی‌داشتند!» بعد آن شانه‌های پنهان را بالا آنداخت، به رویم لبخند زد و گفت: «خیلی خوب، من گمان می‌کنم بالاخره کارها بر وفق مراد خواهد گذشت. شما اعتراف می‌کنید که عکس خیلی خوبی از آب درآمده است؟»

منظورش پورتره بی بود که از الزامی کشید، و با وجودی که من آگاهی و دانش فنی کافی از نقاشی نداشتم واقعاً می‌دیدم که می‌تواند به یک اثر خیلی خوب بدل شود.

آمیاس موقع نقاشی به آدم دیگری بدل می‌شد. گرچه نق می‌زد، می‌نالید، اخشم و تخم می‌کرد و همیشه زیاد ناسزا می‌گفت، و حتی بعضی وقت‌ها قلم مویش را به این سوی و آن سوی می‌انداخت، ولی اصولاً آدم شادی بود.

درست هنگامی که به خانه می‌آمد غذا بخورد در محیط دشمنی و کینه جویی که زن‌ها بوجود آورده بودند غرقه می‌شد. این دشمنی سرانجام در هیفدهم سپتامبر کاملاً علنی شد و یک بروخورد واقعی بوجود آورد. نهار آن روز بقول معروف زهرمارمان شد. الزا مخصوصاً... باید بگویم... واقعاً جسور و گستاخ شده بود. او مخصوصاً می‌کوشید کارولین را نادیده بگیرد، و عمداً صحبت و بحث را به خود آمیاس می‌کشید و طوری رفتار می‌کرد که انگار تنها هستند. کارولین با ما و افراد دیگر خانه

مهربان بود و مُؤدبانه صحبت می‌کرد، و زیرکانه می‌کوشید با سخنان ظاهراً معصومانه نیش بزنند. این زن از صفا و درستی سرزنش آمیز الزاعاری بود... زیرا کارولین همه چیز را نادرست و عوضی می‌پنداشت و معتقد بود که هر چیزی بیشتر قابل القاء است تا قابل گفتن.

پس از نهار و نوشیدن قهوه در اتاق نشیمن کار به جدال و درگیری واقعی انجامید. من درباره یک سر منحنی که از چوب خیلی درخشان مرس ساخته شده بود صحبت کردم، که چیزی خیلی شگفت‌انگیز بود، و کارولین گفت: «این سر توسط یک مجسمه ساز نروژی جوان ساخته شده است. آمیاس و من آن را خیلی ستودیم. امیدوارم که تابستان آینده به دیدن آن مرد بروم.»
 الی از شنیدن این صحبتی که بوی تملک از آن به مشام می‌رسید از کوره دررفت، این زن هیچ وقت هیچ مبارزه‌یی را بی‌جواب نمی‌گذاشت و به هر نوع هل من مبارز جواب مثبت می‌داد، یعنی همیشه آماده جنگ بود. یکی دو دقیقه درنگ کرد و بعد با صدایی رسا، روشن و تقریباً تشرگونه گفت: «اگر این اتاق را خوب آراسته بودند اتاق خیلی خوبی می‌شد. مبل و اثاث خیلی زیادی در آن جای داده‌اند. وقتی من بیایم و در اینجا زندگی کنم، تمام آشغال‌هایی که در آن جای داده‌اند بر می‌دارم و بیرون می‌اندازم و فقط یکی دو تکه از آن‌ها را می‌گذارم بمانند. و شاید آن پرده‌های مستی رنگ را هم بگذارم همینجا باشند... تا وقتی که آفتاب می‌رود غروب کند از راه پنجره غربی به آن‌ها بتاخد.» بعد سرشن را را به سوی من برگرداند و گفت: «بنظر شما این کار بهتر نیست؟»

من فرصت نیافتم به آن پاسخ بدهم. کارولین سخن گفت و با صدایی نرم و ملایم، ولی بنظر من خیلی خطرناک، گفت:

«الزا، مگر تصمیم گرفته‌ای اینجا را بخری؟»

الزا گفت: «لازم نیست آن را بخرم.»

کارولین گفت: «منظورت از این حرف چیست؟» که البته در این هنگام آن نرمی و همواری ذر صدایش نبود، بلکه صدایی خشک و تند و زنگدار بود. الزا خنده دید و گفت: «مگر شتر سواری دولا دارد؟ یا الله دیگر، کارولین، خودت می‌دانی چه منظوری دارم.»

کارولین گفت: «من هیچ خبر ندارم.»

الزا در جواب گفت: «سرت را مثل شتر مرغ توی شن‌ها فرو نکن! خود را به کوچه علی چپ زدن فایده ندارد! من و آمیاس هم دیگر را دوست داریم. این اتفاق مال تو نیست. مال او است، و وقتی ازدواج کردیم من با او در اینجا زندگی خواهم کرد؟»

کارولین گفت: «گمان می‌کنم دیوانه شده‌ای.»

الزا گفت: «نه، نه، دیوانه نشده‌ام عزیز دلم، خودت هم این را خوب می‌دانی. بهتر این است که ما با هم رک و راست باشیم و با هم بی‌پرده صحبت کنیم. آمیاس و من عاشق هم هستیم... خودت هم این را خیلی خوب می‌دانی و به رای العین هم دیده‌ای. تو فقط یک راه عاقلانه در پیش روی داری. تو باید او را آزاد کنی.»

کارولین گفت: «من حرف‌های تو را اصلاً باور نمی‌کنم. اما سخنانش قانع کننده نمی‌نمودند. الزا توانسته بود او را شکست بدهد، درست در آن لحظه بود که آمیاس کراں وارد اتفاق شد و الزا خنده کنان گفت:

«اگر حرف‌های مرا باور نمی‌کنی، از او بپرس.»

و کارولین گفت: «باشد، می‌پرسم.»

و بی‌آنکه درنگ کند گفت:

«آمیاس، الزامی گوید تو می خواهی با او ازدواج کنی،
حقیقت دارد؟»

بیچاره آمیاس! دلم به حالش سوخت. هر مردی که ناگزیر
با چنین صحنه هایی روبه رو شود خود را بیچاره می یابد و
نمی داند چکار باید بکند. سرخ شد و به من و من افتاد. سرشن را
به سوی الزا برگرداند و ازا پرسید چرا جلو زبان لعنتی اش را
نمی گیرد؟

کارولین گفت: «پس حقیقت دارد؟»

آمیاس سخنی نگفت، فقط ایستاد و انگشتانش را میان یقه
پیراهن و گردنش تکان داد. این را از همان کودکی، وقتی بقول
معروف به بن بست می رساند، انجام می داد. وی در حالیکه
می کوشید آمرانه و جدی صحبت کند، که البته، بینوای بد بخت،
از عهده آن برنمی آمد، گفت:

«من نمی خواهم درباره آن حرف بزنم.»

کارولین گفت: «اما مامی خواهیم درباره اش حرف بزنیم!»
الزا هم وارد بحث شد و گفت: «بنظر من بصلاح کارولین
است که از این ماجرا آگاه شود.»

کارولین خیلی آرام گفت: «آمیاس، این موضوع حقیقت
دارد؟»

آمیاس کمی شرمnde بنظر می رساند. مردها هر وقت زنها
آنها را به بن بست می کشانند شرمnde و خجلت زده می شوند.

کارولین گفت: «لطفاً به من جواب بده. من باید بفهمم.»
در این هنگام سرشن را بالا آورد... درست همانطور که یک

ورزا در میدان گاو بازی چنین می کند. با صدای بلند گفت:
«کامل‌اً حقیقت دارد... اما حالا میل ندارم درباره اش حرف

بزنم.»

بعد عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت. من به دنبالش رفتم. من نمی خواستم نزد زن‌ها تنها بمانم. در مهتابی به او رسیدم. داشت بدوبیراه می گفت. من تا آن روز هیچ مردی ندیده بودم اینطور جدی و خشمگینانه فحش بدهد. بعد فریادزنان گفت:

«آخر چرانمی تواند جلو زبانش را بگیرد؟ چرا این زن نمی تواند جلو زبان لعنتی اش را بگیرد؟ حالا دیگر آتش روشن شده است. من باید این عکس را تمام کنم... شنیدی چه گفتم، فیل؟ این بهترین کاری است که کرده‌ام. بهترین اثری که تا این لحظه بوجود آورده‌ام. حالا دو تازن احمق می خواهند آن را به هدر بدهند و از بین برند!»

بعد اندکی آرام شد و گفت زن‌ها اصولاً شعور ندارند.
من ناگزیر لبخند زدم و به او گفتم:
«خب، حالا بگیر، این کاری بود که تو خودت به سر خودت آوردی!»

ناله کنان و آهسته گفت: «مگر خودم نمی دانم.» بعد آدامه داد: «فیل، ولی تو باید اذعان کنی که مردها دست خودشان نیست که عاشق می شوند. حتی کارولین هم باید بفهمد و از این موضوع آگاه باشد.»

من از او پرسیدم که اگر کارولین به او پشت کند و حاضر نباشد ازاو طلاق بگیرد چکار خواهد کرد؟ اما در این لحظه در لام خود فرو رفته بود و بهیچ چیزی نمی اندیشید. من ناگزیر سؤالم را تکرار کردم، که او نیز با حواس پرتی خاصی پاسخ داد:
«کارولین هیچوقت انتقام‌جویی نمی کند. پسر جان، تو متوجه نیستی!»

من به او گفتم: «موضوع بچه هم در میان است.»

بازویم را گرفت، و گفت:

«فیل عزیز، تو آدم خوش نیستی هستی... اما خواهش می کنم مثل کلاع قارقار نکن! من خودم می توانم از عهده کارها یام برأیم: همه چیز درست خواهد شد. اگر ندیدی درست شد!»

آمیاس خودش را بخوبی نشان می داد... یک آدم خوشبین بی منطق! در این هنگام با شادی و خشنودی خاطر ویژه بیی گفت: «مرده شوی همه شان را ببردا!»

من نمی دانستم لازم بود چیزی بگوییم یا نه، اما چند دقیقه بعد کارولین روی مهتابی پدیدار شد. آن زن کلاه بسر گذاشته بود، کلاهی عجیب و غریب و به رنگ قهوه بیی سیر ولی تقریباً جالب توجه.

آن زن بالحنی کاملاً معمولی و همیشگی اش گفت: «آمیاس، آن کت رنگی شده را بیرون بیاور. ما برای صرف چای به خانه میردیت می رویم... فراموش کرده ای؟»

آمیاس زل زد، کمی تلوتلو خورد، و بعد گفت: «او، یادم رفته بود. بله، ال... بته... می رویم». زن گفت: «پس برو و خودت را از این ریختی که مثل

گداها می ماند بیرون بیاور.»

گرچه صدای کارولین خیلی عادی بنظر می رسید، ولی اصلاً به او نگاه نمی کرد. بعد به سوی محلی که مقداری گل کوکب در آن به عمل آمده بود رفت، و چند تا از گل هایی که چند روز از باز شدنشان گذشته بود چید.

آمیاس آهسته عقب گرد کرد و به سوی خانه باز گشت. کارولین با من صحبت کرد. خیلی زیاد حرف زد. درباره: هوا سخن گفت. و آیا ماهی زیاد خواهد شد، یا آمیاس و آنجلو و

من می توانیم به ما هیگیری برویم یا نه. واقعاً خیلی عجیب شده بود. من ناچار بودم جواب بدهم.

اما من فکر می کنم همین امر نشان می داد که کارولین چگونه زنی است. او زن خیلی با اراده بی بود و تسلط شایان توجهی بر نفس خود داشت. من نمی دانم که آیا واقعاً در آن هنگام بود که تصمیم گرفت آن مرد را بکشد... که اگر چنین تصمیمی گرفته باشد هیچ تعجبی ندارد. او می توانست هر تصمیمی را که بی خواست با جدیت، دقیق و با خونسردی و با سنگدلی تمام بگیرد.

کارولین کral زن خطرناکی بود. در آن هنگام حق بود می فهمیدم که این زن کسی نیست که ماجرا را به دست فراموشی بسپرد. اما من درست عین آدم های نادان فکر کردم که او تن به قضا داده است و این سرنوشت خود را پذیرا شده است... یا شاید احتمالاً با خود فکر کرده است که اگر خونسرد باشد و مثل همیشه معمولی و عادی رفتار کند ممکن است آمیاس در صدد برآید تغییر عقیده بدهد.

در این هنگام بقیه نیز بیرون آمدند، الزا خیلی بی اعتنا بنظر می رسید، ولی در عین حال پیروزمند. کارولین هیچ توجهی به او نشان نداد. در حقیقت آنجلاتوانست وضع را عوض کند. او در حالی که با میس ویلیامز بحث می کرد و می گفت بهیچوجه و بخاطر هیچ کس حاضر نیست دامنش را عوض کند از اتاق بیرون آمد. وضع خیلی خوب بود... از نظر مردیت ساده دل هیچ چیز عوض نشده بود... او هیچ وقت متوجه چیزی نمی شد.

سرانجام ما همه از آنجا رفتیم. کارولین با آنجلاتوانست می زد، و من هم با آمیاس. والزا تنها راه می رفت... در حالی که

لیخند بر لب داشت.

من هم از او خوش نیامده بود... از آن آدم‌های پر خاشگرو
تند خوی بود... اما باید اعتراف کنم که در آن بعد از ظهر خیلی
زیبا شده بود. زن‌ها هر وقت به آرزوی شان می‌رسند اینطور
بنظر می‌رسند.

من رویدادهای بعد از ظهر آن روز را خوب به یاد ندارم.
همه‌اش تیره و مبهم است. من به یاد دارم که مری (مردیت) از
آنجا بیرون آمده بود و داشت به سوی ما می‌آمد. فکر می‌کنم اول
دور با غچه گشتم. به یاد دارم که با آنجلا زیاد حرف زدم،
راجع به تربیت سگ‌های شکاری برای گرفتن موش. آن روز خیلی
سیب خورد و کوشید مرا هم بخوردن آن تشویق کند.

وقتی که دوباره به خانه بازگشتم، چای را آماده کرده و
زیر درخت بزرگ کنار (سدر) گذاشته بودند. من به یاد دارم که
مری خیلی ناراحت بود. فکر می‌کنم که یا کارولین یا آمیاس
چیزی به او گفته بودند. او با نگاهی تردیدآمیز به کارولین نگاه
می‌کرد و بعد زل می‌زد و به الزامی نگریست. حیوانکی خیلی
ناراحت شده بود. البته کارولین بیش نمی‌آمد که مردیت را
طناب بگردن بیندازد و آن طفلکی افلاطون صفت و صمیمی را
که دست از پا خطا نمی‌کرد به هرجا که خاطر خواه او است
بکشد. او چنین زنی بود.

بعد از چای بود که مردیت با عجله با من گپ زد و گفت:
«ببین، فیل، آمیاس نباید دست به چنین کاری بزندا!»

من به او گفتم: «اشتباه نکن، او دارد می‌کند!»

«او حق ندارد زن و بچه‌اش را رها کند و برود با این دختر
زندگی کند. او خیلی بزرگتر از این دختر است. این دختر
نمی‌تواند بیشتر از هیچ‌ده سال داشته باشد.»

من به او گفتم که میس گریر یک دختر بیست ساله سفسطہ بازی است. او جواب داد:

«در هر صورت، سن و سال بالایی ندارد و عقلش بکارش نمی‌رسد و نمی‌داند دارد چکار می‌کند.»

بیچاره مردیت! همیشه مردی بزرگوار و والا همت بود. به او گفت:

«نگران نباش، پسر جان. خود دخترک می‌فهمد دارد. چه کار می‌کند و دوست دارد!»

ما فقط فرصت همین چند کلمه صحبت را یافتیم. من فکر کردم که میری از اینکه می‌بیند ممکن است کارولین از شوهرش جدا شود سخت نگران و ناراحت شده است. شاید کارولین هم می‌پندشت که اگر طلاق تحقق یابد رابین و فادرش می‌آید و با او ازدواج می‌کند. من معتقد بودم که آن مرد حاضر بود دست به چنین فداکاری بزند. و باید اعتراف کنم که این سوی قضیه مرا سخت به شکفتی انداخته بود.

شکفت انگیز این است که من از دیدارمان در اتفاق متعفن مردیت چیز زیادی به یاد ندارم. او خیلی دوست داشت که سرگرمی‌ها یش را به مردم نشان بدهد. اما من شخصاً بدم می‌آمد و آن را ناراحت کننده می‌یافتم. گمان می‌کنم که در همان اتفاق بود و همه آنجا بودند که درباره سم شوکران داد سخن داد، اما من هیچ چیزی را به یاد ندارم. و حتی ندیدم که کارولین مقداری از آن را بردارد، همانطور که قبل‌اهم گفتم، او زن خیلی خوب و بقاعدۀ بی بود. من یادم است که مردیت بخشی از کتاب افلاطون درباره مرگ سقراط را بآ صدای بلند خواند. من که خوشم نیامد. کتاب‌های کلاسیک همیشه حوصله‌ام را سر می‌برند.

از آن روز چیز خیلی زیادی به یادم نمانده است. این را

می دانم که آمیاس و آنجللا سخت دعوای شان شد، و ما همه از آن استقبال کردیم. این دعوا سبب شد که دشواری‌های دیگر از میان بروند. آنجللا با سر و صدا در حالی که هوار می‌کشید رفت بخوابد. آنجللا گفت، او لا، تلافی را سرش درمی‌آورد، دوم، آرزو می‌کند بمیرد، و سوم، امیدوار است که از بیماری جذام بمیرد، و حق هم هست، و چهارم اینکه خدا کند یک گوشت یا غده‌ی بی قلب به روی بینی اش بالا بیاید، مثل همان‌هایی که در داستان‌های پریان می‌نویسند، و هیچوقت هم خوب نشود. وقتی آنجللا رفت، ما همه خنده‌دیم، یعنی دست خودمان نبود، چون واقعاً خیلی خنده‌آور بود.

کارولین هم بیدرنگ رفت بخوابد. میس ویلیامز هم به دنبال شاگردش ناپدید شد. آمیاس و الزا با هم به درون باجچه رفتند. کاملاً روشن بود که به وجود من احتیاج نداشتند. من تنها‌یی رفتم کمی قدم بزنم. شب خوب و زیبایی بود.

فردا دیر وقت بود که پایین آمدم. هیچکس در اتاق پذیرایی نبود. عجب چیزهایی به یاد آدم می‌ماند. من مزه قلوه و گوشت خوکی را که خوردم از یاد نبرده‌ام. قلوه‌های خیلی خوشمزه بی بودند. عالی بودند!

بعد راه افتادم و به این سوی و آن سوی رفتم بقیه را بیابم. از خانه بیرون رفتم، کسی را نیافشم، یک سیگار کشیدم و با میس ویلیامز روبرو شدم که می‌دوید بروند آنجللا را پیدا کند که بجای وصله پیشه کردن یک روپوش پاره شده از اتاق درس گریخته بود.

من برگشتم و به سالن رفتم و متوجه شدم که آمیاس و کارولین در اتاق کار مشاجره می‌کشند. آن‌ها داشتند هوار می‌کشیدند. من صدای کارولین را شنیدم که گفت:

«مرده شوی خودت را ببرد و زن‌هایت! دلم می‌خواهد تو را بکشم. بالآخره تو را یک روز می‌کشم.» آمیاس به او گفت: «دیوانگی مکن، کارولین.» و کارولین گفت: «من جدی می‌گویم، آمیاس.»

حسب، من نخواستم بایستم و بیش از این بشنوم. یکبار دیگر از اتاق بیرون آمدم. در امتداد مهتابی قدم زدم و با الزا رو برو شدم.

او روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود. آن نیمکت درست زیر پنجره اتاق کار قرار داشت و پنجره هم باز بود. من می‌توانم بگویم که او تمام سر و صداها و بگومگوهای درون اتاق را شنیده بود. وقتی که مرا دید با خونسردی کامل از جای برخاست و به سوی من آمد. داشت لبخند می‌زد. دست مرا گرفت و گفت:

«صیغ خیلی خوبی است، نه؟»

واقعاً چه صیغ خیلی خوبی بود! چه دختر سنگدلی بود. نه، من گمان می‌کنم دختر ساده‌دل و کاملاً بیخیالی بود. او فقط همان چیزهایی را می‌دید که خود می‌خواست.

ما حدود پنج دقیقه روی مهتابی ایستاده بودیم و داشتیم گپ می‌زدیم که صدای بهم خوردن در اتاق کار را شنیدم و آمیاس کرال را دیدم که با عجله از آنجا خارج شد. صورتش کاملاً سرخ و برافروخته شده بود.

او دست دراز کرد و شانه الزا بی تعارف گرفت و گفت: «بیا برویم، حالا وقتش است که بنشینی. من می‌خواهم آن عکس را تمام کنم.

دختر گفت: «خیلی خوب. من می‌روم یک ژاکت بیاورم. آنجا باد سردی می‌وزد.» این را گفت و به خانه بازگشت.

من نمی دانستم که آیا آمیاس می خواهد با من صحبت کند و چیزی به من بگوید یا نه، اما زیاد حرف نزد، بلکه فقط گفت: «امان از دست این زن ها!»
بعد از آن ما هیچ صحبتی نکردیم تا الزا دوباره از خانه بیرون آمد.

آنها با هم پایین و به سوی باغ آشیان رفتند. من به درون خانه بازگشتم. کارولین در سالن ایستاده بود. گمان نمی کنم متوجه آمدن من شد. بعضی وقت ها اینطوری می شد که کسی را نمی دید. مثل اینکه از خود بیخود شده بود... بقول معروف مات شده و در لاک خود فرو رفته بود. فقط این را از او شنیدم: «خدارا خوش نمی آید...»

فقط همین را گفت. بعد از کنار من گذشت و از پله ها بالا رفت، در حالی که هنوز مراندیده بود... درست عین آدمی که در حال رویا یا حال دیدار باشد. خود من اینطور فکر می کنم (البته، می فهمید، من حق ندارم این حرف را بزنم) که بالا می رفت آن سم را بردارد، و درست در آن هنگام بود که نصیم گرفته بود آن کار را بکند.

و در همین موقع تلفن زنگ زد. در بعضی خانه ها انسان صبر می کند تا مستخدم برود و گوشی تلفن را بردارد، ولی در آلدربری اغلب اتفاق می افتاد که من نفس یکی از اعضای خانواده را بازی می کردم. من گوشی تلفن را برداشتم.

صدای برادرم مردیت را از درون گوشی شناختم. او خیلی ناراحت بود. به من گفت که در اتاق آزمایشگاهش بوده است. وبطری محتوی سم شوکران را نصفه یافته است.

من حالا هیچ نیازی نمی بینم که درباره تمام آن کارهایی صحبت کنم که می بایستی می کردم. این خبر خیلی تکان دهنده

بود ولی من احمدقتراز آن بودم که شگفت زده بشوم. مردیت خیلی جلزو و لزمو کرد. صدای پای یکنفر را از پلکان شنیدم، و بهمین جهت به او گفتم که هر چه زودتر به اینجا باید.

من شخصاً پایین رفتم او را ببینم. اگر کسی از وضع و شرایط زمین آن سامان آگاه نباشد، نزدیکترین یا کوتاهترین راه رسیدن از یک ملک به ملک دیگری این است که سوار قایق شود و از خلیج کوچک بگذرد. من به همان راستایی رفتم که به محل قایق که به یک اسکله سنگی بسته شده بود می پیوست. برای این کار از زیر دیوار باغ آتشبار گذشتم. من صدای الزا و آمیاس را می شنیدم که داشتند با هم صحبت می کردند و آمیاس ضمناً سرگرم نقاشی بود. از صدای شان آشکار بود که خیلی سرحال آند و کاملاً کیفور. آمیاس گفت امروز هوا خیلی داغ است (برای ماه سپتامبر واقعاً داغ می نمود) والزا گفت در اینجایی که نشسته است، یعنی روی کنگره های بارو مانند دیوار، باد سردی از روی دریا می وزد. اندکی بعد دوباره گفت:

«از بس سیخ نشسته‌ام بدنم خشک شده است. عزیزم، می شود کمی استراحت کنم؟»

و بعد صدای آمیاس را شنیدم که با صدای بلند گفت: «جان تو نمی شود، همانجا بنشین. تو دختر سخت کوشی هستی. باور کن دارد خوب پیش می رود.» صدای الزا را شنیدم که گفت: «ای سنگدل.» و بعد خندید، تا من از تیررس صدا دور شدم و چیزی نشنیدم.

مردیت پاروزنان از آن سوی خلیج می آمد. به انتظار رسیدنش ایستادم. قایق را به دیوار بست و از پله ها بالا آمد. رنگ از چهره اش پریده بود و نگران بود. به من گفت: «ها فیلیپ، مغز تو بهتر از مغز من کار می کند من باید چکار کنم؟ این ماده

خیلی خطروناک است.»
 به او گفتم: «تو کاملاً مطمئن هستی؟» می‌دانید، مردیت همیشه آدم فراموشکاری بود. شاید بهمین دلیل بود که حرف او را، که می‌بایست جدی بگیرم، جدی نگرفتم.
 ولی او گفت کاملاً مطمئن است. بطری تا دیروز بعدازظهر پر بوده است.

من گفتم: «تواصلاً نمی‌دانی چه کسی ممکن است از آن برداشته است؟»

او گفت: که اصلاً نمی‌داند و دز عوض از من پرسید من چه فکر می‌کنم. یعنی ممکن است یکی از نوکرها برداشته باشد؟ من به او گفتم امکان دارد، ولی من آن را بعید می‌دانم. او همیشه در آزمایشگاه را قفل می‌کرد، درست است یا نه؟ او گفت که همیشه این کار را می‌کرده است و بعد یک مشت پرت و پلاهای دیگر گفت که دریچه را دیده است که از پایین چند سانتیمتر باز بوده است. حتماً یکنفر از آن راه وارد آزمایشگاه شده است.
 من با شک و تردید پرسیدم: «یک دزد معمولی؟ مردیت، بنظر من از این احتمالات زیاد وجود دارد.»

از من پرسید من واقعاً چه فکر می‌کنم؟ و من به او گفتم اگر مطمئن است که اشتباه نکرده است، احتمالاً کارولین آن را برداشته است تا الزارا با آن مسموم کند... یا بر عکس، احتمال می‌رود الزا آن را برداشته است تا کارولین را از سر راه بردارد و راه را برای رسیدن به یک عشق واقعی هموار سازد؟

مردیت اندکی بفکر فرو رفت. بعد گفت که این حرف‌ها همه‌اش خیال‌پردازانه است و نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. من به او گفتم: «خیلی خوب، سم گم شده است. پس تو چه توضیحی داری بدھی؟» هیچ توضیحی نداشت بدھد. در واقع او

هم داشت مثل من فکر می کرد، اما نمی خواست با حقیقت رو برو شود.

دوباره گفت: «چکار کنیم؟»

من، که عقلیم را پاک از دست داده بودم، گفتم: «ما باید با دقت کامل فکر کنیم. یا باید وقتی که همه حاضر هستند تو به همه بگویی که مقداری از سمهایت مفقود شده است، یا اینکه بهتر است کارولین را تنها به کناری بکشی و از او بپرسی سم را برای چه برداشته است.

اگر مطمئن شدی که اصلاً کار او نبوده است، همین کار را با الزابکن.» که در جواب به من گفت: «آن هم با دختری از این قماش، نمی تواند کار او باشد.» به او گفتم که اگر من باشم از او نمی گذرم.»

ما صحبت کنان راهی خانه شدیم. بعد از آخرین جمله بی که من گفتم هیچ صحبتی بین ما رود و بدل نشد و ما تا چند ثانیه خاموش ره سپردم. یکبار دیگر داشتیم باع آتشبار را دور می زدیم و من صدای کارولین را شنیدم.

من فکر کردم یک دعوای سه نفره راه افتاده است، ولی درواقع داشتند راجع به آنجلابحث می کردند. کارولین زبان به اعتراض گشوده بود. او گفت: «به این دختر خیلی سخت می گزدد.» و آمیاس نیز نابردارانه چیزهایی گفت. بعد بمجرد یکه خورد. کارولین هم تازه بیرون می آمد. او گفت: «سلام، مردیت. ما داشتیم راجع به مدرسه رفتن آنجلابحث می زدیم. من واقعاً مطمئن نیستم که داریم کار درستی می کنیم.» آمیاس گفت: «چقدر راجع به این دختر حرف میزنی. وضع او خیلی خوب و رویه راه است. از دستش راحت می شویم.»

درست در این هنگام الزا دوان دوان وارد راستا شد. یک ژاکت قرمز رنگ هم در دست داشت. آمیاس بانگ برداشت: «بیا اینجا. برگرد سر جایت بنشین. من نمی خواهم وقتمن را به هدر بدهم.»

ما رفتیم و کنار سه پایه نقاشی اش ایستادیم. من متوجه شدم که آمیاس کمی تلو تلو می خورد و فکر کردم شاید چیزی نوشیده است. هیچ کس داد و هوار آدم های مست را مهم نمی داند و آن را به دل نمی گیرد.

وی غرولند کنان گفت: «آبجوهای اینجا خیلی گرم اند.

چرا بخ نمی آوریم؟»
کارولین گفت: «همین حالا می دهم مقداری آبجو تگری برایت بیاورند.»

آمیاس آهسته گفت: «ممnonم.»

پس از آن کارولین در باغ آتشبار را بست و با ما به خانه آمد. ماهمگی روی مهتابی نشستیم و او وارد خانه شد. حدود پنج دقیقه بعد آنجلاء با دو بطری آبجو و چند لیوان آمد. آن روز هوا خیلی داغ بود و ما از دیدن آبجوها خیلی خوشحال شدیم. ما داشتیم آبجو می نوشیدیم که کارولین از رویه روی ما گذشت. یک بطری آبجو در دست داشت که گفت می خواهد آن را برای آمیاس ببرد. مردیت گفت که او آن را می برد، ولی آن زن مصمم شده بود خودش آن را برای آمیاس ببرد. من فکر کردم - راستی چقدر آدم ابله‌ی بودم - من فکر کردم که این کار را از فرط حسادت می کند. او راضی نمی شود آن دورا آنجلاء تنها بگذارد. یکبار به بهانه صحبت درباره موضوع رفتن آنجلاء به مدرسه به آنجرافت بود.

آن زن وارد آن راستای پر پیچ و خم شد، و مردیت و من به

او نگاه کردیم. ما هنوز تصمیم نگرفته بودیم چکار کنیم که آنجلا با سرو صدا آمد و به من گفت که با او بروم شنا کنم. من فکر کردم که صلاح نیست مردیت را تنها بگذارم، از این رو به گفت: «بعد از نهار» و او هم سرش را به علامت تایید تکان داد.

پس از آن من با آنجلا رفتم در دریا شناکنم. ما خوب شنا کردیم... از عرض خلیج گذشتم و باز گشتم، و بعد روی سنگ‌ها دراز کشیدیم و حمام آفتاب گرفتیم. آنجلا اندکی گرفته و خاموش بود، و من از این بابت خوشحال بودم. من تصمیم گرفتم که پس از نهار کارولین را بکناری بکشم و بیمقدمه به او بگوییم که او آن سم را دزدیده است. این کار از عهده مردیت برنیمی آمد و صلاح نبود آن را به عهده او بگذارم... او آدم ضعیف النفس بود. من خودم به او می‌گوییم و از او می‌کشم. بعد ناچار می‌شد آن سم را به من باز گرداند، یا اگر باز نمی‌گرداند لاقل جرأت نمی‌کرد از آن استفاده کند. من مطمئن بودم که این زن اهل درنگ و تامل است و هیچ کاری را بی دوراندیشی انجام نمی‌دهد.

الزا با شعور تر و با تجربه تراز این بود که خطر استفاده از سم را بجهان بخورد. او زن با شعور و خیلی عاقلی بود و مواظب رفتار و کردار خود بود. اما کارولین ذاتاً زن خطرناکی بود... زنی نامتعادل بود و خیلی زود دستخوش هیجانات روحی می‌شد و کنترل عصبی و روانی خود را فوراً از دست می‌داد. می‌دانید، با وجود این یک گوشه دلم راضی نمی‌شد و به من می‌گفت که مردیت اشتباه کرده است. یا شاید یکی از نوکرها به آنجا رفته و شیشه را انداخته و مقداری از آن را ریخته است و جرأت نکرده است درباره آن چیزی به کسی بگویید. می‌دانید، سم یک چیز احساس برانگیز است... شما نمی‌توانید به آن اعتماد کنید.

مگر تا آن هنگام که حادثه روی بدهد.
وقتی به ساعتم نگاه کردم خیلی دیر شده بود، و آنجلا و من دوان دوان آمدیم نهار بخوریم. آن‌ها تازه پشت میز نهار نشسته بودند... همه بودند غیراز آمیاس که در باغ آتشبار مانده و سرگرم نقاشی بود. البته این کار همیشگی و عادی او بود... و من در ذل بخودم گفتم که امروز هم واقعاً کار عاقلانه بی کرده است. حال و هوای نهار خیلی اندوه‌زده و کسل کننده بود.

قهوه را در مهتابی نوشیدیم. کاش به یادم مانده بود که بگوییم کارولین چه قیافه‌یی بخود گرفته بود و چه می‌کرد و چه رفتارهایی از او سرمهی زد. او بهیچوجه هیجان‌زده یا احساساتی بنظر نمی‌رسید. من فکر می‌کردم ساكت و تقریباً اندوه‌گین بود. آن زن واقعاً چه زن شیطان صفتی بود!

زیرا سم خوراندن به یک مرد کار کاملاً اهریمنانه بی است. اگر مثلاً هفت تیر پیدا کرده و او را با آن کشته بود... خب، قابل توجیه بود و قابل درک. اما در یک حالت خونسردانه، عالمدار و عاملابه کسی سم خوراندن... بعدش هم تا این اندازه آرام و خونسرد و بر اعصاب خود چیره بودن.

آن زن از جای برخاست و با خونسردانه و طبیعی ترین شیوه و حالت ممکن گفت که خودش قهوه را برای آمیاس می‌برد. با تمام این تفاصیل خود زن می‌دانست... حتی‌مانند دانسته است... که تا حالا کار آن مرد تمام شده است و او را مرده خواهد یافت. میس ویلیامز هم با او رفت. من نمی‌دانم که کارولین از او خواسته بود با او برود یا نه. ولی فکر می‌کنم از او خواسته بود.

آن دو زن با هم بیرون رفتند. اندکی بعد مردیت هم راهی شد. قدم بزنند: من هم داشتم بهانه‌یی آوردم که پشت سر او بروم که دیدم مردیت دوان دوان از آن راستای کذا به سوی ما می‌آید.

چھرو اش سفید شدہ بود، بعد نفس زنان گفت:
 «فوراً یک دکتر خبر کنید... عجلہ کنید... آمیاس...»
 من از جا جھیلم و پرسیدم: «ناخوش است... دارد
 می میرد؟»

مردیت گفت: «متأسفانہ مردہ است...»
 ما الزارا تا یک دقیقه از یاد برده بودیم. اما او ناگھان جیغ
 کشید. عین جیغ یک بانشی یا روح زنی که با شیون خود خبر
 مرگ کسی را بدھد.

آن زن فریاد کشید: «مردہ؟ مردہ؟...» و بعد پا بفرار
 گذاشت. من گمان ننمی کنم کسی می توانست مثل او بدو... عین
 آهو... مثل آهوی بوحشت افتاده، و حتی مثل الهه انتقام.

مردیت نفس زنان گفت: «تو برو، من تلفن می کنم؛ پشت
 سرش برو. تو نمی دانی ممکن است چه کارهایی بکند.»
 من به دنبال آن زن رفتم، و واقعاً چه کار خوبی کردم که
 رفتم. او کارولین را خیلی آسان می کشت. من تا حالا چنین خشم
 و نفرت و غیضی ندیده ام. آن زن از شعور و هر چه خوانده و تربیتی
 که دیده بود عاری شده بود. حالا می توانستید بفهمید که پدرش
 و پدر و مادر مادرش و بقول معروف هفت جدو آبادش همه
 کار گر آسیاب بوده اند. این زن که معشوقش را از دست داده بود،
 به یک زن بدی بدل شده بود. اگر می توانست به صورت کارولین
 چنگ می انداخت، موها یش را می کند، و او را از روی حصار به
 پایین می انداخت. او بدلا لیلی بخود قبولاندہ بود که کارولین او
 را با کارد کشته است. البته اشتباه می کرد.

من او را گرفتم، و بعد میس و بیامز هم کمک کرد. باید
 بگوییم که زن خوبی بود. در عرض یک دقیقه کاری کرد که الزا
 آرام شد... به او گفت باید آرام و خونسرد باشد و ما نمی توانیم

اجازه بدهیم این سرو صداها و این پرخاشگری‌ها ادامه باید. آن زن اصولاً موجود فوق العاده نبود. در هر صورت حیله اش گرفت. الز آرام شد. ایستاد، ساکت و لرزان.

و اما کارولین. تا آنجایی که من متوجه شده بودم نقاب از چهره گرفته بود. کاملاً آرام ایستاده بود... می‌شد گفت که مات شده بود. اما مات نبود. چشمانش او رالو می‌دادند. چشمانش مراقب بودند... کاملاً هوشیار، و به آرامی نگاه می‌کردند. من فکر می‌کنم بیمناک شده بود...

من به سوی او رفتم و با او صحبت کردم. خیلی آهسته صحبت کردم، بطوریکه فکر نمی‌کنم آن دوزن دیگر چیزی از صحبت‌های ما را شنیدند.

من به او گفتم: «ای قاتل لعنتی، تو بهترین دوست مرا کشتنی».

او خودش را جمع کرد و گفت:

«نه، نه. او، او خودش را کشته است...»

من زل زدم و سخت به او خیره شدم، و گفتم:

«تو می‌توانی همین را به... پلیس بگویی.

البته به پلیس هم گفت، اما آن‌ها باور نکردند.

پایان روایت فیلیپ بلیک.

روایت مردیت بلیک

آفای پواروی عزیز.

همانطور که به شما قول داده بودم، نشستم و تمام چیزهایی که از آن رویداد غم انگیزی که در شانزده سال پیش روی داده و به یاد مانده بود برگشته تحریر درآوردم. قبل از هر چیز می خواهم به استحضار شما برسانم که من به تمام چیزهایی که شما در دیدار اخیر مان به من گفتید فکر کرده‌ام و اکنون بیش از پیش متfaعده شده‌ام که به چیزوجه احتمال نمی‌رود کارولین کral شوهرش را مسموم کرده باشد. این موضوع همیشه ناموجه بمنظیر می‌رسید، اما چون توضیح دیگری نبود و با توجه به رفتاری که آن زن در پیش گرفته بود سبب شد که من هم برهه وار از عقاید و برداشت‌های دیگران پیروی کنم و هم‌صدا با آنان بگویم که اگر این کار را نکرده بود چه توضیحی می‌توانست بدهد:

از آن هنگام که شما را دیده‌ام پیوسته با خود آندیشیده‌ام و روی راه حل دیگری که در آن هنگام از سوی وکلای مدافع مطرح شده بود به دقت فکر کرده‌ام. و آن از این قرار است که آمیاس کral دست بخودکشی زده است. گرچه با توجه به شناختی که من از او داشتم این موضوع کاملاً بینیان می‌نمود، ولی اکنون صلاح می‌دانم که عقایدم را عوض کنم. مهمتر اینکه خود کارولین هم به این موضوع معتقد بود. حال اگر ما بپذیریم که آن بانوی نازنین و نجیب را واقعاً ناروا محکوم کرده‌اند، پس آن

نظریه یعنی که وی ابراز داشته بود باید مورد توجه خاص قرار گیرد. او آمیاس را بهتر از همه می‌شناخت. اگر او خودکشی را امکان پذیر می‌دانسته است حتماً آن مرد، به رغم شک و تردیدی که دوستان وی دارند، دست به خودکشی زده است.

بنابراین من می‌توانم چنین اظهار نظر کنم که آمیاس کral آدم تقریباً با وجودانی بوده است و به نوعی پشیمانی ناشی از زیاده روی های خود دچار شده است که فقط همسرش می‌توانسته است از آن آگاهی یابد. بنظر من این امر غیر محتمل نیست. شاید او توanstه است آن جنبه خاص خودش را به همسرش نشان بدهد. گرچه این موضوع با آنچه که من از زبان او شنیده ام وفق نمی‌دهد، لیکن با وجود این ما نمی‌توانیم منکر این حقیقت باشیم که بیشتر مردها بعلتی دچار آنچنان عکس العمل فوری و آنی شدیدی می‌شوند که دوستان صمیمی‌شان که سال‌ها با آن‌ها زندگی می‌کرده‌اند شگفت‌زده می‌شوند و آن عکس العمل‌های آنی را از آن‌ها بعید می‌دانند. بارها آدم‌های محترم و سربراهی را می‌یابیم که پس از چندی آشکار می‌شود جنبه‌های ناهمجگار زیادی در خود نهان دارند. شاید یک آدم پول دوست هم بتواند هنر را بستاید و به آن علاقه‌مند شود. بسیاری از آدم‌های سنگدل و جنایتکار را دیده‌ایم که احساسات لطیف انسان دوستی هم در خود نهان دارند. و در عوض چه بسا آدم‌های نیکوکار و بزرگوار و دست و دلبازی را دیده‌ایم که در نهان آدم‌های خیلی لئیم و پست و ستم پیشه یعنی بوده‌اند.

پس با این حساب بعید نیست که آمیاس کral سرانجام پشیمان شده و خود را بباد سرزنش گرفته است و هرچه این پشیمانی و سرزنش خود زیادتر می‌شده است در مقابل آن وجودان پنهانی بیشتر فعال می‌شده است. در نظر اول این موضوع

محتمل بنظر نمی‌رسید، ولی اکنون من معتقد‌نم که چنین وضعی حقیقت دارد. باز هم تکرار می‌کنم که کارولین تا دام آخر به این عقیده پای بند بود. و تکرار این موضوع نیز خیلی مهم است.

و اکنون با توجه به این اعتقاد جدید باید حقایق را، یا خاطراتی که من از حقایق دارم، مورد بررسی قرار بدهیم.

من فکر می‌کنم که اکنون در امر همین موضوع جدیدی که پیش آمده است باید از بحث یا گفتگویی یاد کنم که من در چند هفته پیش از اتفاق آن ماجرای غم‌انگیز با کارولین داشته‌ام. این ماجرا در خلال نخستین دیدار الزاگریر از الدربری روی داده است. همانطور که به شما گفته‌ام، کارولین از دوستی ژرف و صمیمانه من با خویشن آگاه بود. بنابراین من شخصی بودم که می‌توانست به او اعتماد کند و همه چیز را به وی بگوید. دیری بود که اندوهگین و ناشاد بود. با وجود این یک روز که ناگهان از من پرسید آیا من فکر می‌کنم که آمیاس عاشق و دلداده این دختر شده است یا نه، خیلی شگفت‌زده شدم.

من به او گفتم: «او علاقه‌مند است پورتره‌یی از او بکشد. تو که آمیاس را خوب می‌شناسی.»
او سرش را تکان داد و گفت: «نه، عاشق آن دختره شده است.»

خب... شاید یک کم شده باشد.

«بنظر من، خیلی زیاد شده است.»

من گفتم: «من قبول دارم که دختر فوق العاده زیبایی است. و ضمناً هر دوی ما می‌دانیم که آمیاس هم استعداد عاشق شدن دارد. عزیزم، ولی تو باید تا حالا فهمیده باشی که آمیاس فقط یکنفر را دوست دارد... و آن هم تو هستی. او هوسیاز است، ولی زود گذر. فقط تو برای او مهم هستی و با وجود آن رفتار بدی که

دارد، در احساساتش نسبت به تو هیچ خلیلی وارد نمی شود.» کارولین گفت: «خودم هم همیشه همین طور فکر می کردم.»

من به او گفتم: «باور کن، کارو، همین است که گفتم.» او گفت: «اما مری، من این بار می ترسم. این دختر خیلی، خیلی خودمانی و صمیمی شده است. دختر خیلی جوانی است... و خیلی خوشگل. من دارم حس می کنم که این بار... موضوع خیلی جدی است.»

من گفتم: «اما این حقیقت که او هم خیلی جوان است و بقول خودت خیلی هم صمیمی و خودمانی، می تواند جلو اورا بگیرد. رویه مرفته آمیاس مرد خیلی زن بازی است، ولی در مورد این دختر ک قضیه کاملاً فرق می کند.

او گفت: «بله، من هم از همین می ترسم... که قضیه کاملاً فرق می کند!»

کمی بعد دوباره گفت: «تو که می دانی، من سی و چهار ساله شده ام، مری. و ده سال است که از ازدواجمان گذشته است. از نظر قیافه من بهیچوجه به پای این دخترک، الزا، نمی رسم و خودم هم این را می دانم.»

به او گفتم: «می دانی، کارولین. آیا تو می دانی که آمیاس تورا خیلی دوست دارد و پای بند تو است؟»

در پاسخ گفت: «مگر آدم می تواند این مردها را بشناسد؟» و بعد کمی خندید و گفت: «مری، من زنی خیلی بدروی هستم. دلم می خواهد با تیشه به جان این دختر بیفتم.»

من به او گفتم که این دخترک احتمالاً نمی داند چکار می کند. او آمیاس را خیلی می ستاید و یک احساس قهرمان پرستی نسبت به او دارد، و احتمالاً هیچ نمی داند که

آمیاس عاشق او شده است».

کارولین به من گفت: «مری عزیزم!» ولی بعد راجع به باع
صحبت کرد. من امیدوار بودم که از این پس نگران این قضیه
نباشد و به آن نیندیشد.

اندکی پس از آن بود که الزا به لندن بازگشت. آمیاس هم
چند هفته بی از آنجا رفت. من نیز ماجرا را واقعاً از یاد بردم.
اندکی بعد شنیدم که الزا دوباره به آلدربری بازگشته است تا
آمیاس بتواند پورتره او را تمام کند.

من از شنیدن این خبر اندکی ناراحت و نگران شدم. اما
کارولین را که دیدم متوجه شدم نمی خواهد در این باره چیزی
بگوید. اما ناراحت بنظر نمی رسید و هیچ نوع نگرانی از خود
نشان نمی داد بطوریکه من فکر کردم همه چیز بر وفق مراد است.
بهمین سبب بود که وقتی شنیدم ماجرا تا چه حد پیش
رفته است و بقول معروف قضیه بیخ پیدا کرده است سخت
شگفت زده شدم.

من به شما گفتم که با کرال و با الزا صحبت کرده بودم، اما
فرصت نیافته بودم با کارولین گپ بزنم» فقط فرصت یافتم همان
چند کلمه بی با او صحبت کنم که به شما گفتم.
حالا می توانم چهره اش را در نظر مجسم کنم، آن چشمان
سیاه درشتیش و آن هیجانی که جلو آن را گرفته بود. من هنوز هم
صدایش را می شنوم که گفت:

«همه چیز تمام شده است...»

من نمی توانم به شما بگویم که چه نومیدی بی نهایتی در
این سخن وی نهفته شده بود. در آن یک دنیا حقیقت بود، با
بیوفایی و با پیمان شکنی آمیاس همه چیز برای آن زن به پایان
رسیده بود. بنظر من به همین علت بود که آن سم شوکران را

برداشته بود. آن سم یک راه حل بود. با آن صحبت‌های ابلهانه‌ی بی که من درباره خاصیت آن سم کرده بودم در صدد برآمده بود از آن استفاده کند. و آن بخش از کتاب فائدو توانسته بود صحنه واقعی مرگ را به تصویر بکشد.

اکنون بشنوید که من چه عقیده‌نويسي دارم. آن زن سم شوکران را برداشته بود، به اين اميد که اگر آمیاس او را رها کند خود را بکشد. شاید آمیاس دیده بود که سم را برداشته بود... یا بعدها متوجه شده بود که سم را برداشته است.

کشف اين موضوع اثر فوق العاده زیادي بر آمیاس نهاده بود. خود وی نيز که می ديد اعمال و رفتارش چه نتیجه وحشت‌انگيزی ببار می آورد سخت بوحشت افتداده بود. اما آمیاس به رغم آن وحشت و هراس و حتی پشيماني که در او جان گرفته بود، هنوز احساس می کرد نمي تواند الزارها کند. من اين را درک می کنم. هر کس که عاشق آن دختر شده بود حس می کرد دیگر نمی تواند او را رها کند. او حس می کرد که بدون الزانمی تواند به زندگی ادامه بدهد. اين راهم می دانست که کارولین هم نمی تواند بدون وی زندگی کند. او فکر کرده بود که فقط یک راه در پيش روی دارد... و آن اينکه خود سم را بخورد.

بنظر من راه و شیوه استفاده از آن سم یا ویژه‌گی‌های اخلاقی و شخصی او جور در می آمد. نقاشی عزیزترین چیز زندگی اش بود. او کاری کرده بود که قلم مو در دست چشم از این جهان بشوید. و آخرین چیزی را که توانسته بود در این دنیا ببیند، چهره دختری بود که او را فوق العاده دوست می داشت. شاید با خود چنین می پنداشته است که مرگش بهترین چیز برای آن زن خواهد بود که...

البته من اعتراض می کنم که اين فرضيه به بعضی از حقايق

جواب مقتضی نمی دهد، مثلاً، چرا روی بطری خالی سم شوکران فقط اثر انگشت کارولین دیده شده بود؟ من معتقد هستم که وقتی آمیاس آن بطری را برداشته است تمام آثاری که بر آن بوده است بر اثر گرد و خاک های روی بطری محو شده اند و پس از مرگ وی کارولین آن بطری را برداشته است. ببیند آیا کسی به آن دست زده است یا نه. آیا این موضوع ممکن و حتی موجہ بمنظور می رسد؟ و اما در مورد آثار انگشت بر بطری آبجو، بسیاری از شهود بر این عقیده بودند که هر انسانی پس از مسموم شدن ممکن است نتواند بطری را بصورت کاملاً طبیعی از جای بردارد. یک چیز دیگر هم باقی می ماند که باید توضیح داده شود. و آن نحوه رفتار و عکس العمل کارولین در طول محاکمه است. اما من فکر می کنم حالا دارم می فهمم چه علتی داشته است. او درست همان کسی بوده است که سم را از آزمایشگاه من برداشته است. او تصمیم گرفته بود که با این سم خودکشی کند ولی در عوض شوهرش با آن خودکشی کرده است. پس با این حساب اگر ما فکر کنیم که این زن با توجه به مسئولیت زیادی که حس می کرده است خود را مسئول مرگ شوهرش می دانسته است سخنی بگزاف یا غیر منطقی نگفته ایم... و ضمناً، این زن بخود قبولاندہ بود که او مسئول این قتل است... هر چند که نه از آن گونه قتلی که به آن متهم شده بود.

بنظر من این چیزی است که حقیقت دارد. و اگر این سخن درست باشد، شما می توانید این حقیقت را به کارلای کوچولو بقبولاندید یا نه؟ و او هم می تواند با جوان دلخواهش ازدواج کند و کاملاً مطمئن باشد که تنها گناهی که مادرش داشته است این است که می خواسته است (همین و بس) خودکشی کند. متأسفانه این ها چیزهایی نبودند که شما از من خواسته

بودید... که تا آنجایی که به یاد دارم خواسته بودید شرح ماقع را، آنقدر که به یاد مانده است، بنویسم. حالا اجازه بدھید این را تلافی کنم. من قبل ابتفصیل به شما گفتم که روز قبل از مرگ آمیاس چه اتفاقی روی داده بود. اکنون به شرح ماجرای روز مرگ می پردازم.

من خیلی بد خوابیده بودم... وضعی که برای دوست عزیزم پیش آمده بود مرا سخت پریشان حال کرده بود. من پس از چند ساعت بیخوابی و فکر کردن متواتی که چکار می توانم بکنم، سرانجام در ساعت شش صبح به خوابی عمیق فرو رفتم، بطوریکه حتی آوردن چای به اتاق خوابم هم نتوانسته بود مرا از خواب بیدار کند و سرانجام با سر دردی کشنده و با حالی زار و پریشان در ساعت نه و نیم بیدار شدم. اندکی پس از آن بود که حس کردم صدای حرکتی را در اتاق زیر پایم شنیده ام، یعنی از اتاق آزمایشگاه خودم.

در اینجا باید بگوییم که من این صدارا حرکت گریه یی که به آن اتاق راه یافته بود دانستم. من پنجره را دیدم که اندکی بالا کشیده شده بود و از همان روز پیش همانطور باز رها شده بود. یعنی به اندازه یی که یک گربه راحت می توانست از زیر آن بگذرد. من این را به آن جهت گفتم که معلوم شود من چرا به آزمایشگاه رفتم.

بمجردی که لباس پوشیدم به آزمایشگاه رفتم و چون به تاقچه ها نگاه کردم متوجه شدم که بطريقی محتوى سم شوکران اندکی جابجا شده و جلوتر از ردیف شیشه های دیگر قرار گرفته است. وقتی که خوب به آن نگاه کردم حیرت زده دیدم مقدار خیلی زیادی از آن را برداشته اند. روز قبل بطريقی کاملاً پر بود... و حالا تقریباً خالی شده بود.

پنجره را بستم و قفل کردم و بیرون رفتم، و در آزمایشگاه را پشت سرم قفل کردم. من خیلی ناراحت شده بودم و حتی بوحشت افتاده بودم. گرچه یکه خورده بودم، ولی معمولاً من طبیعتاً و متأسفانه اخلاقاً و روحاً، آدم تنبلي هستم و خیلی دیر از جای می‌جنیم. من اول ناراحت شدم، و بعد به راس افتادم و سرانجام وحشتزده شدم. از اهل خانه پرسیدم و همه منکر این شدند که به آزمایشگاه رفته‌اند. مدتی نشتم و بفکر فرو رفتم و بعد تصمیم گرفتم به برادرم تلفن کنم و از او بپرسم چکار باید بکنم.

فیلیپ زرنگتر و چالاکتر از من بود. او به جدی بودن این ماجرا پی برد و جداً از من خواست فوری به دیدن او بروم و با او مشورت کنم.

من بیرون رفتم و در راه با میس ویلیامز برخورد کردم که از خانه آمده بود و می‌گشت شاگرد گریز پایش را پیدا کند. من به او اطمینان دادم که آتجلا راندیده‌ام، و به خانه مانیامده است. گمان می‌کنم که میس ویلیامز پی برده بود حادثه‌یی پیش آمده است. او با شگفتی خاصی به من نگاه کرد. البته من هیچ قصد نداشتم به او بگویم چه شده است و چه اتفاقی روی داده است. من به او گفتم که به آشپزخانه باغ بروم، زیرا آنجلا یک درخت سیب دوست داشتنی آنجا داشت، و بعد من راهم را ادامه دادم و به کنار دریا رفتم، سوار قایق شدم و پاروزنان روى به آللدربری نهادم.

برادرم آنجا به انتظار آمدن من ایستاده بود. ما هر دو با هم و از همان راهی که روز قبل شما و من رفته بودیم به خانه آمدیم. شما آنجارا دیده‌اید و با موقعیت زمینی آن هم آشنا هستید و می‌دانید که وقتی از زیر دیوار باغ آتشبار می‌گذرید ناگزیر

صحبت‌های افراد درون باغ را می‌شنوید.
 من فقط متوجه شدم که کارولین و آمیاس دارند با هم دعوا
 می‌کنند، اما توجه زیادی به صحبت‌های شان نشان ندادم.
 در واقع من نشنیدم که کارولین تهدید کند. موضوع
 بحث شان آنجلاء بود و من فکر می‌کنم که کارولین تقاضا می‌کرد
 فعلًاً موضوع فرستادن او به مدرسه را مسکوت بگذارند و اقدامی
 نکنند. اما آمیاس اصرار می‌ورزید و هوارکشان می‌گفت همه
 چیز مهیا شده است و او می‌رود دستور بدهد جامده دانش را
 بیندد.

بمجردیکه ما روبه روی در باغ آتشبار رسیدیم در باز شد
 و کارولین از آن بیرون آمد. خیلی ناراحت بنظر می‌رسید... اما
 می‌کوشید نشان ندهد. مرا که دید به رویم لبخند زد و گفت
 راجع به آنجلاء بحث می‌کرده‌اند. در همان هنگام الزا هم از همان
 راه کذا سر رسید و چون آمیاس می‌خواست به کشیدن پورتله آن
 دختر ادامه بدهد و صلاح نمی‌دید ما مدخل کارش باشیم، ما
 راهمان را گرفتیم و رفتیم.

فیلیپ بعدها چندین و چند بار خودش را سرزنش کرد که
 چرا ما بیدرنگ وارد عمل نشدیم و کاری نکردیم. اما من یک
 چنین نظری ندارم. ما واقعاً حق نداشتیم فکر کنیم که نقشه‌یی
 برای قتل کشیده شده است. (یعلوه، من حالا فکر می‌کنم که
 چنین نقشه‌یی کشیده نشده بود). کاملاً آشکار بود که ما
 می‌بايست کاری می‌کردیم، اما من هنوز هم برابر اعتقاد هستم
 که قبل از هر چیز لازم بود، بشنیم و موضوع را حل‌اجی کنیم و
 مورد تجزیه و تحلیل مقتضی قرار بدهیم. لازم بود بفهمیم چه
 کاری صلاح است انجام بدهیم... و حتی من یکی دو بار به تردید
 افتادم و بخودم گفتم نکند من اشتباه کرده‌ام. یعنی بطری واقعاً

قبل‌ا پر بوده است؟ من (برخلاف برادرم فیلیپ) از آن قماش آدم‌هایی هستم که همیشه در شک و تردید بسیار می‌برم. چه بسا اوقات که حافظه به انسان خیانت می‌کند. مثلًا خیلی وقت‌ها شما می‌پندارید که چیزی را سرجایش گذاشته‌اید، ولی بعد متوجه می‌شوید که اشتباه کرده‌اید و آن را جای دیگری گذاشته بوده‌اید. هرچه بیشتر می‌کوشیدم بیاد خودم بیاورم که بطری کذا، در روز قبل، در چه وضع و شرایطی بوده است، بیشتر به شک می‌افتدام. فیلیپ از این کار من ناراحت می‌شد و در نتیجه حوصله‌اش از دست من سر می‌رفت.

ما در آن هنگام نتوانستیم صحبت‌مان را پی بگیریم، و ناگزیر به این نتیجه رسیدیم که بهتر است آن را تا بعد از نهار به تعویق بیندازیم. (این را هم باید بگوییم که من همیشه آزاد بودم هر زمان که اراده کنم برای صرف نهار به آللدربری بیایم.)

کمی بعد آنجلو و کارولین آبجو برای ما آوردند. من از آنجلو پرسیدم که چرا از کلاس درس گریخته بود و حتی به او گفتم که میس ویلیامز عصباً شده بود، و او جواب داد که رفته بود شنا کند، و حتی اضافه کرد که چه دلیلی دارد او بنشیند و آن دامن کهنه وزهوار در رفته را وصله پینه کند، در حالی که برای رفتن به آن مدرسه باید لباس‌های تو داشته باشد.

چون حس کردم که فرست صحبت با فیلیپ دست نمی‌دهد، و چون واقع‌آنگران شده بودم و می‌خواستم بنشینم و فکری بکنم، راه افتادم و به آن راستارفتم و رو به سوی باغ آتشبار نهادم. درست بالای باغ آتشبار، یعنی همانجا بی که به شما نشان دادم، محظوظ بی است بدون درخت که یک نیمکت قدیمی در آن قرار داشت. من آنجا نشستم و سیگار کشیدم و بفکر فرو رفتم و به الزانگاه کردم که نشسته بود تا آمیاس از او نقاشی کند.

من همیشه او را آنگونه می‌بینم که در آن روز دیده بودم.
خیلی شق و رق نشسته بود، پیراهن زرد و شلوار آبی تیره
پوشیده بود و یک بلوز سرخ هم روی شانه انداخته بود که گرمش
شود. چهره اش از فرط شادی، سرزندگی و سلامت می‌درخشید،
و با آن صدای دلکش و شادی آفرینش از آینده سخن می‌گفت.

شاید فکر کنید که من گوش نشسته بودم، ولی نه، اینطور
نیست. الزا مرا خوب می‌دید. هم او وهم آمیاس می‌دانستند که
من آنجا هستم. او دستش را برای من تکان داد و به من گفت که
آمیاس خیلی بد شده است و نمی‌گذارد او استراحت کند.
بدنش سیخ شده و درد گرفته بود.

آمیاس هم غرولند می‌کرد که دروغ می‌گوید و بدنش درد
نگرفته است بلکه در عوض بدنه آمیاس دارد درد می‌کند... به
روماتیسم عضلانی چهار شده است. الزا به استهزاء گفت:
«بیچاره پیر مرد!» و آمیاس گفت که باید جور یک آدم پیر و بیمار
را بکشد.

می‌دانید، من خیلی شگفت‌زده شدم، شگفت‌زده از اینکه
آن‌ها با وجود این ناراحتی و دردسری که بوجود آورده بودند
هنوز هم با هم شوختی می‌کردند. با وجود این من نمی‌توانستم
دختر ک را گناهکار بدانم. او دختری خیلی جوان بود، خیلی
متکی بخود و کاملاً عاشق و شیدا. واقعاً نمی‌دانست دارد
چکار می‌کند. او معنی و مفهوم رنج کشیدن و دردمند بودن را
اصلاً نمی‌دانست. این دختر عین یک کودک فکر می‌کرد که
کارولین «ناراحت» نمی‌شود، و یا «بزوادی عادت می‌کند».

می‌دانید، او هیچ چیزی را نمی‌دید، مگر وجود خودش را
و وجود آمیاس را... و شادی و خوشبختی هردوشان را. او به من
گفته بود که من خیلی کهنه‌اندیش هستم و خیلی امل. او نه

تر دید بخود راه می داد، نه از کاستی و ضعف آگاه بود... و نه حتی رحم و مروت می شناخت. مگر انسان می تواند از یک نوجوان شاد و بیخبر از همه چیز انتظار رحم و شفقت داشته باشد؟ این احساسات یا این انگیزه مال زمان پیری است!

بته زیاد گپ نزند. هیچ نقاشی دوست ندارد که هنگام کار کسی با او صحبت کند. شاید هر ده دقیقه یکبار، یا بیشتر الزا چیزی می گفت و آمیاس در جواب وی می نالید. یکبار دخترک گفت:

«من گمان می کنم تو اسپانیا را دوست داری. به اولین جایی که می رویم اسپانیاست. تو باید مرا به نمایش گاویازی ببری. حتماً نمایش جالبی است. من واقعاً دلم می خواهد که ورزا بتواند گاویاز را بکشد... نه گاویاز گوارا. من می فهمم که زن های رومی وقتی مردی را در حال مرگ می دیدند چه احساسی داشتند. مردها موجودات جالبی نیستند، اما حیوانات هستند.»

من گمان می کنم که خودش هم یکپا حیوان بود... جوان، بدوي که از تجارب غم آلوده و از شعور و عقل و منطق تردیدآمیز انسانی عاری بود. من گمان نمی کنم که الزا می توانست فکر کند، یعنی اهل فکر و اندیشه نبود، فقط احساس می کرد. اما خیلی سرزنش و فعال بود... فعالتر از هر انسان دیگری که تا آن روز می شناختم...»

آن روز آخرین روزی بود که او را سرزنش و قبراق می دیدم... آیا می شود گفت همان روز به مرگ محکوم شده بود؟ صدای زنگ نهار برخاست، و من از جای برخاستم و به راستا رفتم و از در باغ آتشبار وارد شدم، و الزا هم به من پیوست. چون از زیر سایه درختان بیرون آمده بودیم آفتاب چشم مارا می زد و من به سختی می توانستم چیزی را ببینم. آمیاس روی

نیمکت ولو شده بود و دست هایش را هم آویزان کرده بود، وزل زده بود و به عکس نگاه می کرد، من اغلب او را در این حالت دیده بودم. من از کجا می دانستم که سم دارد کارگر واقع می شود، و او را که نشسته است دارد خشک می کند؟

این مرد از بیماری نفرت داشت، او هیچوقت بیمار نشده بود. بجرأت می گوییم که فکر می کرد از ویژه گی آفتاب بهره مند شده است... که با پدیده هایی که نشان می داد تفاوتی با آن نداشت... ولی او آخرین کسی بود که از ناخوشی می نالید.

الزا گفت: «او برای نهار نمی آید.»

من در دل بخودم گفتم که چه آدم عاقلی است. و بعد با صدای بلند گفتم: «پس به امید دیدار، خدا حافظ!» او چشم هایش را از تابلو برداشت و گرداند تا روی من متمرکز شدند. در آن ها نگاه عجیبی... چطور می توانم توضیح بدهم... عین اینکه نگاه کینه جویی در آن ها بود. یعنی نگاهی آکنده از کینه و نفرت.

طبعی بود که در آن هنگام من نتوانستم معنی آن نگاه را دریابم... انگار که چون فهمیده بود تابلوش خوب از آب در نیامده است احساس کینه و حسادت می کرد. من فقط به همین موضوع فکر کردم و چیز دیگری بفکرم نرسید. صدای ناله مانند نیز از او شنیده می شد.

نه الزا و نه من چیز غیرعادی در او ندیدیم... فقط یک دگر گونی هنرمندانه و بس! از این روی از او جدا شدیم و او و من خنده کنان و گپ زنان وارد خانه شدیم. طفلی اگر می دانست که او را دیگر زنده نخواهد دید... خب دیگر، خدا را شکر که ندید. او می توانست باز هم کمی بیشتر خوش باشد.

پشت میز نهار که بودیم کارولین خیلی خونسرد و آرام

بود، و اندکی بفکر فرورفتہ بود، همین و بس. آیا این امر نشان نمی دهد که او در این قتل هیچ دستی نداشته است؟ والا او نمی توانست یک هنرپیشه خوبی باشد و نقش خود را به این خوبی بازی کند.

پس از نهار او و خانم آموزگار سرخانه پایین رفتند و او را یافتند. من میس ویلیامز را موقعی که بالا می آمد دیدم. او به من گفت که به پزشک تلفن کنم و خود دوباره نزد کارولین بازگشت. طفلکی بینوا...الزا را می گوییم! درست عین یک بچه شیون می کرد و پریشان شده بود. آنها نمی توانستند باور کنند که زندگی با آنها چنین کرده است. کارولین کاملاً آرام بود. بله، کاملاً آرام و خونسرد بود. البته او می توانست خود را اداره کند، خیلی بهتر از الزا. در آن هنگام متاسف یا پشیمان بمنظیر نمی رسید. فقط گفت که او خودش را کشته است. ولی ما باور نکردیم. الزا بیدرنگ برخاست و آن زن را توی روی خودش متهم کرد.

شاید در آن هنگام می دانسته است که او نخستین کسی است که مورد سوءظن قرار خواهد گرفت. بله، همین امر سبب شده بود آنگونه رفتار ویژه را در پیش بگیرد. فیلیپ مطمئن بود که کار او است.

خانم آموزگار خیلی کمک و خدمت کرد. او الزارا خواباند و یک قرص آرام بخش به او داد و آنجلارا هم وقتی پلیس آمد از خانه بیرون برد. بله، آن زن باروی قدرت بود. ماجرا یی کابوس گونه روی داده بود. پلیس خانه را می گشت و از همه می پرسید، و پس از آن خبرنگاران مثل مور و ملخ توی خانه ریختند و دستگاههای عکاسی بود که پیوسته صدا می کرد و مضاحبه کنندگان پیوسته با اعضای خانواده

مصاحبه به عمل می آوردند.

یک کابوس واقعی... هنوز هم، پس از گذشت این همه سال، یک کابوس است. خدای مهریان، اگر شما بتوانید حقیقت را به کارلای کوچولو بقولانید، ما می توانیم این مناجرا را کاملاً فراموش کنیم و آن را هیچوقت به یاد نیاوریم.

آمیاس حتماً دست بخودکشی زده است... هر چند که بعد بنظر می رسد.

پایان روایت مردیت بلیک

روایت لیدی دیتی شام

در اینجا روایت مفصل ملاقاتم با آمیاس کرال را، تا هنگام مرگ غم انگیزش برشته تحریر درآورده‌ام.
نخستین بار او را در ضیافتی که در یکی استودیوها برگزار شده بود دیدم. به یاد دارم که او کناره پنجره ایستاده بود، و من به مجردی که از در وارد شدم توانستم او را ببینم. پرسیدم این مرد کیست. یک نفر به من پاسخ داد: «این کرال نقاش است». من بیدرنگ گفتم که دلم می‌خواهد با او آشنا شوم.

در آن هنگام نزدیک به ده دقیقه باهم گپ زدیم. وقتی کسی شما را تحت تأثیر شخصیت خود قرار می‌دهد، همانطور که آمیاس کرال مرا تحت تأثیر قرار داده بود، به دشواری می‌توانید درباره اش صحبت کنید. اگر من بگویم که وقتی آمیاس کرال را دیدم، همه چیز در نظرم کوچک و بی‌مقدار شد و همه کس را از یاد بردم، هیچ گزافه نگفته‌ام و حقیقت را گفته‌ام، زیرا واقعاً اینگونه بود.

بعد از این دیدار نخستین بود که من بیدرنگ رفتم تمامی آثار و تابلوهای او را ببینم. این مرد در بونه سترین یک نمایشگاه آثارش برگزار کرده بود، و یکی از تابلوهایش نیز در منچستر، دیگری در لیدز و دو تا هم در گالری‌های لندن به معرض نمایش گذاشته بودند که من به دیدن آن‌ها رفتم. من همه‌شان را دیدم.

بعد از آن یکبار دیگر او را دیدم. من به او گفتم: «من رفته‌ام و تمام تابلوها و آثار شما را دیده‌ام، بنظر من همه شان عالی بودند.» او تعجب کرد و شاد شد و گفت:

«چه کسی گفته است که شما می‌توانید داور آثار نقاشی باشید؟ من گمان نمی‌کنم شما چیزی از آن‌ها فهمیده‌اید و توانسته‌اید آن‌ها را درک کنید.»

من به او گفتم: «شاید نتوانم درک کنم. ولی در هر صورت آن‌ها خیلی عالی بودند.»

او به رویم لبخند زد و گفت: «دیوانگی مکن.»

به او گفتم: «نمی‌کنم. من دلم نمی‌خواهد شما پورتره‌ام را بکشید.»

کراں گفت: «اگر شما واقعاً شعور داشته باشید، می‌فهمید که من اصولاً عکس زن‌های زیبارو را نمی‌کشم.»

به او گفتم: «هیچ لازم نیست یک پورتره باشد، و من هم زن زیبارویی نیستم.»

در آن هنگام طوری به من نگاه کرد که انگار تازه داشت مرا می‌دید. بعد گفت: «نه، شاید هم نباشید.»

به او گفتم: «پس عکس مرا می‌کشید؟»
مدتی زل زد و در حالی که سرش را کج نگه داشته بود به من نگاه کرد و بعد گفت: «بچه عجیبی هستی، درست است یا نه؟»

من گفتم: «می‌دانید، من آدم ثروتمندی هستم. من می‌توانم پولی خوبی برای آن بدهم.»

او گفت: «شما چرا اصرار دارید که من عکس شما را بکشم؟»

گفتم: «برای اینکه دلم می‌خواهد.»

او گفت: « فقط به همین دلیل؟»

و من جواب دادم: «بله، من همیشه هرچه را که می خواهم به دست می آورم».

پس از آن گفت: « طفلکی، تو چقدر جوان هستی! »

و من به او گفتم: «بالاخره عکس مرا می کشی یا نه؟»

دست روی شانه ام گذاشت و مرا به سوی نور چرخاند و به سر تا پایم نظر انداخت. بعد رفت و کمی دور از من ایستاد. من هم بی حرکت و منتظر ایستادم.

او گفت: «یک وقت دلم می خواست طوطی های استرالیایی همه رنگ کلیسا ای سن پل را نقاشی کنم. اگر بتوانم شما را در برابر منظره سنتی بیرون در هوای آزاد نقاشی کنم، فکر می کنم بتوانم به همان نتیجه بی که می خواسته ام برسم».

من گفتم: «پس با این حساب عکس مرا می کشید».

گفت: «شما یکی از زیباترین، خامترین، طبیعی ترین و شادترین رنگ شکفت انگیزی هستند که تاکنون دیده ام. من پورتره تان را می کشم».

به او گفتم: «پس موضوع مسجّل شد».

او گفت: «اما به شما هشدار بدhem، الزا گریز. اگر من عکس شما را بکشم، بعيد نیست که با تو عشق بازی هم بکنم».

من گفتم: «خدا کند که...»

من این را خیلی آرام و با خونسردی تمام ادا کردم. شنیدم نفس را در سینه حبس کرد و دیدم که چه قیافه بی در چهره اش دوید.

می دانید، به همین سرعت.

یک یا دو روز بعد باز هم یکدیگر را دیدیم. به من گفت که باید به دوونشاير بیایم... می گفت جای مناسبی برای پس زمینه پورتره دیده است. بعد گفت:

«می دانید، من متأهل هستم و همسرم را خیلی دوست

دارم.»

من به او گفتم ختماً همسر خیلی خوبی است که تا این حد به او علاقه مند است.

گفت زن خیلی نازنینی است. «در حقیقت زنی دوست داشتنی است... و من او را می پرستم. الزا خانم، این را به یاد داشته باش و فراموش مکن!»
به او گفتم کاملاً می فهمم.

هفته بعد نقاشی را شروع کرد. کارولین کراں بخوبی از من استقبال کرد. البته از من زیاد خوش نیامد... اما باید گفت چرا باید خوشی می آمد؟ آمیاس مرد خیلی محظوظ بود. او هیچ وقت طوری با من صحبت نمی کرد که همسرش نشسته و من هم با او خیلی مؤدب بودم و خیلی رسمی رفتار می کردم. گرچه رها از این قیود، خودمان می دانستیم دنیا چه خبر است.

ده روز بعد به من گفت که من باید به لندن بازگردم. من گفت: «اما عکس هنوز تمام نشده است.»

او گفت: «چیز زیادی از آن نکشیده‌ام. الزا، حقیقت امر این است که من نمی توانم پورتۀ تو را بکشم.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «الزا، تو خودت خوب می دانی چرا. بهمین علت تو باید از اینجا بروی. من نمی توانم به نقاشی فکر کنم... من جز به تو به هیچ چیز دیگری نمی توانم فکر کنم.»

ما در باغ آتشبار بودیم. روز آفتابی داغی بود. پرندگان می پریدند و زنبورها وزوز راه انداخته بودند. آنجا می توانست محیط شاد و آرام بخشی باشد. اما اینطوری نبود. بالآخره خیلی اندوهگین و کسالت بار شده بود. انگار که... انگار که قرار شده بود حادثه بی پیش آید.

من می دانستم که درست نیست من به لندن بازگردم، ولی

به او گفتم: «خیلی خوب، حالا که تو می گویی می روم،»

آمیاس گفت: «بارک الله دختر خوب خوب.»

من هم رفتم، هیچ نامه بی برایش ننوشتیم.

او ده روز پایداری کرد و سرانجام به دیدن آمد. خیلی لاغر و تکیده و کسل شده بود، بطوری که از دیدنش یکه خوردم و شکفت زده شدم.

او گفت: «الزا، من به تو هشدار دادم. به من نگو که به تو هشدار نداده ام،»

به او گفتم: «من منتظرت بودم. می دانستم می آیی.»

نالید و گفت: «بعضی چیزها هستند که مردها در برابر شان نمی توانند پایداری کنند. من بر اثر عشق تونه می توانم غذا

بحروم، نه می توانم بخوابم و نه می توانم استراحت کنم.»

به او گفتیم که خودم می دانم، زیرا خودم هم همینطور بودم، یعنی درست از همان نخستین لحظه بی که او را دیده بودم. سرنوشت چنین خواسته بود، و مباره با آن هیچ سودی نداشت.

او گفت: «الزا، تو که زیاد تلاش نکرده ای، درست است؟»

که در جواب به او گفتمن اصلاً هیچ تلاشی به خرج نداده ام.

به من گفت که کاش خیلی جوان نبودم و من به او جواب دادم که مهم نیست. شاید بتوانم بگویم که تا چند هفته پس از آن شاد و خوشبخت بودیم. اما کلمه خوشبخت نمی تواند گویا باشد، زیرا چیزی زرفتر و هراسناکتر از آن بود.

ما برای یکدیگر ساخته شده بودیم و اکنون هم دیگر را یافته بودیم... و هر دو می دانستیم که ما باید همیشه باهم باشیم.

اما یک رویداد دیگری هم بواقع پیوست. آن تابلوی ناتمام آمیاس را می آزد و او را رهانمی کرد. روزی به من گفت: «خیلی خنده آور است. من قبلًا نمی توانستم پورتره تو را بکشم... وجود خودت مانع این کار من بود. اما حالا دلم می خواهد پورتره ات را

بکشم، الزا. من می خواهم تورا طوری بکشم که به بهترین تابلویی که تا حالا کشیده ام بدل شوی. اکنون پیوسته به این می اندیشم که هرچه زودتر برگردم و قلم مویم را بردارم و تورا در حالی که روی کنگره های دژ مانند دیوار نشسته ای ببینم با دریای نیلگون همیشگی و درختان زیبای انگلیسی... و تو... همین تو... مثل فریاد ناموزون و ناهماهنگ پیروزی رو به رویم نشسته باشی.»

بعد گفت: «و تورا اینگونه نقاشی کنم او در آن هنگام که پورتره ات را می کشم می خواهم کسی با من قیل و قال نکند و مزاحم نشود. وقتی پورتره به پایان رسید حقیقت را به کارولین خواهیم گفت و بعد تمامی دشواری ها را از سر راه برخواهیم داشت و سدهارا خواهیم شکست.»

من گفتم: «آیا ممکن است که کارولین سر طلاق گرفتن از تو سروصداو جنجال به راه بیندازد؟»

گفت که گمان نمی کند چنین وضعی پیش آید. ولی کسی نمی تواند زن هارا بشناسد.

به او گفتم من ناراحت می شوم او دردمند بشود، ولی اندکی بعد گفتم از این جور حادثه ها زیاد پیش آمده است.

او گفت: «خیلی خوب و منطقی فکر می کنی، الزا، اما کارولین منطقی فکر نمی کند، هیچوقت منطقی نبوده است و هیچوقت هم منطقی نخواهد بود. می دانی، او مرا دوست دارد.»

به او گفتم من این را می دانم و درک می کنم، اما اگر آن زن او را دوست می داشت. حق بود که خوشبختی وی را در درجه اول قرار بدهد و نکوشد که او را، که می خواست آزاد و رها باشد، در قید خود نگه دارد.

او گفت: «مسائل و دشواریهای زندگی را واقعاً نمی توانیم با سخنان حکیمانه یی که در ادبیات این دور و زمانه دیده

می شود حل کرد. یادتان باشد که طبیعت چنگ و دندان نشان می دهد.»

من گفتم: «البته امروزه ما همه متمند هستیم.» آمیاس از این حرف خنده دید و گفت: «بله، جان تو، متمند! کارولین از آن هایی است که می خواهد سر به تن تو بآشند! اگر بتواند سر از ننت جدا می کند. الزا، مگر تو نمی دانی و متوجه نیستی که این زن دارد زجر می کشد... زجر؟ آیا تو معنی زجر کشیدن را نمی دانی؟»

من به او گفتم: «پس به او نگو.»

و او جواب داد: «نه، جدایی غیرقابل اجتناب است. الیزا، تو واقعاً و با تمام وجود باید مال من باشی. همه دنیا باید بدانند، کاملاً آشکار.»

من گفتم: «فرض کنیم او راضی نشد از تو طلاق بگیرد.»

گفت: «من از این موضوع نمی ترسم.»

من گفتم: «پس تو از چه چیزی می ترسی؟»

و او آهسته گفت: «نمی دانم...»

اگر من نظری می داشتم...»

یکبار دیگر راه افتادیم و به آلدربری رفتیم. این بار به اوضاع فکر می کرد. کارولین بد گمان شده بود. من خوش نیامد... خوش نیامد... بهیچوجه خوش نیامد. من همیشه از دروغ پردازی و فربیکاری بیزار بودم. من فکر می کردم که باید به او بگوییم. اما آمیاس گوش نمی داد و نمی پذیرفت.

خنده دارتر از همه این بود که اصلاً بی توجه بود. با وجودی که به کارولین علاقه مند بود و دلش نمی خواست او را از خود برنجاند و یا بیازارد، اما بهیچوجه از زشتی و یا ناپسندی کار خود آگاه نبود و اصولاً به نیکی و بدی اهمیت نمی داد. او با جدیت و سرسختی و حتی غیرت خاصی نقاشی می کرد و در

ورای آن هیچ چیزی اهمیت نداشت. من تا پیش از این او را سرگرم کار ندیده بوم. اکنون متوجه می شدم که چه نابغه بی است. برای او کاملاً طبیعی بود که تا این حد جذب کار خود شود و از وجود چیزهای دیگر غافل بماند. اما وضع من به گونه بی دیگر بود. من در وضع یا شرایط خیلی وحشت انگیزی قرار گرفته بودم. کارولین از من منتفر بود... و کاملاً حق داشت. تنها چیزی که می توانست به این وضع دشوار پایان بدهد این بود که حقیقت ماجرا را صادقانه به او بگوییم.

اما تنها پاسخی که آمیاس برای این راه حل داشت این بود که می گفت تا پیش از تمام شدن پورتره بهیچوجه حاضر نیست خودش را قاطی بگومگوها و دعواهای زنانه بکند. من به او گفتم که هیچ بگومگو و دعوایی بوجود نمی آید. کارولین در این جور کارها سنتگینی و غرور خاصی از خود نشان می دهد.

من به او گفتم: «من می خواهم واقعاً صادقانه عمل کنم. ما باید صادق باشیم.»

آمیاس گفت: «مرده شوی صداقت ببرد! من دارم نقاشی می کنم، همین و بس.»

من می دانستم او چه هدفی دارد، ولی او هدف و منظور مرا نمی دید و در نمی یافت. بالاخره من تسلیم شدم. کارولین داشت راجع به برنامه بی صحبت می کرد که قرار بود او و آمیاس در فصل پاییز پیاده کنند. آن زن خیلی صمیمانه صحبت می کرد. من ناگهان حس کردم کاری که ما داریم می کنیم کار خیلی زشت و نا پسندی است... یعنی او را در همین وضعی که هست رها کنیم و کاری به کارش نداشته باشیم... و شاید علت عصیانی شدن من این بود که می دیدم این زن زرنگی هایی از خود نشان می دهد که من نمی توانم آن ها را خوب درک کنم.

بالاخره من ناگزیر شدم حقیقت را بگویم. من، البته به

جهاتی، هنوز هم فکر می کنم کار خوبی کردم. البته، اگر من می دانستم که با گفتن این حقیقت چه پیامدهایی ممکن است رخ بگشاید هرگز این حرف را نمی زدم و چیزی نمی گفتم.
برخورد بیدرنگ روی داد. آمیاس از دست من خشمگین شد، ولی ناگزیر شد اعتراف کند که آنچه که من گفته ام حقیقت دارد.

من نتوانستم کارولین را درک کنم. ما همه با هم برای نوشیدن چای به خانه مردیت بلیک رفتیم، و در آنجا طرز رفتار کارولین واقعاً قابل تمجید بود... می گفت و می خندید.

من احمق خیال می کردم که از شنیدن این خبر ناراحت نشده و بقول معروف آن را پذیرفته است. من کار ناشیانه بی کردم که آن خانه را ترک نکردم، که اگر می کردم آمیاس خشمگین می شد و از کوره در می رفت. من فکر می کردم شاید کارولین بگذارد و از این خانه برود، که اگر او می رفت برای هر دوی ما خوب بود.

من آن زن راندیدم سم شوکران بردارد، من می خواهم صادقانه صحبت کنم، از این روی فکر می کنم که سم را، همانطور که خودش هم گفته است، برای این برداشته است که با آن خودکشی کند.

اما گمان نمی کنم اینچنین باشد. من فکر می کنم که او از آن زن های حسود و مالک صفتی بود که هیچ وقت حاضر نیستند بگذارند چیزی را که دارند و به آنها تعلق دارد از دستشان بگیرند. آمیاس مال او بود. من فکر می کنم که او واقعاً حاضر بود آن مرد را بکشد و او را از دست ندهد... یعنی از دست دادن همیشگی... و او را به زن دیگری تحويل ندهد. بنظر من او در همان وقت تصمیم گرفت او را بکشد. من حتی فکر می کنم که صحبت مفصل مردیت بلیک درباره سم شوکران به او امکان داد

که با آن نقشه اش را بمرحله عمل درآورد. او زنی حسود و کینه جو بود... زنی انتقامجو. آمیاس می دانست که زنی خطرناک است، ولی من نمی دانستم.

بامداد روز بعد دعوای مفصلی با آمیاس راه انداخت. من از مهتابی خیلی از صحبت های شان را شنیدم. آمیاس خیلی عالی و آقامتانه رفتار می کرد... خیلی بر دبار بود و آرام و خونسرد. آمیاس از او خواهش می کرد که منطقی فکر کند. به او گفت که او و بچه را دوست دارد و همیشه دوست خواهد داشت. او بهر طریق می کوشد آینده شان را تأمین کند. اندکی بعد با لحنی تقریباً تند گفت: «اما این راه از یاد میر. من واقعاً تصمیم گرفته ام با الزا ازدواج کنم، و هیچ چیزی نمی تواند جلو مرا بگیرد. ما با هم قرار گذاشته بودیم که کاری بکار هم نداشته باشیم. این چیزها همیشه اتفاق می افتد.»
کارولین به او گفت: «هرچه می خواهی بکن، من به تو هشدار داده ام.»

صدای کارولین خیلی آرام بود، اما لحن خاصی داشت.
آمیاس به او گفت: «کارولین، منظورت از این حرف چیست؟»

کارولین گفت: «تو مال من هستی و من به یه چوجه من الوجه حاضر نیستم تو را از دست بدهم. تو را قبل از آنکه به آغوش آن دختر بروی می کشم...»
درست همین لحظه فیلیپ بلیک به مهتابی آمد. من برخاستم و به سویش رفتم. نمی خواستم چیزی از این صحبت ها را بشنود.

در این هنگام آمیاس هم بیرون آمد و گفت که وقت نقاشی فرا رسیده است.
ما همه با هم پایین و به سوی باغ آتشبار رفتیم. آمیاس

زیاد حرف نزد، فقط گفت که کارولین عصبانی شده است... ولی محض رضای خدا درباره اش صحبت نکنید! او می خواست تمام حواس و قدرتش را روی کاری که انجام می داد متمرکز کند. او حتی گفت که این عکس را تا یک روز دیگر تمام خواهد کرد.

او گفت: «این بهترین اثری خواهد بود که من تا حالا بوجود آورده ام، الزا، اثری که بهایش خون و اشک بوده است.»

اندکی بعد من به خانه باز گشتم تا ژاکتم را ببردارم، چون نسیم سردی می وزید. وقتی که باز گشتم کارولین را آنجا دیدم. فکر می کنم آمده بود که برای آخرین بار التماس کند. فیلیپ و مردیت بلیک هم آنجا بودند. در این هنگام بود که آمیاس گفت تشنگ است و نوشیدنی می خواهد. گفت که در اینجا آبجو دارد ولی خنک نیست.

کارولین گفت می رود و آبجو تگری می دهد برایش بیاورند. این سخن را بالحنی خیلی طبیعی و دوستانه گفت. این زن واقعاً هنر پیشه بود. حتماً می دانسته است که چکار می خواهد بکند.

خدود ده دقیقه بعد آبجو را آورد. آمیاس سرگرم نقاشی بود. خودش آن را توی لیوان ریخت و لیوان را کنار دست او گذاشت. ما هیچ کدام به او نگاه نمی کردیم. آمیاس تمام حواسش را روی نقاشی متمرکز ساخته بود و من هم بصورت مدل نشسته بودم.

آمیاس آبجو را مثل همیشه نوشید، یعنی همه را به یکباره و یک ضرب نوشید. بعد قیافه درهم کرد و گفت که چه مزه بدی داشت... ولی هر چه بود خنک و بقول معروف تگری بود.

حتی در آن لحظه که این چیزها را گفت من بد گمان نشدم، فقط خنده دیدم و گفتم: «امان از دست کبد!»

کارولین وقتی دید که آمیاس آبجو را سوکشید از آنجا رفت.

چهل دقیقه بی گذشته بود که آمیاس از سفت شدن و درد عضله شکایت کرد. او گفت که فکر می کند به روماتیسم عضله دچار شده است. آمیاس هیچوقت بیمار نمی شد و دوست نمی داشت کسی راجع به بیماری با او صحبت کند. بعد که این را گفت شادمانه خنده دید و گفت: «فکر می کنم از پیری است. الزا، تو عاشق پیر مردی فکشنی شده ای!» من او را دست انداختم و با او شوخی کردم، ولی حس کردم پاهایش سینخ شده اند و بطرز خیلی عجیبی تکان می خورند و حتی یکی دوبار دیدم که قیافه درهم کرد. من هیچوقت فکر نمی کردم که غیر از روماتیسم چیز دیگری باشد. در این هنگام نیمکت را کنار کشید و روی آن ولو شد ولی گه گاه بر می خاست و قلم مویی روی بوم نقاشی می کشید. البته بعضی وقت ها چنین کاری را می کرد و خیلی عادی بود، یعنی می نشست و زل می زد و به من نگاه می کرد و بعد به بوم می نگریست. بعضی وقت ها نیم ساعت تمام زل می زد. از این نظر بود که این کار وی را غیر عادی و عجیب نیافتمن.

صدای زنگ نهار را شنیدیم و او گفت که برای نهار نمی آید. گفت همین جا می ماند و چیزی هم نمی خورد. این کار وی هم غیر عادی نبود، زیرا بهتر بود پشت میز نهار با کارولین رویروند.

نحوه صحبت کردنش خیلی عجیب شده بود... ناله گونه و به سختی حرف می زد. البته بعضی وقت ها که زیاد خسته می شد و از نحوه پیشرفت کار نقاشی ناخشنود بود اینگونه حرف می زد. مردیت بلیک آمد مرا با خود ببرد. با آمیاس هم صحبت

کرد ولی آمیاس فقط نالید.

ما همه با هم به خانه رفتیم و او را همانجا که بود تنها گذاشتیم. اورا تنها گذاشتیم. من بیماری را زیاد ندیده بودم... و درباره بیماری هم هیچ سر رشته یعنی نداشتیم... از این روی فکر کردم که آمیاس جذب کارنقاشی اش شده است. اگر می دانستم... یعنی اگر آگاه شده بودم... پژشک می توانست اورا نجات بدهد... خدای من، چرا متوجه نشدم... حالا دیگر فکر کردن هیچ فایده می ندارد. من یک آدم احمق و نابینا بودم. نابینا و احمق.

دیگر حرفی برای گفتن ندارم. بعد از نهار کارولین و خانم آموزگار سرخانه پایین رفتند. مردیت هم پشت سروشان راه افتاد و رفت. کمی بعد دونان دونان بالا آمد. به ما گفت که آمیاس مرده است. بعد من فهمیدم! فهمیدم، منظورم این است که فهمیدم کار کارولین بوده است. من هنوز هم متوجه سم نبودم. فکر می کردم کارولین رفته است و اورا با هفت تیر یا با کارد کشته است. دلم می خواست دستم به آن زن می رسید... و او را می کشتم...

چطور دلش آمده بود این کار را بکند. چطور؟ او چه مرد زنده دل و سرزنه و فعالی بود. خاتمه دادن به این چیزها... او را به چیزی سرد مثل سنگ بدل کردن... همه را برای این کرده بود که من بوصال او نرسم. چه زن وحشتناکی!
زنی وحشتناک، قابل سرزنش، ستم پیشه، سنگدل و کینه تو ز...

من از او متنفرم. هنوز از او نفرت دارم. حتی او را به دار نزدند...

کشش به دار زده بودند... حتی دار زدن هم نمی تواند کیفری کافی باشد...

از او متنفرم... از او متنفرم... از او نفرت دارم...
و این بود پایان روایت لیدی (بانو) دیتی شام.

روایت سیسیلیا ویلیامز

آقای پواروی عزیز،
من شرح رویدادهای سپتامبر سال هزار و نهصد و... را که
واقعاً خودم شاهد و ناظرشان بوده‌ام برایتان می‌فرستم.
من مخصوصاً بیپرده سخن گفته‌ام و از گفتن هیچ چیزی
دریغ نکردم. شما می‌توانید آن را به کارلا کرال هم نشان بدید.
ممکن است از خواندن آن دردمند بشود، ولی من همیشه به
راستی و حقیقت گویی معتقد بوده‌ام. داروهای مسکن
زیان‌آوراند!

انسان باید شجاعت و جرأت رویه رو شدن با حقایق را
داشته باشد. اگر جرات و شهامت نباشد زندگی بیهوده و
بی معنی است. زیانبارترین مردم کسانی هستند که می‌کوشند ما
را از دستیابی به حقیقت بازدارند.
ارادتمند شما - سیسیلیا ویلیامز.

اسم من سیسیلیا ویلیامز است. خانم کرال در سال هزار و
نهصد و... مرا بعنوان آموزگار سرخانه خواهر ناتنی شان آنجلاء
وارن استخدام کردند. در آن هنگام من چهل و هشت ساله بودم.

من کارم را در آللدربری شروع کردم که ملک اعیانی زیبا در جنوب دوون بود و چندین نسل به خانواده آقای کرال تعلق داشت. من می دانستم که آقای کرال نقاشی معروف بود، اما تا پیش از آمدن و استقرار در آللدربری او را ندیده بودم.

خانواده عبارت بود از: آقا و خانم کرال، آنجلاء وارن (که در آن هنگام دختری سیزده ساله بود)، و سه نوکر که همه شان سالیان درازی در خدمت خانواده بوده اند.

من شاگردم را شخصیتی جالب توجه و امیدوار کننده یافتم. آن دختر از استعدادی شایان توجه برخوردار بود و من از آموزش دادن به وی لذت می بردم. او تا اندازه بسی و حشی و بسی انضباط بود، اما این کاستی ها همه از روحی سرزنش و فعال سرچشم می گرفت، و من همیشه ترجیح می دادم که شاگردانم اهل روحیه و فعالیت باشند. خروش و جوشش فوق العاده را می توان در یک راستا یا کانال واقعاً سودمند و کامیاب کننده هدایت کرد.

من آنجلاء را، رویه هر فته، قابل اصلاح و انضباط پذیر می دیدم. البته او را تقریباً لوس ببار آورده بودند... مخصوصاً توسط خانم کرال که بعضی وقت ها واقعاً سهل انگاری می کرد. بنظر من کار آقای کرال هم عاقلانه نبود. یک روز مردی سهل انگار بود و هر چه آن دختر می کرد نادیده می گرفت و روزی دیگر بسی دلیل و بسی منطق سخت گیری و خود کامگی بخرج می داد. او آدمی متلون المزاج بود... که شاید نتیجه خلق و خوی ویژه بسی بود که اسمش را خلق و خوی هنرمندانه گذاشته بودند.

من خودم هرگز نتوانسته ام بفهمم که چرا باید مردی به بهانه داشتن استبعاد هنرمندانه بخود حق بدهد از رعایت خویشتن داری محترمانه سرباز زند؟ من شخصاً نقاشی ها و

تابلوهای آقای کral را نمی پسندیدم. نقاشی هایش از عیب عاری نبودند و رنگ آمیزی ها اغراق آمیز بودند، ولی طبیعی بود کسی از من نمی خواست بیایم و در این باره اظهار نظر کنم.

دیری نگذشت که من به خانم کral علاقه مند شدم و محبت به او در دلم لانه گرفت. من خلقیات و شخصیت و نحوه پایداری در برابر دشواری های زندگی اش را می ستدم. آقای کral شوهر باوفایی نبود و فکر می کنم که آن زن از این بابت بسیار دردمند بود.

هر زن با اراده دیگری بود حتماً او را رها می کرد، لیکن خانم کral حاضر نبود چنین راهی را در پیش بگیرد. او بی وفایی های شوهر را تحمل می کرد و او را می بخشد... اما شاید بتوانم بگویم که این کار را از روی فروتنی نمی کرد. او همیشه معترض بود و او را سرزنش می کرد... با جدیت و شور و هیجان تمام!

در جریان محاکمه گفته شده بود که آن ها مثل سگ و گربه بهم می پریدند و همیشه دعوا می کردند. من نمی خواهم این را بگویم... خانم کral سنگینتر و با شخصیتی از آن بود که این چیزها در مورد او صدق کند، ولی در هر صورت آن ها بگومگو داشتند و با هم دعوا می کردند. و من آن را، با توجه به شرایط موجود، کاملاً طبیعی می دانم.

من بیش از دو سال بود که برای خانم کral کارمی کردم که میس الزا گریر وارد صحنه شد. او در تابستان سال هزار و نهصد و... به آللدربری آمد. خانم کral قبلًا او را ندیده بود. او دوست آقای کral بود و می گفتند که آمده است تا آقای کral یک پورتره از او نقاشی کند.

بیدرنگ آشکار شد که آقای کral عاشق و شیفته آن دختر

شده است و دختر هم خود به این کار وی کمک می کرد و بقول معروف به او میدان می داد. بنظر من، رفتار دختر واقعاً خشم برانگیز بود، مخصوصاً در برابر خانم کral خیلی گستاخ بود و علناً با آقای کral می لاسید.

طبعاً خانم کral چیزی از این مقوله به من نمی گفت، ولی من بچشم خود می دیدم که دارد زجر می کشد و ناراحت است و من به توبه خود سخت می کوشیدم فکرش را از توجه به این موضوع برگردانم و بارش را سبکتر کنم. میس گریر هر روز بعنوان مدل جلو آقای کral می نشست، ولی من می دیدم که کار کشیدن پورتره زیاد پیش نمی رود.

تردیدی نبود که آنها می نشستند و درباره چیزهای دیگر صحبت می کردند:

شاگرد من، خدارا شکر، متوجه موضوع نبود و نمی دانست چه می گذرد. آنجلاز بعضی جهات خیلی کوچکتر از سن و سالش بنظر می رسید. گرچه دانش و سعادش خیلی خوب پیشرفت کرده بود ولی بگونه یی نبود که بشود گفت خیلی عالی و شایان توجه است. ظاهراً طوری بنظر می رسید که معلوم می نمود علاقه یی به خواندن کتاب های ناباب ندارد. ضمناً آن جور کارهایی که بعضی از دختران هم سن و سال او می کنند نمی کرد.

بنابراین او نمی توانست از رابطه ناخوشایند و ناپسندی که بین آقای کral و میس گریر بود آگاه شود. با وجود این از میس گریر بدش می آمد و او را دختری ابله می پنداشت. از این نظر حق با او بود. بنظر من میس گریر تربیت خاصی دیده بود و معلوم بود که هیچ وقت هیچ کتابی نخوانده و با اوضاع ادبی روز کاملاً بیگانه بود. بعلاوه، او اهل بحث روی موضوع ها یا

سوژه‌های علمی و روش‌فکر آن هم نبود. او تمام ذکر و فکر و علاقه‌اش را روی ظاهر شخص خودش، لباسش و مردها متمرکز کرده بود.

من فکرمی کنم که آنجلاء حتی نمی‌دانست که خواهرش دارد رنج می‌برد و ناشاد است. در آن هنگام دختر اندیشمندی نبود. بیشتر وقت‌ش را با شیطنت‌های پسرانه می‌گذراند، و به کارهایی مثل بالا رفتن از درخت و دوچرخه سواری‌های دیوانه‌وار دست می‌زد. اما عاشق کتاب خواندن بود و در تشخیص کتاب‌های خوب و بد استعداد تشخیص شایان توجهی داشت.

خانم کراال همیشه می‌کوشید نگذارد آنجلاء متوجه شود او ناراحت و دردمند است و هر وقت در کنار دخترک بود خود را شاد و قبراق و سرزنه نشان می‌داد.
میس گریر به لندن بازگشت... که بیپرده بگوییم از رفتن او همه شاد شدیم.

نوکرها هم، درست مثل من، از او متنفر بودند. او از آن قماش آدم‌هایی بود که همه را بی‌جهت به زحمت می‌انداخت و حتی یک کلمه سپاس و تشکر بر زبان نمی‌آورد.

آقای کراال هم اندکی بعد به سفر رفت و البته می‌دانستم که به دنبال همان دختر رفته بود. من دلم به حال خانم کراال می‌سوخت. او از همه چیز آگاه بود و همه چیز را خیلی خوب در می‌یافتد. من از آقای کراال خیلی بدم می‌آمد و از او واقعاً متنفر بودم. وقتی مردی همسری زیبا، نازنین، بزرگوار و باهوش و آگاه دل دارد، حق ندارد بالا و اینگونه رفتار کند.

با وجود این، آن زن و حتی من امیدوار بودیم ماجرا هرچه زودتر پایان بابد. نمی‌خواهم بگوییم که ما دو نفر می‌نشستیم و

در باره آن با هم صحبت می کردیم، نه، ما صحبت نمی کردیم، بلکه او خوب می دانست که من چه احساسی دارم.

بدبختانه چند هفته بعد هر دوی شان دوباره بازگشتند.

مثل اینکه قرار شده بود کار پورتره کشی از نو شروع شود.

آقای کral با شور و شوق وافری به نقاشی می پرداخت.

ظاهرآ چنین می نمود که به پورتره کشیدن از آن دختر بیشتر فکر می کند تا به خود دختر. با وجود این من می فهمیدم که این بار اوضاع آن حالت عادی گذشته راندارد. دختر بقول معروف او را حسابی به بند کشیده بود و او راه را که خاطر خواهش بود می کشید. او عین موم توی دست دختر افتاده بود.

اوضاع درست یک روز پیش از مرگ آقای کral بشدت بحرانی شد... یعنی روز هیفدهم سپتامبر. چند روزی بود که طرز رفتار و کردار میس گریر خیلی گستاخانه و ناهنجار شده بود. آن دختر اعتماد بنفس یافته و بخود مطمئن شده بود و می کوشید اهمیت خود را برش همه بکشد. خانم کral واقعاً خانمی می کرد، خیلی مؤدب بود، ولی در عین حال طوری رفتار می کرد که طرف بفهمد چه نظری نسبت به او دارد.

در همین روز یعنی در روز هیفدهم سپتامبر، موقعی که ما در اتاق پذیرایی یا نشیمن نشسته بودیم و نهار هم خورده بودیم، میس گریر ناگهان و بیمقدمه گفت که وقتی که آمد و در آللدربری مستقر شد چگونه می خواهد طرز تزیین یا دکور اتاق را عرض کند.

طبعی بود که خانم کral نمی توانست ساكت بنشیند و چیزی نگوید. او هم به مقابله با آن دختر برخاست که در نتیجه میس گریر با گستاخی و بیشرمنی تمام جلو همه ما گفت که می خواهد با آقای کral ازدواج کند. او می گفت که با یک مرد

زن دار می خواهد ازدواج کند... آن هم به همسر آن مرد می گفت! من از دست آقای کral سخت عصبانی شدم. او چطور می توانست به این دختر اجازه بدهد تا در اتاق پذیرایی اش به همسرش توهین کند؟ اگر او می خواست با آن دختر برود، می توانست برود، ولی حق نداشت او را به خانه همسرش بیاورد و اجازه بدهد که تا این حد گستاخی کند.

خانم کral، به رغم احساساتی که در او بوجود آمده بود، از کوره در نرفت و براعصاب خود چیره ماند. در این هنگام بود که شوهرش هم از در وارد شد و خانم کral از وی خواست به او بگوید که ادعای این دختر حقیقت دارد یا نه.

آن مرد، طبیعتاً، از دست میس گریز دلخور شده بود که چنین وضع بحرانی برایش پیش آورده بود. از هر چیز که بگذریم، وی در یک بن بست قرار گرفته بود و مردها دوست ندارند در بن بست قرار بگیرند، زیرا غرورشان جریحه دار می شود.

او، با آن هیکل غول آسا، عین یک بره، یا یک آدم احمق و یا مثل یک بچه مدرسه شیطان و خطاکار ایستاده بود. تنها همسرش بود که حرمت خاص آدمیان را یافته بود. او ناچار شد که ابلهانه اقرار کند که این حرف حقیقت دارد، ولی دلش نمی خواسته است آن را اینگونه از حقایق بیاگاهاند.

من تا حالا هیچ قیافه بی سرزنش کننده تر از قیافه خانم کral ندیده ام. خانم سر را بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. او زن زیبارویی بود... خیلی زیباتر از آن دختر عیاش... و عین ملکه ها راه می رفت. من قلب امیدوار بودم که آمیاس کral کیفر این ستمکاری و سنگدلی ها و آن خواری و توهینی که درباره آن زن زحمتکش و نجیب روا داشته است ببیند.

من برای نخستین بار کوشیدم چیزهایی را که در دل نگه داشته بودم به میس کرال بگویم، اما آن زن نگذاشت. او گفت: «ما باید سعی کنیم رفتارمان عوض نشود. این بهترین سیاست است. ما همه با هم به خانه مردیت بلیک می‌رویم چای بنوشیم».

بعد من به او گفتم: «بنظر من شما آدم خیلی خوبی هستید».

واو گفت: «شما نمی‌دانید...»

در این هنگام که داشت از اتفاق بیرون می‌رفت، برگشت و مرا بوسید و به من گفت: «شما موجب تسلی خاطر من هستید». بعد به اتفاق خودش رفت و فکر می‌کنم نشست و گریست. وقتی همه راه افتادند او را هم دیدم. یک کلاه لبه پهن بر سر نهاده بود که روی چهره اش سایه انداخته بود... کلاهی که بندرت بر سر می‌نهاد.

آقای کرال ناراحت بود، اما می‌کوشید کاری کند که سر و صدایها بخوابد. آقای فیلیپ بلیک هم می‌کوشید خیلی عادی رفتار کند. میس گریر قیافه گربه‌ای داشت که انگار به گوشت رسیده بود. همه اش غرور، ادعای خودخواهی بود! همه راه افتادند و رفتند. گمان نمی‌کنم غیر از من کسی می‌فهمید که آن زن واقعاً چه می‌کشید.

شب نیز با نوعی دعوا و بگو مگو بین آقای کرال و آنجلاء آغاز شد. یکبار دیگر موضوع قدیمی مدرسه را پیش کشیده بودند. آقای کرال به سیم آخر زده بود، و آنجلاء هم داشت اعصابش را بیش از پیش داغان می‌کرد. بالاخره موضوع فیصله یافت و لوازم مورد نیاز او را هم خریدند و در نتیجه دیگر هیچ بهانه‌یی نماند که این مسئله را دوباره علم کنند، اما آن دختر

ناگهان در صدد برآمد سرو صداراه بیندازد. من مطمئن هستم که آن دختر بوبرده بود که وضع عادی نیست و او نیز می خواست مثل همه نوعی عکس العمل نشان بدهد. متاسفانه من بحدی در لاک خود فرو رفته بودم و در دریای افکار خودم غرق شده بودم که نتوانستم آنسان که وظیفه‌ام بود جلو عکس العمل‌های او را بگیرم. بالاخره کار به آنجایی کشید که وزنه کاغذگیر را به سوی آقای کral پرت کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

من به دنبال او از اتاق بیرون رفتم و بالحنی تند به او گفتم که من از رفتارهای خیلی بچگانه او شرمنده شده‌ام، ولی او هنوز یاغی و گردنکش بود، بطوریکه من صلاح دیدم او را تنها بگذارم. من دودل بودم که آیا صلاح است به اتاق خانم کral بروم یا نه، ولی سرانجام فکر کردم که اگر بروم ممکن است ناراحت شود. از آن روز تا حالا همیشه بخودم گفته‌ام که کاش بر تردید و دو دلی خودم فایق آمده بودم و اصرار کرده بود شاید اوضاع فرق می‌کرد. من بگویید. اگر با من صحبت کرده بود شاید اوضاع در دل می‌دانید، آن زن کسی نداشت که نزد او بنشیند و هرچه در دل دارد صمیمانه با اوی درمیان بگذارد. گرچه من خویشتن داری را می‌ستایم، ولی متاسفانه باید اعتراف کنم که بعضی وقت‌ها همین خویشتن داری کار دست آدم می‌دهد. بنظر من خروج طبیعی احساسات خیلی بهتر است.

وقتی که به اتاق خودم می‌رفتم آقای کral را دیدم. او شب بخیر گفت، ولی من به او پاسخ ندادم. خوب به یاد دارم که بامداد روز بعد روز خیلی خوب و زیبایی بود، بطوریکه انسان می‌پنداشت اگر کسی چشم به این آرامش و زیبایی بیندازد، حتی مردی اینچنین هم، باید سر عقل بیايد و منطقی فکر کند. من پیش از ناشتا ای سری به اتاق آنجلزا زدم، ولی او بیدار

شده و بقول معروف بیرون زده بود. من آن دامن پاره پوزه را که آنجلاروی زمین انداخته بود برداشتیم و با خودم بردم به او بدhem که پس از ناشتاپی آن را وصله کند. اما او در آشپزخانه ناشتاپی خورده و بیرون رفته بود. من بعد از خوردن ناشتاپی رفتم او را پیدا کنم. من این را بدان جهت گفتیم که همه بدانند آن روز صبح من، برخلاف روزهای دیگر، در کنار خانم کرال نبوده‌ام. زیرا در آن هنگام من وظیفه خودم می‌دانستم بروم و آنجلارا پیدا کنم. او دختر خیلی شیطان و گستاخی بود و کله شق و دوست نداشت لباس‌های خودش را وصله پینه کند و من نمی‌خواستم که او مرا در آموزش این امر شکست بدهد.

لباس شنايش هم گم شده بود و بهمین خاطر راهی کنار دریا شدم. چون در دریا و روی صخره‌ها هیچ اثری از او ندیدم، فکر کردم ممکن است به خانه مردیت بلیک رفته باشد.

این دو نفر با هم خیلی دوست بودند. من سوار قایق شدم و پاروزنان از خلیج گذشتیم و جستجو را پس گرفتم. چون او را نیافتنم کم کم باز گشتم. خانم کرال، آقای بلیک و آقای فیلیپ بلیک روی مهتابی نشسته بودند.

آن روز برای کسانی که خلق و خوی درستی نداشتند روز داغی بود و مهتابی بهترین پناهگاه و استراحتگاه بود. خانم کرال گفت شاید بهتر باشد همه آبجو تگری بنوشند. در آن خانه یک گرمانه بود که در دوران ملکه الیزابت بنادرده بودند. خانم کرال از آن بدش می‌آمد، و چون نهال یا گلی را در آن نگه نمی‌داشتند آن را بصورت بار درآورده بودند، و در تاقچه‌های آن انواع بطری‌های نوشیدنی نگه می‌داشتند و یک یخدان کوچک هم در آنجا بود که هر صبح آن را از یخ پر می‌کردند و چند بطری آبجو یا آبجو زنجیلی را هم در آن نگه می‌داشتند.

خانم کرال به آنجا رفت که آبجو بیاورد و من هم با او رفتم. آنجللا کنار یخدان ایستاده بود و داشت یک بطری آبجو از آن بیرون می آورد. خانم کرال جلوتر از من وارد گرمخانه شد، و گفت:

«من می خواهم یک بطری آبجو بردارم برای آمیاس ببرم.» در واقع حالا خیلی دشوار است بفهمم که من بدگمان شدم یا نه. من مطمئن هستم که لحن صحبتیش کاملاً عادی بود. ولی باید اعتراف کنم که در آن هنگام من بیشتر متوجه آنجللا بودم نه او. آنجللا کنار یخدان ایستاده بود و من خوشحال شده بودم که او را گنهکار و مقصراً می یافتم.

من کمی تند با او حرف زدم و با کمال تعجب او را بردبار و سر به زیر یافتم. از او پرسیدم کجا بوده است، که پاسخ داد شنا می کرده است. من به او گفتم: «من شما را کنار ساحل دریا ندیدم.» و او خنده دید. از او پرسیدم لباس شنایش را کجا گذاشته است که جواب داد آن را حتماً کنار ساحل دریا جا گذاشته است. من این جزییات را بدان جهت می گویم که توضیح بدhem چرا خانم کرال را تنها گذاشت تا خودش بطری آبجو را به باع آتشبار ببرد.

من یادم نیست که بقیة صبح را چگونه گذراندم. آنجللا کتاب دستورالعمل سوزن کاری را آورد و بیدرنگ به وصله کردن دامنش پرداخت. بعضی از کارهای وصله پیش خانه را من انجام می دادم. آقای کرال برای نهار نیامد. من خوشحال شدم که لااقل تا این حد خجلت زده شده است.

بعد از نهار خانم کرال گفت که به باع آتشبار می رود. من هم می خواستم بروم و لباس شنای آنجللا را کنار ساحل دریا پیدا کنم. ما با هم پایین رفتیم. او وارد باع آتشبار شد... من داشتم به

راه خودم می‌رفتم که از شنیدن فریاد او برگشتم. همانطور که قبل که به دیدن آمده بودید به شما گفتم، به من گفت برگردم و تلفن کنم. در راه که می‌رفتم آقای مردیت بلیک را دیدم و دوباره نزد خانم کرال بازگشتم.

این بود داستانی که من هنگام بازجویی اولیه و بعد در دادگاه گفتم. چیزی که حالا می‌خواهم بنویسم تاکنون به هیچکس و به هیچ تنابنده‌یی نگفته‌ام. من به هیچ پرسشی پاسخ دروغ و بسی بنيان نداده‌ام. با وجود این، من خود را گناهکار می‌دانم زیرا بعضی از حقایق را نگفته‌ام... البته پشیمان نیستم. باز هم همین کار را می‌کنم. من خیلی خوب می‌دانم که اگر این را بگوییم و روی دایره بریزم مورد سرزنش همگان قرار می‌گیرم، اما گمان نمی‌کنم که پس از گذشت این همه سال کسی موضوع را زیاد جدی بگیرد... بویژه بعد از آنکه کارولین کرال بدون اینکه من شواهد و مدارکی ارائه دهم محکوم شده است.

پس رویداد از این قرار است:

همانطور که گفتمن با آقای مردیت بلیک رویرو شدم و پس از دیدن وی با عجله تمام به پایین بازگشتم. من کفش کنار دریا به پا داشتم و مثل همیشه سبک پا بودم. من به کنار در باع رسیدم که باز بود، و آنجا این چیز را دیدم.

خاتم کرال دستمال درآورده بود و بطری آبجوی که روی میز بود پاک می‌کرد. بعد از آن دست شوهر مرده‌اش را گرفت و انگشتان دستش را روی بطری آبجو فشرد. در تمام این مدت کاملاً مراقب و گوش به زنگ بود. با دیدن اثر ترس بر چهره‌اش بود که به حقیقت پی بردم.

من بی تردید فهمیدم که کارولین کرال شوهرش را مسموم کرده است. و من یکنفر او را به این خاطر سرزنش نمی‌کنم. آن

مرد قدرت بردباری را از همسرش گرفت و این سرنوشت را هم برای خود آفرید.

من این موضوع را هیچوقت به خانم کral نگفتم و او نیز هیچوقت ندانست که من آن کار وی را دیده‌ام.

دختر کارولین کral نباید زندگی اش را بر دروغ استوار کند. گرچه ممکن است حقیقت دردنگ و آزاردهنده باشد، ولی حقیقت تنها چیزی است که خیلی مهم است.

شما از سوی من به او بگویید که نباید روی مادرش داوری کند. اورا به جایی کشاندند که از عهده تحمل یک زن عاشق خارج بود. اکنون بر دخترش واجب است که این موضوع را درک کند و او را ببعشد.

پایان روایت میسیلیا ویلیامز.

روایت آنجلاء وارن

آقای پوارو عزیز،

من به آن وعده‌یی که به شما داده بودم وفا کرده‌ام و تمام آن چیزهایی که از آن رویداد غم انگیز شانزده سال پیش به یادم مانده است به رشتہ تحریر درآورده‌ام. درست همان هنگام که نوشتن آغاز کردم پس بردم که چقدر اندک می‌دانم و چه کم چیزی به یادم مانده است. می‌دانید، تا آن رویداد واقعاً اتفاق نیفتاده بود ما چیزی در دست نداشتم که بتوانیم آن را پیشگویی کنیم.

من خاطرات تیره و مبهمنی از روزهای تابستان دارم... و همینطور از رویدادهای جداگانه و دور، ولی نمی‌توانم به یقین

بگویم در کدام تابستان روی دادند! مرگ آمیاس درست عین رعد و برقی بود که ناگهان از درون آسمان صدا کرد و درخشید. من هیچ اثر یا هشدار قبلی خاصی از آن ندیده بودم، و ظاهراً اینطور که بنظر می‌رسد من تمامی آن چیزهایی که به تحقق آن رویداد انجامید از دست داده‌ام.

من کوشیده‌ام فکر کنم ببینم آیا آن رویداد پیش‌بینی می‌شده است یا نه. و آیا بیشتر دخترهای پانزده ساله مثل من نایینما، کر، ابله و کودن هستند یا نه؟ شاید هم باشند. من فکر می‌کنم که در سنجدن وضع و حال روحی افراد خیلی تیز بودم، ولی هیچوقت بخودم زحمت نمی‌دادم ببینم چرا به چنین حال و وضعی دچار شده‌اند.

علاوه، در آن هنگام من توانستم از مستنی حاصل از سخن آگاه شوم. چیزهایی که من خواندم، اندک شعری که می‌خواندم... مثلاً از شکسپیر... در سرم طنینی می‌انداختند. حالا دارم به یاد می‌آورم که در باعچه آشپرخانه قدم می‌زدم و مثل آدمی که به هذیان گویند چار شده باشد پیوسته می‌گفتم: «در زیر موج سیز شیشه یی رنگ نیم شفاف»... این جمله را بحدی زیبا یافته بودم که پیوسته آن را تکرار می‌کردم.

و آمیخته با این کشفیات و هیجانات جدید چیزهایی وجود داشتند که من از قدیم و ندیم دوست داشتم انجام بدهم. شنا کردن، از درخت بالا رفتن، میوه خوردن و دست انداختن پادوهایی که در اصطبل کارمی کردند و همچنین غذا دادن به اسب‌ها.

وجود کارولین و آمیاس را پذیرفته بودم. آن‌ها هسته مرکزی دنیای من بودند، ولی هیچوقت نه به آن‌ها فکر می‌کردم و نه به کارهای شان یا به افکار و احساساتشان. مخصوصاً آمدن الزا

گریر را اصلاً احساس نکردم. من او را زنی ابله می‌پنداشتم و حتی فکر نمی‌کردم زن زیبازویی است. او را انسانی پولدار ولی در عین حال آزاردهنده می‌پنداشتم، کسی که آمیاس پورتھ اش را می‌کشید.

در حقیقت نخستین اشارتی که من از ماجرا شنیدم هنگامی بود که من یک روز بعد از نهار گربخته و به مهتابی آمده بودم... الزا گفت که می‌خواهد با آمیاس ازدواج کند. من از این سخن خنده‌یدم چون آن را خیلی خنده‌آور و مسخره یافتم. یادم است که آمیاس را بهمین حاطر اذیت می‌کردم و سرمه سرمش می‌گذاشت. یک روز در باغ در هندکراس بودیم که به او گفتم:

«راستی چرا الزا می‌گوید که می‌خواهد با تو ازدواج کند؟ او نمی‌تواند. هیچکس نمی‌تواند دو تا زن داشته باشد... این کار یعنی دو زنه بودن و زندان رفتن دارد.»

آمیاس خیلی خشمگین شد و گفت: «تو این را از کجا شنیده‌ای؟»

به او گفتم که آن را از پنجره اتاق کار شنیده‌ام. بعد خشمگینتر شد و گفت حالاً موقع آن رسیده است که من به مدرسه بروم و از عادت گوش ایستادن دست بردارم.

من هنوز یادم است که وقتی این حرف را شنیدم چقدر عصبانی و متنفر شدم. زیرا حرف درستی نبود. واقعاً درست و پسندیده نبود. من پاهایم را با عصبانیت به زمین کوفتم و گفتم که من گوش نایستاده‌ام... و حتی گفتم که الزا چه حق دارد چنین حرفاًی ابله‌انه بی می‌زند؟

آمیاس گفت که شوخي کرده است. این حرف هی توanst

مرا قانع کند، که کرد... البته تقریباً، ولی نه کاملاً.

وقتی که داشتیم برمی گشتبیم من به الزا گفتم: «من از

آمیاس پرسیدم که شما چه منظوری داشتید که گفتید
می خواهید با آمیاس ازدواج کنید، واو جواب داد که شما
شوخی کرده اید.»

من فکرمی کنم از شنیدن این حرف کمی پکر شد، اما در
هر صورت لبخند زد. من از آن لبخندی که زد خوش نیامد. من به
اتاق کارولین رفتم و او را دیدم که برای نهار لباس می پوشد. من
بی مقدمه ازاو پرسیدم که آیا آمیاس می تواند با الزا ازدواج کند یا
نه.

من پاسخ کارولین به این پرسش را هنوز به روشنی به یاد
دارم، انگار که همین حالا آن را شنیده ام. حتماً بالحنی تند و
جدی گفته بود:

«آمیاس زمانی می تواند با الزا ازدواج کند که من مرده
باشم.»

من از این حرف اطمینان خاطر یافتیم. مرگ سال های
زیادی با ما فاصله داشت. با وجود این، من از دست آمیاس که در
بعد از ظهر آن چیزها را گفته بود ناراحت و دلخور بودم، و تا
شام با او پرخاش می کردم و حتی به یاد دارم که یک دعوای واقعی
راه انداختم، و بعد از اتاق بیرون پریدم و به اتاقم رفتم و
گریه کنان و عرزنان بخواب رفتم.

من از ماجراهایی که در خانه مردیت بلیک گذشت چیز
زیادی به یاد ندارم، هرچند که یادم است که بخشی از کتاب
فائدورا که درباره مرگ سقراط بود با صدای بلند می خواند. تا
پیش از آن من چیزی از این مقوله نشنیده بودم. فکرمی کردم که
یکی از بهترین و زیباترین داستان هایی است که تا حالا شنیده ام.
من آن را به یاد دارم... اما نمی دانم کجا بود. تا آنجایی که
می توانم به یاد خودم بیاورم، فکرمی کنم در یکی از روزهای

فصل تابستان بود.

من حتی از ماجراهایی که در بامداد روز بعد اتفاق افتاد چیزی به یاد ندارم، مثل رؤیا به یاد دارم که انگار رفتم در دریا شنا کردم و شاید به یاد دارم چیزی به دستم دادند که آن را وصله پینه کنم.

اما همه چیز را خیلی مبهم و تیره به یاد دارم تا آن هنگام که مردیت نفس زنان از راستا به مهتابی آمد، و چهره اش رنگ پریده شده بود و قیافه خیلی عجیبی داشت. من به یاد دارم که یک فنجان قهوه از روی میز افتاد و شکست... الز آن را شکست. حتی به یاد دارم که الزا دوید... با سرعتی فوق العاده زیاد دوید، و چه قیافه وحشتزده بی داشت.

من پیوسته به خودم می گفتم: «آمیاس مرده است». ولی در عین حال واقعی نمی نمود.

من آمدن دکتر فوست و قیافه جدی اش را به یاد دارم. میس ویلیامز سرگرم پرستاری از کارولین بود. من با ناراحتی تمام به این سوی و آن سوی می رفتم و میان دیگران می گشتم و مزاحم بودم: حالم زیاد خوب نبود، ناراحت شده بودم. آن ها نمی گذاشتند من پایین بروم و آمیاس را ببینم. اما پلیس ها هم کم کم از راه رسیدند و چیزها بی در دفترهای یادداشت شان نوشتند، و بعد جسد را که روی برانکاردی که ملحفه بی روی آن پنهن کرده بودند گذاشته بودند آوردند.

پس از آن میس ویلیامز را به اتاق کارولین برد. کارولین روی کاناپه نشسته بود. چهره اش سفید و مات شده بود و بیمار بنظر می رسید. او را برسید و به من گفت که دلش می خواهد من هر چه زودتر از اینجا بروم، چون وضع هراسناکی پیش آمده بود، ولی من نباید ناراحت شوم و یا به آن فکر کنم. قرار بود من در

خانه لیدی ترسیلیان به کارلا بپیوندم، زیرا می خواستند این خانه را حتی المقدور خالی نگه دارند.

من به دامن کارولین آویختم و به او گفتمن نمی خواهم از اینجا بروم. من می خواستم نزد او باقی بمانم. او گفت که می داند من می خواهم نزد او باقی بمانم، ولی بصلاح من است که از اینجا بروم و بار نگرانی های او را کمتر کنم. در این هنگام میس ویلیامز وارد بحث شد و گفت: «آنجلاء، بهترین کمکی که می توانی به خواهرت بکنی این است که هرچه ایشان می گویند بی چون و چرا انجام بدهی.»

در نتیجه من هم گفتمن که هرچه کارولین بگویند اطاعت می کنم. کارولین گفت: «بارک الله آنجلاجان!» و بعد مرا در آغوش گرفت و گفت لازم نیست نگران باشم و یا راجع به آن صحبت کنم و تا آنجایی که برای من مقدور است بهتر است از آن یاد نکنم.

قرار شد که من پایین بروم و با رئیس پلیس صحبت کنم. او مرد مهربانی بود، و از من پرسید که آمیاس را آخرین بار کی دیدم و خیلی سوالات دیگر که من در آن هنگام همه را بی پایه و بیهوده می پنداشتیم، که البته حالا می دانم چه منظوری داشته است. رئیس فکر کرد که من اطلاعاتی زیادتر از دیگران ندارم به او بدهم، از این رو به میس ویلیامز گفت که با بردن من به فریی گرینچ و به خانه لیدی ترسیلیان مخالف نیست.

من به آنجلاء رفتمن، و لیدی ترسیلیان با من خیلی مهربان بود. اما دیری نگذشت که من ناگزیر به حقیقت پی بردم. کارولین را بیدرنگ بازداشت کردند. من طوری وحشتزده شده بودم که واقعاً بیمار شدم.

بعدها شنیدم که کارولین سخت نگران من بوده است. به

اصرار او بود که مرا، پیش از شروع محاکمه، به خارج از انگلستان فرستادند. البته این را قبل‌اهم به شما گفته بودم.
می‌دانید، من چیز زیادی برای نوشتن ندارم. از آن روزی که با شما صحبت کرده‌ام تا حالا رؤی چیزهایی که به یاد مانده است در دمندانه فکر کرده‌ام، حافظه‌ام را کندو کاو کرده‌ام تا شاید بتوانم سخنان یا عکس‌العمل‌های دیگران را به یاد بیاورم. من نتوانسته‌ام قیافه گناهکاری را بیابم. الزا که دیوانه شده بود. رنگ از چهره نگران مردیت پریده بود. فیلیپ هم رنگ پریده و عصبانی شده بود... همه طبیعی ینظر می‌رسیدند. ولی با وجود این من فکر می‌کنم یکنفر در این ماجرا دست داشته است، یعنی کار یکنفر بوده است.

من فقط این را می‌دانم، کار کارولین نبود.

من از این نظر اطمینان دارم، و همیشه اطمینان خواهم داشت، ولی هیچ مدرکی و سندی ندارم ارائه بدhem، مگر آن آگاهی صمیمانه و خیلی نزدیکی که از ویژه‌گی‌های اخلاقی او دارم.

پایان روایت آنجلاء ورن

کتاب سوم

فصل یکم

نتیجه گیری ها

کارلا لومارشان سر برداشت و نگاه کرد. چشم هایش دردمند بودند و خسته، موهای روی پیشانی اش را با خستگی کنار زد و گفت:

«همه اش نراحت کشته است.» تل کاغذها و استناد و نوشته ها را جابجا کرد و ادامه داد: «برای اینکه نظرها همه با هم تفاوت دارند. هر کس مادرم را یک جور می بیند. اما حقایق همه یکسان اند. همه روی حقایق نظری مشابه و یکسان دارند.»

«پس با خواندن آن ها نومید و دلسرب شده اید؟»

«بله. شما نومید نشده اید؟»

«نه. من این استناد را خیلی ارزشمند یافته ام... تمام اطلاعات را.»

پوارو خیلی آهسته و اندیشمندانه صحبت می کرد.

کارلا گفت: «کاش آن ها راهی چوقت نخوانده بودم!»

پوارو به آن زن نگاه کرد.

«آها! پس با خواندن آن ها اینجوری شده اید؟»

کارلا با تلخ کامی و اندوه زدگی گفت: «آن‌ها همه فکرمی کنند کار او بوده است... همه‌شان غیر از خاله آنجلاء، که نظریه‌ها و معتقدات او هیچ ارزشی ندارند و بحساب نمی‌آیند. هیچ دلیلی هم ندارد ارائه بدهد. او از آن آدم‌های باوفایی است که در فراز و نشیب‌ها یار غار آدم‌اند. او فقط همیشه می‌گوید: «کارولین نمی‌توانسته این کار را بکند».

«توانی‌طور فکرمی کنی؟»

«مگر غیر از این است؟ می‌دانید، من این‌طور فکرمی کنم که اگر مادرم این کار را نکرده است پس باید یکی از آن پنج نفر کرده باشند. من حتی از خودم پرسیده‌ام که چرا باید کرده باشند؟»

«صحیح! خیلی جالب توجه است. حالا تعریف کنید ببینم.»

«اوہ، این فقط یک فرضیه است. مثلاً فیلیپ بلیک. او دلال خرید و فروش سهام است، و از بهترین دوستان پدرم بوده است... احتمالاً پدرم به او اعتماد داشت. معمولاً هنرمندان به مسئله پول زیاد اهمیت نمی‌دهند. شاید فیلیپ بلیک به دردرس افتاده و از پول‌های پدر استفاده کرده بوده و شاید می‌خواسته است پدرم را وادار کند کاغذی امضاء کند. بعد شاید موضوع داشت رو می‌شد، و در نتیجه مرگ پدرم می‌توانست او رانجات بدهد. این یکی از آن چیزهایی است که بفکر من رسیده است.»

«بد فکری هم نیست. خب، دیگر چه؟»

«خب، بعد نوبت الزا است. فیلیپ بلیک در اینجا می‌گوید که آن زن به موضوع سم علاقه‌مند شده بود، ولی من گمان نمی‌کنم حقیقت داشته باشد. فرض کنیم که مادرم به دیدن آن زن رفته و به او گفته است که حاضر نیست از پدرم طلاق

بگیرد... یعنی هیچ چیزی نمی تواند او را مجبور کند از شوهرش طلاق بگیرد. شما هر چه می خواهید بگویید، اما من فکر می کنم که الزا افکار بورژوا مآبانه یی داشت... او می خواست خیلی محترمانه ازدواج کند. من فکر می کنم که در آن هنگام الزا می توانسته است آن سم را بدزد... بعد از ظهر آن روز هم فرصت کافی داشته است... و در نتیجه می خواسته است مادرم را با مسموم کردن وی از سر راه بردارد. بنظر من این کار از دست الزا برمی آمد. و بعد، احتمالاً و بر حسب یک اتفاق شوم و ناخواسته، آمیاس بجای کارولین سم را نوشیده است.»

«این هم بدفکری نیست. خب، بعد چه؟
کارلا آهسته و بادرنگ گفت: «واله... من فکر کردم...
شاید... مردیت!»

«آها... مردیت بلیک؟»

«بله. می دانید، من او را آدمی یافته ام که حاضر است آدم بکشد. منظورم این است که او از آن آدم های ترسویی بمنظور می رسید که همه به او می خندیدند، ولی شاید در نهان غیر از این بوده است. بعد پدرم با دختر مورد علاقه اش ازدواج می کرد. پدرم کامیاب، مشهور و پولدار می شد و او هم می توانست به کار ساختن سم ها ادامه بدهد! بعید نیست سم ها را به این دلیل می ساخته است که بتواند هر کس را هر وقت اراده کند بکشد. او مجبور بوده است موضوع به سرقت رفتن سم را علنی کند تا به این وسیله کسی به او بدگمان نشود. اما خود وی احتمالاً همان کسی می تواند باشد. که سم را برداشته است. حتی او دوست داشت کارولین را سردار بفرستد... زیرا کارولین دیر بازی بود که دست رد به سینه اش زده بود. می دانید، بنظر من این چیزهایی که می گوید خیلی مشکوک بنظر می آید... بعضی آدم ها کارهایی

می کنند که جزء طبیعت یا ویژه گی اخلاقی شان نیست. می شود
گفت که مقصود خودش بوده است؟»

هر کول پوارو گفت: «لااقل این را درست حدس زده اید...
نیازی ندارد که فکر کنیم این نوشته یک روایت کاملاً واقعی
است. شاید این را نوشته است تا خواننده را گمراه کند.»

«خودم می دانم. به این هم فکر کرده بودم.»

«عقیده های دیگری هم دارید؟»

کارلا آهسته گفت:

«من... قبل از خواندن این... به میس ویلیامز فکر می کردم.
می دانید، این زن کارش را موقعي که آنجلا به مدرسه رفت از
دست داد. اما اگر آمیاس ناگهان مرده بود، احتمال می رفت که
آنجلاء اصلاً به آنجا نرود. منظورم این است که اگر مرگ کاملاً
طبیعی بمنظور می رسید... که البته فکر می کنم کاملاً امکان پذیر
بود، ولی بشرطی که مردیست بطری سرم را گم نمی کرد. من
مقولاتی درباره سرم شوکران خوانده ام و در نتیجه فهمیده ام که
تشريع پس از مرگ جسد هم نمی تواند اثری از آن را آشکار کند.
خیلی ها ممکن است فکر کنند که مرگ بر اثر آفتاب زدگی شدید
اتفاق افتاده است. البته من این را هم می دانم که از دست دادن
کار، یعنی بیکار شدن، نمی تواند انگیزه کافی برای آدم کشی
باشد. اما بارها و بارها دیده شده است که یکنفر را واقعاً برای
یک انگیزه خنده آور و مسخره کشته اند مثلًا برای چندر غاز پول!
و یک خانم آموزگار سرخانه میان سال، شاید بشود گفت یک
آموزگار تقریباً بیعرضه، می توانسته است بفهمد که دیگر هیچ
آینده یی پیش روی ندارد. همانطور که قبل از هم گفته ام، من قبل از
خواندن این نوشته به این فکر افتادم. اما میس ویلیامز چنین آدمی
بنظر نمی رسد. او اصولاً آدم ناشایستی نیست که...»

«بهیچوچه، هنوز هم زن شایسته، فعال و باهوشی است.»
 «خودم می دانم. کاملاً هویدا است. زن کاملاً قابل اعتمادی
 بنظر می رسد. همن امر مرا خیلی ناراحت کرده است. شما که
 می دانید... شما که درک می کنید؟ البته، ناراحت نشوید. شما
 همیشه گفته اید که در جستجوی حقیقت هستید. فکر می کنیم
 که حالا حقیقت را یافته اید. میس ویلیامز درست می گوید.
 انسان باید حقیقت را بپذیرد. این درست نیست که انسان
 زندگی اش را بر دروغ استوار سازد، زیرا دلش می خواهد اینطور
 باور کند. خیلی خوب... من قبول دارم! مادر من بیگناه نبود! او آن
 نامه کذا را برای من نوشته، زیرا زن ضعیف النفی بود و
 بدبخت و می خواست مرانجات بدهد. من درباره اش داوری
 نمی کنم. شاید من هم باید همین احساس را داشته باشم. من
 نمی دانم که زندان چه بر سر انسان می آورد. ضمناً او را هم
 سرزنش نمی کنم... اگر او چنین احساس نومیدانه بی نسبت به
 پدرم داشته است، حتی‌آن چار بوده است و غیرارادی. اما من
 پدرم را هم سرزنش نمی کنم. من می دانم... البته خیلی کم... که او
 چه احساساتی داشته است. مردی فوق العاده شاد و سرزنش، و
 آزمند به دست آوردن هر چیزی را که می دید... دست خودش
 نبود، او اینطوری آفریده شده بود. ضمناً، نقاش والا بی بود.
 شاید همین امر بتواند او را کاملاً تبرئه کند.»

بعد چهره به هیجان آمده و برافروخته اش را، در حالی که
 چانه را بالا آورده بود، به سوی هر کول پوارو برگرداند.
 هر کول پوارو گفت، «پس... پس شما قانع شده اید؟
 کارلا لومارشان گفت: «قانع؟» روی این کلمه تکیه خاصی
 داشت.

پوارو به جلو خم شد و دستی پدرانه بر سر شانه اش زد و

گفت:

«گوش کنید. شما مبارزه را درست در لحظه بی رها می کنید که بهترین لحظه جنگیدن است. یعنی در لحظه بی که من، هر کول پوارو، نظر کاملاً مساعدی نسبت به آنچه که روی داده است دارم.»

کارلا زل زد و به او نگاه کرد، و اندکی بعد گفت:

«میس ویلیامز مادرم را دوست می داشت. او با چشمان خود دیده است که مادرم شواهد دروغین خودکشی می سازد. اگر شما آنچه را که آن زن گفته است باور کنید...»

هر کول پوارو بپا خاست و گفت:

«مادرم واژل، اکنون که سسیلیا ویلیامز گفته است که مادر شما می کوشیده است آثار انگشت دروغین آمیاس کرال را روی بطری آبجو بگذارد... یادتان باشد، روی بطری آبجو... این تنها چیزی است که به من حق می دهد برای اول و آخر بگوییم که مادر شما پدرتان را نکشته است.»

پوارو چندین بار سرتکان داد و از اتاق بیرون رفت، و کارلا را در حالیکه زل زده بود و به پشت سر او نگاه می کرد، تنها گذاشت.

فصل دوم

پوارو پنج سئوال می پرسد.

۱

«خوب، مسیو پوارو؟»

لحن صحبت فیلیپ بلیک نابردبارانه بود.

پوارو گفت: «من باید از شما بخاطر آن روایت مفصل و روشنی که درباره حادثه غم انگیز کral نوشته اید تشکر کنم.»

فیلیپ بلیک اندکی خشنود شد، و آهسته گفت:

«شما ابراز لطف می فرمایید. واقعاً خودم هم تعجب کردم که وقتی پای نوشتن آن نشستم چه چیزهای خیلی زیادی به یاد آوردم.»

پوارو گفت:

«روایت واقعاً قابل تحسین و روشنی بود، ولی جای بعضی حرف‌ها خالی بود، درست است یا نه؟»

فیلیپ بلیک گفت: «خالی بود؟»

هر کول پوارو گفت: «باید بگوییم که روایتی که شما نوشته اید زیاد بیپرده و رک و راست نبوده است.» در این هنگام با لحنی خشک و تند سخن می گفت: «آقای بلیک، به من اطلاع

داده‌اند که خانم کراں را، لاقل در یکی از شب‌های فصل تابستان، دیده‌اند که در یک ساعت تردید برانگیز از اتاق (خواب) شما بیرون می‌آمده‌اند.»

در این هنگام سکوتی ژرف برقرار شد که فقط نفس کشیدن‌های سنگین فیلیپ بلیک آن رامی شکست. سرانجام گفت: «چه کسی این را به شما گفته است؟» هر کول پوارو سرش را تکان داد.

«مهنم نیست چه کسی این را به من گفته است. مهم این است که من از آن آگاه هستم.»

یکبار دیگر سکوت برقرار شد. اندکی بعد فیلیپ بلیک تصمیم خود را گرفت و گفت:

«اینطور که بنظر می‌رسد شما درست روی یک نکته کاملاً خصوصی انگشت گذاشته‌اید. من اعتراف می‌کنم که این موضوع در آن روایتی که نوشته‌ام هیچ جای مناسبی نداشت. با وجود این، مثل اینکه مناسبتر از آن است که فکر می‌کرده‌ام. اکنون ناگزیر هستم که حقیقت را به شما بگویم. من با کارولین کراں دشمنی ویژه‌یی داشتم، ولی در عین حال او را فوق العاده دوست می‌داشتم. شاید همین دوست داشتن بود که آن حس دشمنی و کینه توزی را بر می‌انگیخت. من از آن نفوذی که بر من داشت متصرف بودم و همیشه می‌کوشیدم با دست گذاشتن روی نقاط ضعف آن قدرتی که بر من اعمال می‌کرد نفی کنم و از بین ببرم. اگر می‌خواهید بفهمید باید بگویم که من هیچ وقت از آن زن خوشم نمی‌آمد، ولی در عین حال هرگاه که می‌خواستم می‌توانستم با او عشق‌بازی کنم. من وقتی که بچه بودم او را دوست داشتم، ولی او به من اهمیت نمی‌داد و مرانادیده می‌گرفت. من نمی‌توانستم او را به این سادگی ببخشم.

«درست در آن هنگام که آمیاس واله و شیدای آن دخترک، گریر، شد من توانستم فرستای اقبال لازم را به دست بیاورم. من ناگهان و بسی آنکه خودم بدانم چرا، به کارولین گفتم که او را دوست دارم. او نیز آرام و خونسرد به من گفت: «بله، خودم همیشه می‌دانستم». عجب زن خود پسند و خودکامه بی بود! البته من می‌دانستم که مرا دوست ندارد، ولی این راهم می‌دانستم که از دست عشقباری‌های کنونی آمیاس هم خیلی ناراحت و سرخورده شده است. آن شب قبول کرد که به اتاق من بیاید. و آمد.»

بليک خاموش شد و لب از گفتن فرو بست. اکنون به دشواری می‌توانست سخن بگويد.

«آن زن به اتاق من آمد، و بعد، در حالی که دست‌هايم دور بدن او حلقه زده بودم، با خونسردی تمام به من گفت که کار درستی نکرده است! او گفت که بالاخره او زن شوهردار است و متعلق به یکنفر. او در هرحال به آمیاس کرال تعلق دارد. او قبول کرده بود که رفتار خوبی با من نداشته است، ولی گفت دست خودش نبوده است. بعد از من خواست او را ببخشم.

«و بعد مرا ترک کرد و رفت. مرا ترک کرد! آقای پوارو، آیا شما فکر می‌کنید که نفرت من از آن زن داشت فرونی می‌یافت و صد برابر می‌شد؟ آیا شما تعجب می‌کنید که من هیچوقت او را از یاد نمی‌بردم؟ بخاطر آن ثوہینی که به من روآ داشت... و همینطور بدان خاطر که دوست مرا کشت که او را بیش از همه دوست می‌داشتم!»

فيليپ بليک در حالی که می‌لرزيد به سخن ادامه داد:

«من نمی‌خواهم درباره آن صحبت کنم، متوجه شدید؟ شما جواب خودتان را گرفتید. حالا از اينجا برويد! و درباره آن

هیچوقت با من صحبت نکنید!»

۷

«آقای بلیک، من می‌خواهم شما به من بگویید که در آن روز می‌بهمانان شما به چه ترتیبی از آزمایشگاه بیرون رفتند؟» مردیت بلیک اعتراض کرد:

«اما، مسیو پواروی عزیز، بعد از گذشت شانزده سال؟ مگر ممکن است به یاد من مانده باشد؟ من که به شما گفتم کارولین آخر همه از آنجا بیرون آمد.»

«شما مطمئن هستید؟»

«بله... لاقل فکر می‌کنم اینطور...»

«بیایید همین حالا به آنجا برویم. می‌دانید، ما باید مطمئن باشیم.»

مردیت بلیک که هنوز هم اعتراض می‌کرد جلو افتاد. در را باز کرد و کرکره‌ها را هم کنار زد. پوارو بالحنی آمرانه با او صحبت کرد.

«خب، دوست من. شما مجموعه گیاهان دارویی تان را به می‌بهمانستان نشان دادید. حالا چشم‌های تان را ببینید و فکر کنید...»

مردیت بلیک هم اطاعت کنان چشم‌ها را بست. پوارو یک دستمال از جیب بیرون آورد و آن را آهسته و به نرمی به این سوی و آن سوی تکان داد. بلیک در حالی که بینی اش را تکان می‌داد و آهسته خرناسه می‌کشید، گفت:

«بله، بله... خیلی عجیب است که چگونه دارم همه چیز را به یاد می آورم. من به یاد دارم که کارولین لباس قهوه‌یی کمرنگی پوشیده بود. فیل کم حوصله و ناراحت بود... او همیشه فکر می کرد که من سرگرمی ابلهانه یی را برگزیده‌ام.» پوارو گفت: «پس حالا فکر کنید و بنظر خودتان بیاورید که می خواهید از اتاق بیرون بروید. می خواهید به اتاق کار یا کتابخانه بروید و روایت چگونگی مرگ سفراط را برای میهمانان بخوانید.

چه کسی اول از اتاق بیرون می رود... شما می روید؟» «الزا و من... بله. آن زن قبل از من از در بیرون رفت. من درست پشت سرش بودم. داشتم با هم حرف می زدیم. من آنجا ایستادم تا دیگران هم بیرون بیایند تا بتوانم در را بیندم و قفل کنم. فیلیپ... بله، بعد فیلیپ بیرون آمد. و بعد آنجلاء... که از او می پرسید خرس‌ها و ورزها چه جور جانورانی اند. آن‌ها به سالن رفتند. آمیاس هم به دنبال آن‌ها می رفت. من هنوز منتظر ایستاده بودم... البته منتظر کارولین بودم.» «پس شما مطمئن هستید که کارولین آخرین نفر بود. شما دیدید چکار می کرد؟»

بلیک سرش را تکان داد و گفت: «نه، می دانید من پشت به اتاق ایستاده بودم. من با الزا صحبت می کردم... گمان می کنم سرش را دردآورده بودم... و داشتم به او می گفتم که چطور است که بعضی از داروهای گیاهی را باید، طبق روایات موهوم پرستانه، موقعی بچینند که ماه تمام باشد. پس ازان کارولین بیرون آمد... البته با اندکی عجله... و بعد من در را بستم و قفل کردم.» وی خاموش شد و به پوارو نگاه کرد که دستمال را در جیب می گذاشت. مردیت بلیک با ناراحتی نفس کشید در دل بخود

گفت: «راستی، این آقا عجیب معرکه بی راه انداخته است!» و بعد با صدای بلند گفت: «من کاملاً مطمئن هستم. به همین ترتیب بود که گفتم. الزا، خودمن، فیلیپ، آنجلو و کارولین. این موضوع به شما کمک می کنند؟» پوارو گفت: «کاملاً درست است. گوش کنید. من می خواهم در اینجا یک گرد همایی ترتیب بدهم. گمان نمی کنم کاردشواری باشد...»

۳

«خوب؟»

الزا دیتی شام با علاقه تمام... درست عین یک بچه... صحبت کرد.

«مادام، من می خواهم یک چیز از شما بپرسم.»

«خوب؟»

پوارو گفت: «وقتی تمام شد... منظورم این است که وقتی محاکمه به پایان رسید... آیا مردیت بلیک از شما خواستگاری کرد؟»

الزا زل زد و به او خیره شد. ناراحت، و تا حدودی نابردبار بنتظر می رسید:

«بله... خواستگاری کرد. چرا؟»

«شما شگفت زده شدید؟»

«من شگفت زده شدم؟ یادم نیست.»

«شما چه گفتید؟»

الزا خندید و گفت: «شما فکرمی کنید من چه گفتم؟ بعد از آمیاس... مردیست؟ خیلی خنده‌آور و مسخره‌منی باشد! کار احمقانه بی کرد. این مرد همیشه کارهای ابلهانه می کرد. آن زن ناگهان لبخند زد.

«می دانید، او می خواست مواظب من باشد... می خواست «از من مراقبت کند»... یعنی خودش این را گفت! این آقا هم مثل دیگران فکر می کرد که دادگاه دمار از روزگار من درآورده بود. همینطور خبرنگارها! و جمعیت مردم! و آن اهانت‌هایی که به من شده بود.»

اندکی سر در جیب فرو برد و بعد گفت: «بیچاره مردی است! عجب الاغی است!» و بعد دوباره خندید.

۴

هرکول پوارو یکبار دیگر در برابر تیرنگاه‌های تیز و گستاخ و ثاقب میس ویلیامز قرار گرفت، و همچنین یکبار دیگر پیر شدن هرچه آن زن و کوچک بنظر رسیدن خود را می دید. پوارو به او توضیح داد که می خواهد یک سوال دیگر از او پرسد.

میس ویلیامز ابراز علاقه کرد که مایل است بشنود چه چیزی می خواهد از او پرسد.

پوارو که در گزینش کلمات و عبارات احتیاط لازم را بعمل می آورد گفت: «آنجلو وارن خیلی کوچک بود که صدمه

دید. در یادداشت‌هایی که کرده‌ام به دو حقیقت اشاره شده است. در یکی از آن‌ها چنین آمده است که خانم کral یک وزنه کاغذ‌گیر به سوی کودک پرتاب کرده است، و در دینگری گفته شده است که وی با یک میله تایلیور به بچه حمله ور شده است. از این دو روایت کدام یک حقیقت دارد؟»

میس ویلیامز بیدرنگ پاسخ داد:

«من راجع به تایلیور چیزی نشنیده‌ام. پرتاب کردن وزنه کاغذ‌گیر حقیقت دارد.»

«چه کسی این را به شما گفته است؟»

«شخص آنجلاء. خود وی همان اوایل حاضر شد به من بگوید.»

«دقیقاً چه گفته‌اند؟»

«او روی گونه‌اش دست گذاشت و گفت: «وقتی من بچه بودم کارولین این را سر من آورد. یک وزنه کاغذ‌گیر به سویم پرت کرد. شما اصلاً درباره‌اش حرف نزنید، باشد؟ برای اینکه واقعاً فوق العاده ناراحت می‌شود.»

«شخص خانم کral در این باره چیزی به شما نگفت؟»

« فقط یک اشاره ضمنی. او فکر می‌کرد که من از قضیه آگاه شده‌ام. من به یاد دارم که یک روز به من گفت: «من می‌دانم که شما فکر می‌کنید من آنجلاء رالوس و نتر بار آورده‌ام، اما می‌دانید، من همیشه بر این عقیده‌ام که من نمی‌توانم این صدمه‌یی را که بر او وارد آورده‌ام جبران کنم.» و یک روز دیگر هم چنین گفت: «وقتی آدم می‌داند که یکنفر را برای همیشه ناقص کرده است در واقع ناگزیر است سنگین ترین بارها را بر دوش بکشد.»

«از شماممنونم، میس ویلیامز. من فقط می‌خواستم همین

را بدانم.»

سیلیا ویلیامز بالحنی تند گفت:

«آقای پوارو، من از کارهای شما سر در نمی‌آورم. شما روایت مرا که درباره آن رویداد غم انگیز نوشته بودم به کار لانشان داده‌اید.»

پوارو سرش را تکان داد.

«و با وجود این هنوز هم...» ساکت شد.

پوارو گفت:

«شما یک دقیقه تأمل و فکر کنید. اگر شما داشتید از برابر یک مغازه ماهی فروش می‌گذشتید و دیدید که دوازده ماهی روی پیشخوان گذاشته‌اند، حتماً فکر می‌کنید که ماهی‌ها همه ماهی‌های حقیقی هستند، درست می‌گوییم یا نه؟ اما بعید نیست که یکی از آن ماهی خشک‌شده شکم گرفته باشد.»

میس ویلیامز با روحیه بی‌بالا پاسخ داد:

«کمتر احتمال می‌رود چنین باشد، ولی در هر صورت...»
 «غیر محتمل، بله، ولی غیر ممکن نیست... برای اینکه یکی از دوستان من یک روز یک ماهی تقلبی برداشته بود (حتماً می‌گویید کارش همین بوده است) تا آن را با ماهی تازه مقایسه کند! و اگر شما در ماه دسامبر در یک اتاق پذیرایی یک قدر محظی یک دلفین آب شیرین ببینید، حتماً می‌گویید این‌ها تقلبی‌اند... اما شاید حقیقی باشند و آن‌ها را با هواپیما از بغداد آورده باشند.»

میس ویلیامز از او پرسید: «منظورتان از این حرف‌ها چیست؟»

«می‌خواستم به شما ثابت کنم که چشم مغزی که انسان واقعاً توسط آن‌ها می‌بیند...»

پوارو موقعی که به مجتمع بزرگ آپارتمان‌های رو به روی رجنت پارک می‌رسید قدم آهسته کرد.

درواقع هرگاه به آن می‌اندیشید، نمی‌خواست هیچ سوالی از آنجلا وارن بپرسد. او می‌توانست هنوز صبر کند و فعلاً آن یک پرسشی را که در نظر داشت از او نپرسد...

نه، در واقع علاقه شدید وسیری ناپذیرش به قربنه خواهی بود که او را به این سوی می‌کشید. پنج نفر... پس پنج سوال باید بپرسد! اینطور خیلی بهتر بود. کار را خیلی بهتر پیش می‌برد. خب، بالاخره فکری خواهد کرد.

آنجلو وارن با حالتی که به علاقه شباهت نزدیکی داشت او را پذیرفت و به او سلام گفت. او گفت:

«بالاخره چیزی یافته‌ید یا نه؟ به جایی رسیدید؟»

پوارو سرش را مثل ماموران عالیرتبه چنین تکان داد و گفت:

«بالاخره به جایی می‌رسم؟»

فیلیپ بلیک؟ البته به لحنی بین صحبت عادی و پرسش ادا کرد.

پوارو گفت: «مادموازل، فعلانمی خواهم حرفی بزنم. وقت آن هنوز فرانسیله است. چیزی که من از شما می‌خواهم این است که شما لطف کنید و به خانه اعیانی در هندکراس بیایید. بقیه هم پذیرفته‌اند به آنجا بیایند.»

آن زن با اوقات تلخی و اخم و تخم گفت: «می خواهید چکار کنید؟ بازسازی صحنه ماجرایی که شانزده سال پیش اتفاق افتاده است؟»

«شاید بتوانیم آن را از یک زاویه روشنتری ببینیم. شما می آید؟»

آنجلو وارن آهسته گفت: «بله، من هم می آیم. دیدن آن آدم‌های قدیمی خیلی جالب توجه خواهد بود. شاید اکنون بتوانم آن‌ها را، بقول شما، از زاویه یی خیلی روشنتر از پیش ببینم.»

«آیا آن نامه یی را که به من نشان داده‌اید با خودتان می آورید؟»

آنجلو وارن رو ترش کرد و گفت: «آن نامه مال شخص من است. من آن را به دلیل خاصی به شما نشان دادم، اما هیچ دلم نمی خواهد بگذارم یک مشت آدم‌های عجیب و غریب و کینه تو ز و مخالف آن را بخوانند.»

«پس اجازه نمی دهید من شما را در این راه راهنمایی کنم؟»

«من چنین کاری نمی کنم. من نامه را با خودم می آورم، اما به خودم حق می دهم شخصاً داوری کنم که چه چیز بصلاح من است و چه چیز بصلاح من نیست.»

پوارو دستانش را به حالت نومیدی دراز کرد، برخاست برود، و گفت: «پس اجازه می دهید یک سؤال کوچک از شما بپرسم؟»

«چه می خواهید بپرسید؟»

«در خلال آن ماجرای غم انگیز شما کتاب‌های زیادی خوانده‌اید. آیا شما کتاب «ماه و شش پنی» سامرست موأم را

نخوانده‌اید؟»

آنجلابه او نگاه کرد و گفت: «مثلاً اینکه... چرا، خوانده‌ام، درست است.» بعد با قیافه کنجکاوانه خاصی نگاه کرد و گفت: «شما چطور فهمیدید.»

«مادموازل، من می‌خواهم به شما ثابت کنم که من حتی در یک موضوع بی‌اهمیت هم می‌توانم یک جادوگر باشم. من خیلی چیزها را، بی‌آنکه کسی به من گفته باشد، می‌دانم.»

فصل سوم

بازسازی صحنه

آفتاب بعد از ظهر در آزمایشگاه هندکراس می‌درخشد.
چند صندلی راحتی و یک نیمکت را به درون اتاق آورده بودند،
اما این‌ها را فقط گذاشته بودند تا اتاق از آن صورت خالی
بدرآید.

مردیت بلیک، در حالی که ناراحت و دلخور بود و پیوسته
با سبیلش ور می‌رفت، با اندوه زدگی خاصی با کارلا صحبت
می‌کرد. یکبار با صدای بلند گفت: «عزیزم، شما خیلی به
مادرتان شباهت دارید... ولی در عین حال مثل او نیستید».
کارلا پرسید: «چطور است که من هم به او شباهت دارم و
هم مثل او نیستم؟»

«رنگ پوستان و طرز حرکتتان و راه رفتنتان به او می‌ماند،
ولی شما... چطور می‌توانم بگویم... شما خیلی مشبتر از او
هستید».

فیلیپ بلیک، اخم و تخم و روشن کرده و چین در
پیشانی انداخته، از پنجه به بیرون نگاه می‌کرد و بیصیرانه روی
جام پنجه ضرب می‌گرفت. او گفت:
«معنی این کارها چیست؟ بعد از ظهر خوب و زیبای شنبه

را...»

هر کول پوارو هیزم آور معرفه شده بود. گفت:
 «آه، من پوزش می طلبم... من خودم می دانم که کار بدی
 کرده ام بازی گلف را بهم زده ام. اما جالب توجه است، آقای
 بلیک، ایشان دختر بهترین دوست شما هستند. حتماً به ایشان
 علاقه مند هستید، درست می گوییم یا نه؟»

سرپیشخدمت اعلام کرد: «میس وارن.»

مردیت گام پیش نهاد و به پیشواز وی رفت، و گفت:
 «آنجلاء، واقعاً چه خوب کردید یک وقت هم برای آمدن به اینجا
 گذاشتید. من می دانم شما خیلی کار دارید.»
 آن زن را با خود به سوی پنجه برد.

کارلا گفت: «سلام، خاله آنجلاء. همین امروز صبح مقاله بی
 را که در روزنامه تایمز نوشته بود ید خواندم. چقدر خوب است
 که آدم قوم و خویش سرشناصی داشته باشد.» بعد به سوی مرد
 جوان چانه چارگوش و بلندقدی که چشمان تیزبین خاکستری
 رنگ داشت اشاره کرد و گفت: «این جان راتری است. او و من...
 انشاء الله... قرار است با هم ازدواج کنیم.»

آنجلاء وارن گفت: «صحیح!... من نمی دانستم...»

مردیت باز جلو رفت تا از تازه وارد دیگری استقبال کند.
 «خب، میس ویلیامز، سال هاست که ما هم دیگر را اصلاً
 ندیده ایم.»

خانم آموزگار پیر، لاغر شکسته و تکیده و سرسخت وارد
 اتاق شد. تا یک دقیقه زل زد و به پوارو نگاه کرد، بعد به سوی آن
 مرد چهارشانه خوش برو لباس رفتند.

آنجلاء وارن به دیدنش آمد و بخندزنان گفت: «یکبار دیگر
 حس کردم که یک دختر مدرسه شده ام.»

میس ویلیامز گفت: «عزیزم، من به وجود تو افتخار می کنم. تو به من حرمت و اعتبار بخشیده ای. اگر اشتباه نکنیم، این هم کار لاست؟ مرا به یاد ندارد. او خیلی کوچک بود...»
 فیلیپ بليک با کچ خلقی گفت: «اينكارها يعني چه؟ کسی به من نگفت...»

هر کول پوارو گفت: «بنظر من... يعني من آن را سیر و سیاحت در گذشته می نامم. اجازه می دهید بشنیم؟ هر وقت آخرین مهمان آمد آمده می شویم. و هر وقت حاضر شدند کارمان را شروع می کنیم... روح را ناپدید می کنیم!»
 فیلیپ بليک با شگفت زدگی گفت: «اين مسخره بازی ها يعني چه؟ نکند شمامی خواهید یک نشست برگزار کنید، بله.»
 «نه، نه. فقط می خواهیم درباره رویداهایی صحبت کنیم که سال ها پیش بوقوع پیوسته است... درباره شان بحث کنیم و شاید، سیرشان را با روشی بهتری ببینیم. و اما در مورد ارواح، آن ها نمی توانند ظاهر شوند و تحقق یابند، ولی کیست که بگوید آن ها اینجا نیستند، و با وجودیکه ما آن ها را نمی بینیم، در این اتفاق نیستند. چه کسی متی خواهد بگوید که آمیاس و کارولین کرال در اینجا نیستند... و گوش نمی کنند؟»

فیلیپ بليک گفت: «چه مزخرفاتی...» که چون در باز شد و سر پیشخدمت ورود لیدی دیتی شام را اعلام کرد از گفتن باز ایستاد.

الزا دیتی شام با همان گستاخی تقریبی و آزاردهنده اش، که جزء وجود ویژه گی اخلاقی اش بود، وارد اتفاق شد. لبخندی اندک به روی مردیت بليک زد، نگاه سردی به چهره آنجلو و فیلیپ بليک انداخت، و به سوی صندلی یعنی رفت که اندکی دورتر از صندلی های دیگر کنار پنجره گذاشته بودند. خزی را که

دور گردن انداخته بود باز کرد و پشت سر انداخت. یکی دو دقیقه اطراف اتاق را دید زد و بعد به کارلا نگاه کرد که آن دختر هم به او زل زد و سرتا پای او را به دقت برانداز کرد، و در واقع زنی را دید می‌زد که زندگی پدر و مادرش را به تباہی کشیده و بقول معروف طومار زندگی شان را در هم پیچانده بود. البته هیچ اثر دشمنی یا کینه توزی در چهره جوان و جدی اش دیده نمی‌شد، بلکه همه اش شگفت‌زدگی بود و کنجکاوی.

الزا گفت: «مسیو پوارو، معدرت می‌خواهم دیر آمدم.»

«شما لطف کردید به اینجا آمدید، مدام.»

سیلیا ویلیامز اندازکی خرناسه کشید. الزا به نگاه دشمنی و کینه بی که در نگاه چشمان آن زن دید اهمیت نداد.

گفت: «آنجلاء، اگر تنها بودم شما را نمی‌شناختم. چند سال می‌گذرد؟ شانزده سال؟»

هر کول پوارو از این موقعیت استفاده کرد و گفت:

«بله، شانزده سال از آن رویدادی گذشته است که اکنون می‌خواهیم درباره اش صحبت کنیم، اما اجازه بدھید که قبل از هر چیز به آگاهی تان برسانم که چرا ماما به اینجا آمده و در اینجا جمع شده‌ایم.»

پوارو با چند جمله ساده به حاضران گفت که کارلا چه درخواستی از او داشته است و او چگونه حاضر شده است به درخواست وی عمل کند.

وی خیلی سریع صحبت کرد و اخم و تخم خشم آلوده تدریجی فیلیپ را نادیده گرفت، و سبب شد که نگاه ناراحتی و رنجیدگی خاطر بر چهره مردیت نقش بیندد.

«من این ماموریت را پذیرفتم... و بیدرنگ در صدد برآمدم که... حقیقت را کشف کنم.»

کارلا لومارشان، که روی صندلی بزرگ نشسته بود، صحبت‌های پوارو را از دور و تقریباً مبهم می‌شنید. وی در حالی که دستش را رو به روی چشمانش گذاشته بود به مطالعه پنج چهره سرگرم شد. آیا ممکن است یکی از آن‌ها مرتكب قتل شده باشد؟ الزای بیگانه، فیلیپ سرخ روی، مردیت بلیک عزیز، نازنین و مهربان، آن خانم آموزگار اندوهگین تاتار صفت، آنجلاء وارن خونسرد و دانشمند؟

آیا، در واقع اگر بکوشد، می‌تواند یکی از آن‌ها را در حال کشتن یکنفر در نظر مجسم کند؟ بله، شاید... ولی نه آن کشتن واقعی. او می‌توانست فیلیپ بلیک را در حالی مجسم کند که از فروط خشم و هیجانات روحی شدید دارد زنی را خفه می‌کند... بله، این را می‌تواند در نظر مجسم کند... او حتی می‌تواند مردیت بلیک را در حالی در نظر مجسم کند که هفت تیر به دست دارد دزدی را تهدید می‌کند... و هفت تیر را بر حسب اتفاق شلیک می‌کند... او می‌توانست آنجلاء وارن را هم در حال شلیک هفت تیر ببیند، البته نه بر حسب تصادف و بی‌آنکه احساسات شخصی در آن دخالت داشته باشد... امنیت ماموریت بر آن تاثیر خواهد داشت! والزا نیز، در دری خیالی، نشسته بر تختخوابی از ابریشم مشرق زمین می‌گوید: «این بد بخت فلک‌زده را از بالای کنگرهای دژ به پایین بیندازید!»

او با وجود این همه خیال‌پردازی‌های وحشت‌انگیز... و حتی درهیچ سیری از خیال و پندار نمی‌توانست میس ویلیامز کوچولوی ریزنفتش را در حال کشتن انسانی ببیند! یک تصویر خیال‌پردازانه دیگر: «میس ویلیامز، راستی شما تا حال کسی را کشته‌اید؟» «کارلا، حسابت را بنویس و از این چرندیات و مزخرفات مپرس! کشتن انسان کار اهریمنانه بی‌است.»

کارلا فکر می کرد و در دل بخود می گفت: «حتماً بیمار شده ام... از این کار باید دست بردارم. گوش کن احمق، به حرف این مرد کوچولو گوش کن که می گوید می داند». هر کول پوارو داشت صحبت می کرد:

«کار من این بود... که به عقب باز گردم و به مطالعه سال های گذشته بپردازم و کشف کنم که واقعاً چه رویدادی بوقوع پیوسته است.»

فیلیپ بليک گفت: «ما همه می دانیم که چه اتفاقی روی داده است. هر ادعایی غیر از این نوعی فربیکاری است... واقعاً همینطور است، یک فربیکاری اصیل و تمام عیار. پوارو کوشید خشمگین نشود. او گفت:

«شما می گویند، ما همه می دانیم که چه اتفاقی روی داده است. شما بدون تأمل و تفکر حرف می زنید. بیانات و مندرجات پذیرفته شده بعضی حقایق، الزاماً نمی توانند بیانگر حقیقت باشند. بعنوان مثال، از خود شما شروع می کنیم، آقای بليک، که از کارولین کراول نفرت داشتید. این امر بیانگر حقیقت طرز رفتار شماست. اما هر شخصی که اندک درکی از روان شناسی داشته باشد بیدرنگ می فهمد که عکس قضیه حقیقت دارد. شما همیشه به سوی کارولین کراول کشیده شده اید. شما از حقیقت بیزار بوده اید، و همیشه می کوشیده اید که با بر شمردن عیوب، کاستی ها و ضمناً با تکرار همیشگی نفرتتان آن را پذیرید. و همینطور آقای مردیت بليک هم یک سنت دیرپا و خیلی قدیمی عشق و علاقه فوق العاده شدید به کارولین کراول داشته اند. این آقا در روایتی که در باره آن رویداد غم انگیز نوشته است خودش را نماینده نفرت از کردار آمیاس کراول، البته بخاطر خود آن زن، نشان داده است، ولی کافی است شما آن را بخوانید تا بین سطور

آن دریابید که آن عشق پایدار اکنون کمرنگ شده است و در عوض این الزا گریر جوان و زیباست که افکار و اندیشه‌های او را بخود مشغول داشته است.»

مردیت بلیک چیزی نامفهوم گفت، ولیدی دیتی شام لبخند زد.

پوارو به سخن ادامه داد،

«من این چیزها را فقط به عنوان یک تصویر نشان می‌دهم، هر چند که همین‌ها بر حواله اتفاق افتاده تاثیر داشته‌اند و در حقیقت مسیر آن را تعیین کرده‌اند. خیلی خوب، پس من سفر بازگشت یا قهقرا ای ام آغاز می‌کنم... تا از چیزهای مربوط به این رویداد غم انگیز آگاه شوم. حالا می‌گوییم که این سفر را چگونه آغاز کرده‌ام. من با مشاوری که از کارولین کرال دفاع می‌کرد صحبت کرده‌ام، و با مشاور دونپایه دولتی، و با وکیل پیر و قدیمی که خانواده کرال را از نزدیک و خیلی صمیمانه می‌شناخته است، و همچنین با منشی وکیل دعاوی که در تمام دوران محاکمه در جلسه حضور داشته است، و با افسر پلیسی که مسئول این قضیه بوده است... و سرانجام با پنج شاهد روبرو شدم که در خود صحنه حضور داشته‌اند. و من با توجه به صحبت با اینان توانسته‌ام یک عکس بوجود بیاورم... یک عکس مرکب از یک زن، و از آن به این حقایق پی برده‌ام:

«که کارولین کرال بهیچوجه من الوجوه ادعای بیگناهی نکرده است (مگر در آن یک نامه یی که برای دخترش نوشته است).

«که کارولین کرال در دادگاه نمی‌ترسیده است؛ که در حقیقت هیچ علاقه‌یی نشان نمی‌داده است؛ که در تمام طول محاکمه شیوه شکست گرایی یا تسلیم و رضارا در پیش گرفته است. که وی در زندان ساكت، خاموش و در لام خود بوده است.

که در نامه بیس که بیدرنگ بعد از صدور رای دادگاه برای خواهرش نوشته است گفته است که راضی و تسليم به سرنوشتی است که بر او رسیده است. و ضمناً عقیده تمام کسانی که من با آنان صحبت کرده ام (البته با یک استثنای شایان توجه) کارولین کral گناهکار بوده است.»

فیلیپ پلیس سرش را بعلامت تایید تکان داد و گفت:
«البته که بوده است!»

هر کول پوارو گفت: «ولی من حق نداشم عقیده دیگران را قبول کنم. من ناگزیر بودم شخصاً شواهد و اسناد را مورد آزمایش قرار بدهم. و همچنین به آزمایش حقایق بپردازم تا به این شیوه شخصاً متقادع شوم که روان‌شناختی این ماجرا با این‌ها مطابقت دارد. برای انجام چنین مهمی من پرونده‌های اداره پلیس را همه به دقت خواندم، و همچنین موفق شدم با پنج نفر از افرادی به صحبت بنشیم که خودشان در ماجرا حضور داشته‌اند و از آن‌ها بخواهم که خاطراتشان از آن رویداد غم‌انگیز را بنویسند. این روایات همه سودمند بودند زیرا موضوع‌های خاصی در آن‌ها دیده می‌شد که من نتوانسته بودم در لابلای پرونده‌های اداره پلیس بیام... یعنی اینکه: (الف) - صحبت‌ها و اتفاقاتی که از نقطه نظر پلیس مهم نیامده بودند. (ب) - عقیده و نظر خود مردم درباره تفکرات و احساسات کارولین کral (که البته نمی‌توانسته است مدرک باشد). (ج) - حقایق ویژه بیس که مخصوصاً نگذاشته بودند به آگاهی پلیس برسد.

«اکنون من در وضعی بودم که شخصاً می‌توانستم درباره قضیه به داوری بنشیم. در این هیچ تردیدی نیست که کارولین کral انگیزه زیادی برای ارتکاب قتل داشته است. او شوهرش را دوست می‌داشته است، و شوهرش علتنَا اعتراف کرده است که

بزودی او را ترک می کند تا با زن دیگری زندگی کند، و این زن، با اعترافاتی که کرده است، زنی حسود بوده است.

«حال از انگیزه ها به وسایل و دست ابزارها می پردازیم، از یک بطری خالی عطر سخن می گوییم که محتوی سم شوکران بوده است و در کشو کمد پیدا شده است. بر آن بطری فقط اثر انگشت آن زن دیده شده است. هنگامی که پلیس درباره آن پرسیده است، وی اعتراف کرده است که آن را از همین اتفاق برداشته است که اکنون همه ما در آن نشسته ایم. اثر انگشت های وی را بر بطری محتوی سم شوکران که در این اتفاق بوده است دیده اند.»

من از آقای مردیت بلیک پرسیدم که در آن روز کذا پنج نفر به چه ترتیبی از اتفاق بیرون آمده بودند... زیرا بنظر من قابل تصور نبود که با وجود حضور پنج نفر کسی توانسته باشد مقداری از این سم را بردارد. آن افراد به این ترتیب از اتفاق آزمایشگاه خارج شده بودند: الزا گریر، مردیت بلیک، آنجلارن و فیلیپ بلیک، آمیاس کراول، و آخر همه کارولین کراول. بعلاوه، آقای مردیت بلیک در حالی که منتظر بیرون آمدن خانم کراول بوده اند پشت به اتفاق ایستاده بودند، که در نتیجه ایشان نمی توانسته اند آن خانم چه می کرده اند. آن خانم، به عبارتی، فرصت داشته اند. بتایرانی من مقاعد شده ام که آن خانم سم شوکران را برداشته بودند. البته آن را من غیر مستقیم می توان تایید کرد. روز پیش بود که آقای مردیت بلیک به من گفتند: «من به یاد دارم که همین جا ایستاده بودم و بوی گل یاسمن از پنجره به مشامم می رسید.» اما آن هنگام ماه سپتامبر بود، و یاسمن خزندۀ بیرون پنجره نمی توانسته است گل داشته باشد. یاسمن معمولی در ماه های ژوئن و ژوئیه گل می دهد. اما بطری عطری که در اتفاق وی پیدا

شده و محتوی شوکران بوده است قبل از عطر یاسمن بوده است. پس با این حساب من قبول و یقین دارم که خانم کral تصمیم گرفته بودند سم شوکران را بدزدند و در نتیجه عطر یاسمن آن بطری را در کیف دستی شان خالی کردند.

«من روز پیش هنگامی که از آقای بلیک خواستم چشم‌های شان را بینند و به خروج میهمانان از اتاق بیندیشند این کار را دوباره آزمایش کردم. مقدار عطر یاسمنی که هوا را عطرآگین کرده بود خاطرات آن روز را بیدرنگ در او برانگیخت. ما همه مان تحت تاثیر بوقرار می‌گیریم، خیلی بیش از آنکه خود می‌پنداریم.

«به این ترتیب به آن روز سرنوشت آفرین رسیدیم. تا اینجا این حقایق را نمی‌توان انکار کرد: ناگهان و بیمقدمه صحبت کردن میس گریر که گفته بود که بزودی می‌خواهد با آقای کral ازدواج کند، و تایید این خبر و سخن از سوی آمیاس کral، و نراحت و دردمند شدن ژرف کارولین کral. این حقایق از سوی تمام شاهدان تایید شده است.

«در بامداد روز بعد زن و شوهر در اتاق مطالعه یا کار با هم دعوا و بگومگو کردند. نخستین سخنی که به گوش رسیده این بوده است که کارولین کral بالحنی قهرآمیز گفته است: «مردش شوی خودت را ببرد و آن زن هایت!» و سرانجام گفته است: «یک روز تو را خواهم کشت.» فیلیپ بلیک این را از تالار شنیده است، و میس گریر هم از روی مهتابی بیرون.

«همین خانم بعد آشنيده‌اند که آقای کral از همسرش خواسته است منطقی فکر کند. و بعد صدای خانم کral را شنیده‌اند که گفته است: «من خیلی قبل از آنکه بگذارم تو به آغوش آن زن بروم... تو را خواهم کشت.» اندکی پس از این

سخن، آمیاس کرال از اتاق بیرون می‌آیند و بالحنی تندو تشرگونه به الزا گریر می‌گویند پایین بیایند و برای کشیدن عکس بنشینند. آن زن ژاکت بر می‌دارد و به دنبال وی راه می‌افتد.

«تا اینجا چیزی دیده نمی‌شود که از نظر روان‌شناسی نادرست و بی‌اساس باشد. همگی همانطور که انتظار می‌رفته است رفتار کرده‌اند. اما اکنون به چیزی می‌رسیم که ناجور و متناقض است.

«مردیت بلیک از گم شدن سم آگاه می‌شود، و به برادرش تلفن می‌کند، و آن‌ها همدیگر رانزدیک اسکله می‌بینند و وقتی بالا می‌آیند از کنار باغ آتشیار می‌گذرند که کارولین کرال در آنجا با شوهرش روی موضوع به مدرسه رفت آنجلاء صحبت می‌کرده است. خب، این موضوع بنظر من عجیب می‌اید. زن و شوهر دعوا و ستیز سختی داشته‌اند که در پایان آن کارولین شوهرش را سخت تهدید کرده است، ولی با وجود این، بیست دقیقه بعد یا کمی دیرتر کارولین پایین می‌رود و با شوهر می‌نشینند و درباره یک موضوع کوچک و بی‌اهمیت خانوادگی گپ می‌زنند.»

در این هنگام پوارو سربرگر داند و به مردیت بلیک گفت:
 «شما ذرا آن روایتی که درباره این ماجرا نوشته‌اید، از شنیدن سخنان کرال یاد کرده‌اید، که آن سخنان چنین است:
 «همه چیز درست شده است... باید اسباب‌هایش را بیندم.» این حرف درست است یا نه؟»

مردیت بلیک گفت: «یک چنین چیزی بود... بله.»
 پوارو سرش را به سوی فیلیپ بلیک برگرداند و گفت:
 «شما هم همین را می‌گویید؟»
 فیلیپ بلیک روتیرش کرد و گفت:

«من آن را به یاد نداشتم تا حالا که شما گفتید... اما حالا به یاد می آورم. چیزهایی راجع به بستن جامه دان گفته شد!»
«که البتہ آقای کراں گفته بودند، نه خانم کرا؟»

«آمیاس گفت. تنها چیزی که من از زیان کارولین شنیدم این بود که گفت به دخترک بد می گذرد و او را ناراحت می کند. در هر صورت، حالا این‌ها چه فایده‌یی دارند؟ ما همه می‌دانیم که آنجلا قرار بود یکی دور روز بعد به مدرسه برود.»

پوارو گفت: «شمانمی توانید بفهمید من چه منظور و هدفی دارم. چرا آمیاس کراں باید اصرار بورزد که می‌رود اسباب‌های دختر را بیندد؟ این حرف اصلاً منطقی نیست! در صورتیکه هم خانم کراں آنجا بود، هم میس ویلیامز و هم یک کلفت. جامه دان بستن کار زن هاست... کار مرد نیست.»

فیلیپ بلیک بانابرداری گفت:

«چه اهمیت دارد؟ این موضوع هیچ ربطی به جنایت ندارد.»

«شما فکرمی کنید ندارد؟ این موضوع نخستین نکته‌یی بود که توجه ام را بسوی خود جلب کرد. و این موضوع موضوع‌های دیگری را هم به دنبال آورد. خانم کراں، که زنی نومید و دل شکسته بود، و شوهرش را اندکی پیش از رویداد تهدید کرده بود، و ضمناً به خود کشی و یا به قتل می‌اندیشید، اکنون با مهربانترین و دوستانه‌ترین شیوه‌ها تقاضا می‌کند که آبجو خنک برای شوهرش ببرد.»

مردیت بلیک آهسته گفت: «این هم بعید نیست که به قتل می‌اندیشیده است. در این تردید نیست که می‌خواسته است همین کار را بکند. ریاکاری و تدلیس!»

«شما اینطور فکرمی کنید؟ او تصمیم گرفته است که

شوهرش را مسموم کند. سم راهم که در اختیار دارد. شوهرش مقدار زیادی آبجو در باغ آتشبار نگه داشته است. اگر این زن واقعاً کمی شعور داشت، هر وقت که کسی در آنجا بود سم را در یکی از بطری‌ها می‌ریخت.»

مردیت بلیک لب به اعتراض گشود و گفت:

«این کار را نمی‌توانست بکند. چون ممکن بود یکنفر دیگر آن را بتوشد.»

«بله، مثلاً الزا گریر. شما می‌خواهید بگویید که کارولین کral که تصمیم گرفته بود شوهرش را بکشد از کشتن آن دختر خودداری می‌کرد و از قتل او می‌گذشت؟»

«بهتر است روی این موضوع جر و بحث راه نیندازیم. اجازه بدھید فقط به حقایق بپردازیم. کارولین کral می‌گوید که می‌خواهد آبجو خنک برای شوهرش بفرستد. به خانه می‌رود و یک بطری آبجو را از یخچال بر می‌دارد و آن را برای او می‌برد. خود وی آبجو را در لیوان می‌ریزد و به او می‌دهد. آمیاس کral همه را یک ضرب سر می‌کشد و می‌گوید: «امروز همه چیز بدمزه شده است.»

«خانم کral دوباره به خانه بازمی‌گردد. او نهار می‌خورد و مثل همیشه خیلی عادی بنظر می‌رسد. البته این راهم گفته‌اند که اندکی نگران و متفسکر بوده است. این چیزها به ما کمک نمی‌کنند... زیرا ما هیچ معیار خاصی برای سنجیدن رفتار قاتل در دست نداریم.

در دنیا هم قاتلان و آدم‌کش‌های خونسرد وجود دارند و هم قاتلان هیجان‌زده و دستپاچه.

«بعد از نهار یکبار دیگر به باغ آتشبار می‌رود. در آنجا می‌بیند که شوهرش مرده است و کارهایی می‌کند که ما

می توانیم بگوییم، انتظار می رفته است بکند، او جلو احساسات خود را می گیرد و آن خانم آموزگار سرخانه را می فرستد به پزشک تلفن کند. خب، اکنون ما به حقیقتی می رسیم که قبلاً شناخته نشده است.» پوارو سرش را به سوی میس ویلیامز بر می گرداند و به وی می گوید: «شما ایراد و اعتراض ندارید؟» میس ویلیامز که اندکی رنگ پریده بنظر می رسید گفت: «من از شما نمی خواهم پرده پوشی کنید.»

پوارو آرام ولی بالحنی قاطع و جدی درباره چیزی سخن گفت که آن خانم آموزگار دیده بود.

الزادیتی شام از جایش برخاست و به آن زن کوچولوی پیر و زنده می که در آن صندلی بزرگ نشسته بود نگاه کرد. وی با ناباوری از او پرسید: «واقعاً او را دیدید که چنین کاری کرد؟» فیلیپ بلیک هم از جا پرید و فریادزنان گفت: «پس قضیه تمام شد! این موضوع قضیه را برای همیشه تمام کردا!»

هر کوی پوارو خونسردانه به او نگاه کرد و گفت: «هنوز نه. آنجلاء ورن بالحنی تنده گفت: «من باور نمی کنم.» در نگاه تنده که به چهره آن خانم آموزگار کوچولو انداخته بود برق یک دشمنی آنی دیده می شد.

مردیست بلیک به سبیلش ور می رفت، و گرد بیسم بر چهره اش نشسته بود. فقط میس ویلیامز بود که هیچ دگر گون نشده بود. او خیلی شق و رق نشسته بود و هر دو گونه اش کمی سرخ شده بودند.

آن زن گفت: «این چیزی بود که من دیدم.» پوارو آهسته گفت: «البته فقط شما هستید که این را می گویید...»

آن چشم های رام نشدنی خاکستری رنگ بر چهره پوارو

متمرکز شدند: «فقط من هستم که این را می‌گویم. آقای پوارو، من کسی نیستم که به سخنان خودم شک بیاورم.» هر کول پوارو تعظیم کرد و گفت:

«میس ویلیامز، من به سخنان شما شک نمی‌کنم. آنچه را که شما دیده‌اید واقعاً همانگونه که می‌گویید روی داده است... و به دلیل همین چیزی که شما دیده‌اید من دریافتمن که کارولین کral گناهکار نبوده است... احتمالاً نمی‌تواند گناهکار باشد.» آن مرد بلندقد، جوان و نگران، یعنی جان راتری، برای نخستین بار به سخن درآمد و گفت: «مسیو پوارو، من می‌خواهم بفهمم که شما چرا چنین حرفی می‌زنید.»

پوارو سرش را به سوی او برگرداند و گفت: «واقعاً همینطور است. من به شما می‌گویم. آن چیزی که میس ویلیامز دیده‌اند... ایشان دیده‌اند که کارولین کral با دقت، توجه و دستپاچگی خاصی اثر انگشتان را از روی بطری آبجو پاک کرده‌اند و پس از آن انگشت‌های شوهر مرده‌شان را روی بطری آبجو گذاشته‌اند. فراموش نکنید که فقط روی بطری. اما سم در لیوان بوده است... نه در بطری. پلیس هیچ اثر سمنی را در بطری آبجو نیافته است. هیچ اثری از سم شوکران در بطری دیده نشده است. و کارولین کral از این مقوله آگاه نبوده است.

«این زنی که همه می‌پنداشته‌اند شوهرش را مسموم کرده است نمی‌دانسته است که شوهرش چگونه مسموم شده است. او فکر می‌کرده است که سم در بطری آبجو بوده است.»

مردیت بلیک اعتراض کناد. گفت: «پس چرا...» پوارو حرفش را بیدرنگ قطع کرد و گفت: «بله، واقعاً چرا؟ چرا کارولین کral نوییدانه می‌کوشیده است فرضیه خودکشی را ثابت کند؟ پاسخ این است... یعنی باید این باشد... و خیلی هم

ساده است. زیرا او می دانسته است که چه کسی شوهرش را مسموم کرده است و حاضر بوده است هر کاری بکند... هر چیزی را تحمل کند... و نگذارد آن فرد مورد سوء ظن قرار گیرد.

«حالا دیگر راه زیاد در پیش نداریم. آن شخص چه کسی می تواند باشد؟ آیا آن زن می کوشیده است خود را سپر بلای فیلیپ بلیک کند؟ یا مردیت بلیک؟ یا الزا گریر، یا سیلیا ویلیامز؟ نه، فقط یکنفر است که آن زن می کوشیده است خود را به هر قیمت که می شده است سپر بلای او کند.»

پوارو ساكت شد و اندر کی بعد گفت: «میس وارن، اگر شما آخرین نامه خواهرتان را آورده اید، می خواهم آن را با صدای بلند بخوانم.»

آنجلو وارن گفت: «نه.»

«اما، میس وارن...»

آنجلو بپا خاست. صدایش، به سردی پولاد بلند شد: «من خوب می دانم که شما چه می خواهید بگویید. شما دارید می گویید، درست است یا نه، که من آمیاس کرال را کشته ام و خواهرم این را می دانسته است. من این ادعای را شدیداً رد می کنم.»

پوارو گفت: «آن نامه...»

«آن نامه را فقط برای من نوشته اند که فقط من بخوانم.» پوارو به سویی نگاه کرد که جوانترین افراد حاضر در آن اتاق ایستاده بودند.

کارلا لومارشان گفت: «حاله آنجلو، شما لطفاً حاضر نیستید به تقاضای مسیو پوارو عمل کنید؟»

آنجلو وارن بالحنی تلخ و اندوه گین گفت: «کارلا! تو شرم و حیا سرت نمی شود؟ او مادر تو بود... تو...»

صدای کارلا روشن و تند و آمرانه بلند شد:
 «بله، او مادر من بود، بهمین دلیل است که بخودم حق
 می دهم از شما تقاضا کنم. من از او دفاع می کنم و از سوی او
 سخن می گویم. من می خواهم آن نامه خوانده شود.»
 آنجلا وارن نامه را آهسته و با درنگ خاصی از کیفیش به در
 آورد و آن را به دست پوارو داد و بعد بالحنی اندوهگین و تlux
 گفت:

«کاش آن راهیچوقت به شما نشان نداده بودم!»
 بعد به حاضران پشت کرد و کنار پنجره ایستاد و به بیرون
 نگاه کرد.

در آن هنگام که هرکول پوارو آخرین نامه کارولین کرال را
 با صدای بلند می خواند، سایه ها گوشه های آن اتاق را
 اندک اندک پر می کردند و ژرفتر و تیره تر می شدند. کارلاناگهان
 حس کرد که انگار یکنفر به درون اتاق آمد، شکل گرفت، گوش
 ایستاد، نفس کشید، و به انتظار ایستاد. وی بفکر فرو رفت و در
 دل بخود گفت: «خود وی آمده است... مادرم در اینجاست.
 کارولین... کارولین کرال در این اتاق است!»

هرکول پوارو خواندن را به پایان رساند و گفت:
 «من فکر می کنم که شما همگی قبول می کنید که این نامه
 خیلی شایان توجهی است، و حتی نامه زیبایی است، اما واقعاً
 شایان توجه است. زیرا در آن از یک چیز مهم صحبت نشده
 است، در آن از بیگناهی خود هیچ سخنی به میان نیاورده است.»
 آنجلا وارن بی آنکه سر بر گرداند گفت: «لازم نبوده است.»
 «بله، میس وارن، لازم نبوده است. کارولین کرال لازم ندیده
 است به خواهرش بگوید که بیگناه است... زیرا می دانسته است
 که خواهرش از این مهم کاملاً آگاه است... آن را به هزار دلیل

می دانسته است. کارولین کral فقط به یک چیز علاقه داشت و آن این بود که به آنجللا دلداری بدهد و او را مطمئن سازد که هیچگاه به اعتراف متولی نخواهد شد. آن زن پیوسته گفته است: حال من خوب است، عزیزم، من خوبم، خوب خوب.»

آنجللا وارن گفت: «شما نمی توانید بفهمید؟ او می خواست من خوشبخت باشم، همین و بس.»

«بله، او می خواست شما خوشبخت باشید، و کاملاً آشکار است. او فقط به همین مهم می اندیشد. آن زن یک فرزند دارد، ولی او به فکر آن فرزند نیست... بعد درباره آن صحبت می کنیم. نه، او همیشه نگران خواهرش است و این نگرانی همه چیز را تحت الشاع خود قرار داده است. خواهرش باید مطمئن شود، باید تشجیع شود تا زندگی کند، باید خوشبخت و کامیاب باشد. و کارولین برای اینکه بتواند بار این پذیرش را سبکتر کند، یک سخن قابل ستایش می گوید: «همه باید دین شان را ادا کنند.»

«همین یک عبارت گویای همه چیز است. این عبارت من غیرمستقیم یا بطور ضمنی به آن باری اشاره می کند که کارولین کral سالیان دراز بود بر دوش می کشید، درست از آن زمان که در پی یک خشم و هیجان روحی ناگهان آن وزنه کاغذگیر کذا را به روی خواهر کوچولویش پرتاب کرد و خواهرش را برای یک عمر معیوب کرد. اکنون سرانجام فرصتی یافته بود تا بتواند دین خود را ادا کند. و اگر من قادر باشم شما را دلداری بدهم، به همه شما خواهم گفت که من واقعاً و قلبآبر این اعتقاد هستم که کارولین کral با ادای این دین به آنچنان آرامشی دست یافته است که تا آن لحظه نیافته بود. چون این زن معتقد بود که دارد دین ادا می کند، دشواری ها، رنج

وشکنجه های دادگاه و رای صادره از سوی دادگاه هیچ تاثیری بر او نمی گذاشتند. این چیزهایی که اکنون درباره یک زن قاتل گفته می شود خیلی شگفت انگیز بمنظور می رسد... ولی او وسیله خوب شختی زیادی را در اختیار داشت. بله، خیلی بیش از آن که شما می توانید فکر کنید، زیرا من حالا می خواهم به شما نشانشان بدhem.

«شما ببینید که با این توضیح چگونه هر چیزی، با توجه به عکس العمل های شخصی کارولین، در جای ویژه خود قرار می گیرد. شما سیر حوادث را از نقطه نظر آن زن ببینید. اولاً، در شب پیش از رویداد، حادثه بی بوقوع می پیوندد که وی را سخت به یاد دوران دختری افسار گسیخته اش می اندازد. آنجلاء یک وزنه کاغذگیر را به سوی آمیاس کرا آل می اندازد. یادتان باشد که خود وی، در خیلی سال ها پیش از این، عین همین کار را کرده بود. آنجلاء بانگ بر می آورد که کاش آمیاس می مرد. بعد، در بامداد روز بعد، کارولین به سوی یخچال می آید و می بیند که آنجلاء با یک بطری آبجو ور می رود. شما سخن میس ویلیامز را از یاد مبرید که گفت: «آنجلاء آنجا بود. خود را مقصر می یافت...» منظور میس ویلیامز این بود که آن دختر خود را بخاطر گریختن از کلاس درس مقصر و شرممنده می یافت، اما، به نظر کارولین، چهره گناهکار آنجلاء که غفلت زده گیر افتاده بود، معنی و مفهوم دیگری داشت. شما این را لااقل یکبار دیگر، یعنی پیش از آنکه آنجلاء چیزهایی در مشروب آمیاس بربیزد، به یاد خودتان بیاورید. این فکری بود که ممکن بود به سر او هم بزند.

«کارولین آن بطری را که آنجلاء به دست او می دهد و آن را به باغ آتشبار می برد. بعد بطری را در آنجا باز می کند محتویات آن را در لیوان می ریزد و به دست آمیاس می دهد، و آمیاس پس از

نوشیدن آن قیافه در هم می‌کند و این جمله مهم را می‌گوید:
«امروز همه چیز بدمنزه شده است.»

کارولین در آن هنگام بدگمان نیست... اما بعد از نهار به باغ می‌رود و شوهرش را مرد می‌یابد... و اکنون کاملاً تردید ندارد که شوهرش مسموم شده است. خودش که این کار را نکرده است؟ پس، کار کیست؟ و ناگهان همه چیز را به یاد می‌آورد... تهدیدهای آنجلاء، آنجلاء که روی بطری آبجو خم شده بود و ناگهان گیر افتاده بود... گناهکار... گناهکار.

چرا این بچه دست به چنین کاری زده است؟ شاید خواسته است از آمیاس تقاض بگیرد، و شاید نمی‌خواسته است او را بکشد، فقط می‌خواسته است او را بیمار و معلول کند؟ یا شاید به خاطر او، یعنی بخاطر شخص کارولین کرده است؟ آیا فهمیده است که آمیاس می‌خواسته است خواهرش را رها کند و در نتیجه خشمگین شده است؟ کارولین همان افسار گسیختگی‌های مشابه خود در این سن و سال را به یاد می‌آورد... و چه آشکار! و در این هنگام فقط به یک چیز فکر می‌کند. حالا چطور می‌تواند آنجلاء رانجات بدهد؟ آنجلاء آن بطری را برداشته بود... اثر انگشتان آنجلاء بر آن نقش بسته است. او بیدرنگ آن را محو می‌کند و بطری را تمیز می‌کند. شاید می‌خواسته است همه باور کند که آمیاس خود کشی کرده است. البته بشرطی که فقط اثر انگشتان آمیاس بر بطری باشد. آن زن می‌کوشد که انگشتان مرد را بر بطری بگذارد... نو میدانه سعی می‌کند... و گوش می‌کند که کسی از راه نرسد.

«بمجردیکه این فرضیه ثابت شود، کارها خود بخود سامان می‌گیرند. نگرانی وی بخاطر آنجلاء، اصرار زیاده از حد وی که او را از آنجا دور سازند، سبب شد که وی از معركه دور

بماند. پلیس هم بیهوده کوشید بفهمد چرا انگران آنجلاء بوده است. سرانجام، با اصرار زیاده از حد توانست آنجلاء را قبل از شروع محاکمه به خارج از انگلستان بفرستد. زیرا آن زن همیشه می ترسید آنجلاء ببرد و اعتراض کند.

فصل چهارم

حقیقت

آنجلو وارن آهسته و به تدریج چرخید. چشم‌هایش، فراغ و نفرت‌آلوده به چهره‌هایی نگاه کرد که زلزده بودند و به او نگاه می‌کردند.

آنجلو گفت: «شما آدم‌های ابله و نابینایی هستید... همه‌تان. شما نمی‌دانید که اگر من این کار را کرده بودم اعتراف می‌کرم؟ من هیچ وقت نمی‌گذاشتم که کارولین بخاطر من شکنجه ببیند. هیچ وقت!»

پوارو گفت: «ولی شما با بطری آبجو ور می‌رفتید.»

«من؟ من با بطری آبجو ور می‌رفتم؟»

پوارو به سوی مردیت بلیک برگشت، و گفت:

«گوش کنید، مسیو. شما در روایتی که در این باره نوشتید اید توضیح داده‌اید که در بامداد روز وقوع جنایت صدایی از این اتاق شنیده‌اید که زیر اتاق خوابات است.»

بلیک سرش را نکان داد و گفت: «اما فقط یک گربه بود.»

«شما از کجا متوجه شدید که یک گربه بود؟»

«من... یادم نیست. اما گربه بود. من مطمئن هستم که گربه بود. پنجره به اندازه‌یی باز بود که یک گربه می‌توانست از آن

بگذرد و وارد اتاق شود.»

«اما ثابت نبود. قاب پنجره آزاد حرکت می کند. ممکن است یک آدم آن را بالا کشیده و در نتیجه توانسته است به آن اتاق وارد و از آن خارج شود.»

«بله، ولی می دانم که گربه بوده است.»

«شما که هیچ گربه بی راندیده اید؟»

بلیک حیرت زده و آهسته گفت: «نه، من آن را ندیدم...» وی اخم و تخم کرد و خاموش شد و اندکی بعد گفت: «با وجود این مطمئن هستم.»

حالا من به شما می گویم که چرا شما مطمئن هستید. ضمناً این را هم به اطلاعاتان می رسانم. آن روز صبح ممکن است افرادی به خانه آمده اند، و به آزمایشگاه شما وارد شده اند، چیزی از تاقچه برداشته و بعد از آنجا خارج شده اند، بی آنکه شما بتوانید آنان را ببینید. حالا اگر این افراد ناشناس از آلدزبری آمده باشند تمی توانسته اند فیلیپ بلیک، الزا گریر، آمیاس کرال یا کارولین کرال باشند. ما می دانیم که این چهار نفر چکار می کرده اند. پس می ماند آنجلاء وارن و میس ویلیامز. میس ویلیامز اینجا بوده اند... شما خودتان هنگامی که بیرون می رفته اید ایشان را دیده اید. خودتان گفتید که گفته اند دنبال آنجلاء می گشته اند. آنجلاء صبح زود رفته بود در دریا شنا کند، اما میس ویلیامز او را در آب دریا ندیده بود، و حتی روی صخره های کنار ساحل هم نبوده اند. او به آسانی می توانسته است خود را شنا کنان به این سوی برساند... در حقیقت ایشان هنگامی که با فیلیپ بلیک شنا می کرده اند توانسته بودند چنین کاری را بکنند. من معتقد هستم که شناکنان به این سوی آمده است، خود را به خانه رسانده است، از پنجره گذشته و چیزی را از

روی تاقچه برداشته است.»
 آنجللا وارن گفت: «من هیچ یک از این کارها رانکرده‌ام...
 لااقل هیچ...»

پوارو فریاد پیروزی کشید و گفت: «آها! حالا به یادتان
 آمد. شما به من گفتید، مگر نگفته‌ید که برای اینکه با آمیاس
 شوخی کنید چیزی، که خودتان به آن می‌گفتید «کثافات گربه،...
 خودتان اینطور گفتید... برداشتید...»

مردیت بلیک با لحنی تند گفت: «البته سنبل طیب،»
 «کاملاً. به همین دلیل شما با اطمینان خاطر تمام فکر
 کردید گربه به اتاق آمده بود. دماغ شما خیلی حساس است. بوی
 اندک ولی ناراحت کننده سنبل طیب به مشام شما رسیده بود،
 البته بسی آنکه خودتان متوجه شده باشید... ولی در ضمیر
 ناخودآگاه شما «گربه» آمده بود. گربه‌ها سنبل طیب را دوست
 دارند و همه جا به دنبال آن می‌روند. والرین یا سنبل طیب خیلی
 بدمزه است و چون روز پیش درباره آن صحبت کرده بودید سبب
 شدید که میس آنجلای شیطان و بازیگوش نقشه بکشد آن را در
 آبجو شوهر خواهرش بریزد، زیرا می‌دانست که آن مرد مشروبش
 را همیشه یک ضرب در گلو فرو می‌ریزد.»

آنجللا وارن شگفت‌زده گفت،
 «واقعاً همان روز بود؟ به یاد دارم که همه را برداشتم. بله،
 و حتی به یاد دارم که داشتم آبجو را در می‌آوردم که کارولین وارد
 شد و چیزی نمانده بود که مچم را گیر بیندازد! البته که به یادم
 مانده است... ولنی هیچ وقت فکر نمی‌کردم در آن روز کذا بوده
 است.

«البته که فکر نمی‌کردید... زیرا افکارتان مغشوش بود.
 شما آن دو رویداد را یکسان نمی‌دیدید. یکی با شیطنت دیگر

یکسان بود... بمب ویرانگر واقعه غم انگیزی بود که بیخبر و سرزده آمده بود و توانسته بود حوادث و رویدادهای کم اهمیت تر را از مغز شما بیرون کند. و اما من، درست موقعی که شما درباره آن صحبت کردید متوجه شدم، بويژه وقتی که گفتید: «من فلان و بهمان را برداشتم در مشروب آمیاس بربزم؛ شما نگفتید که این کار را واقعاً کرده بودید».

«نه، چون چنین کاری را نکرده‌ام. کارولین درست زمانی از راه رسید که من داشتم سر بطری را باز می‌کردم.» داشت می‌گریست و سخن می‌گفت: «او کارولین فکر کرد... او فکر کرد که این من بودم که...»

در این هنگام از گفتن باز آیستاد، سرش را به هر سوی برگرداند و بعد با همان صدای نرم و آهسته همیشگی اش گفت:

«فکر می‌کنم که شما هم فکر می‌کنید من کرده‌ام.»

یکبار دیگر درنگ کرد و بعد گفت: «من آمیاس را نکشته‌ام، من او رانه از راه شوختی و شیطنت و سر به سر گذاشتن کشته‌ام و نه از راه‌ها و به بیت دیگر. اگر من او را کشته بودم هیچوقت سکوت اختیار نمی‌کردم.»

میس ویلیامز بالحنی تنگ گفت: «البته که سکوت اختیار نمی‌کردم، عزیزم.» بعد سر برگرداند و به هرکول پوارو نگاه کرد و گفت: « فقط احمق‌ها اینطور فکر می‌کنند! »

هرکول پوارو با ملایمت گفت: «من احمق نیستم و چنین فکری هم نکرده‌ام. من خوب می‌دانم چه کسی آمیاس کرال را کشته است.»

اندکی درنگ کرد و بعد ادامه داد: «همیشه این خطر وجود دارد که انسان حقایق را ثابت شده بپنداشد، در صورتیکه اصلاً چنین نیست. حالا اجازه بدھید. راجع به شرایط و حال اوضاع

حاکم بر آلدربیری صحبت کنیم. راجع به اوضاع و شرایطی خیلی قدیم. دوزن و یک مرد. همه ما کاملاً پذیرفته ایم که آمیاس کرا ال در صدد برآمده بود همسرش را بخاطر زندگی با زنی دیگر رها کند. اما در این هنگام من به همه شمامی گوییم که این مرد هیچ وقت چنین قصدی و هدفی نداشته است. البته پیشترها چنین سوداهایی در سر داشته و با زنان بسیاری حشر و نشر داشته است. آن‌ها همیشه او را بخود مشغول می‌داشته‌اند ولی سرانجام پس از چندی تمام می‌شده است و آب‌ها از آسیاب می‌افتد. تمام زن‌ها پی که او عاشقشان می‌شده است معمولاً زنان با تجربه بوده‌اند... توقع چندان زیادی از او نداشته‌اند. اما این بار این زن توقع داشت. همه می‌دانید که او یک زن کامل نبود. یک دختر بچه بود، و بقول کارولین کرا ال خیلی هم صمیمی... گرچه ممکن است ظاهر آدم سرسختی باشد و در سخن پردازی سفسطه باز، ولی در کار عشق فوق العاده بی‌فکر بود. زیرا خود آن زن که فوق العاده شیدا و دلباخته آمیاس کرا ال بود چنین می‌پندشت که آن مرد هم به همین میزان عاشق و شیدای او است. آن زن بیچون و چرا فکر می‌کرد که عاشقشان پایدار خواهد ماند. او حتی بسیار که از او بپرسد چنین می‌پندشت که آن مرد می‌خواهد همسرش را ترک کند.

اما شما خواهید گفت که چرا آمیاس کرا ال نخواست آن زن را از غفلت به در آورد؟ اما پاسخ من به این پرسش این است: بخاطر آن پورتره او می‌خواست آن پورتره یا نگاره را به پایان برساند.

«بعضی‌ها این را باور نمی‌کنند... البته غیر از آنانی که هنرمندان را می‌شناسند. ولی ما این توضیح را علی الاصول پذیرفته‌ایم. بحثی که بین کرا ال و مردیت بلیک در گرفته بود حالا

قابل فهم است. کral ناراحت و دلخور شده است... با دست به پشت بلیک می زند و با خوشبینی تمام به او اطمینان می دهد که همه چیز بخیر و خوبی تمام می شود و می گذرد.

می دانید، بنظر آمیاس کral همه چیز ساده است. او دارد نقاشی می کند، چیزی را می کشد، و از دست چیزی اندکی ناراحت و دردمند است که اسمش را دوتا زن عصبی و حسود گذاشته است... ولی در عین حال این دونفر بهیچوجه اجازه نمی باند در کاری دخالت کنند که آن را از هر چیز این دنیا بهتر و بیشتر دوست دارد.

«اگر او حقیقت امر را به الزامی گفت موضوع کشیدن پورتره تمام می شد. شاید او در همان اولین جرقه احساساتش نسبت به آن زن راجع به رها کردن کارولین حرف زده بود.

مردها هر وقت در دام عشق گرفتار می شوند از این جور حرف ها زیاد می زند! شاید او می خواسته است اینطور فکر کنند، همینطور که حالا هم می گذارد اینطور فرض کنند. او به مفروضات و پندارهای الزا اهمیت نمی دهد. هر چه می خواهد فکر کند. هر نوع فکری که بتواند آن زن را تا یکی دور روز آرام نگه دارد. بعد... بعد حقیقت را به او خواهد گفت... بعد همه چیز بین شان تمام خواهد شد. او از آن قماش مردهایی نبود که سر خود را با اینجور چیزهای پیش پا افتاده به درد بیاورد.

«من فکر می کنم که وی کوشیده است که بقول معروف با الزا قاطی نشود. به آن زن هشدار داده بود که چگونه مردی است... ولی آن زن آن هشدار را جدی نگرفته بود. آن زن شتابزده و نسنجیده راهی سرنوشتی شد. آمیاس کral زن ها را یک بازیچه می پنداشت. اگر شمنا از او می پرسیدیم خیلی راحت و آسان به شما می گفت که الزا جوان است... همه چیز را بزودی فراموش

خواهد کرد. آمیاس کرا ال اینطور می‌اندیشید.

«در واقع همسرش تنها انسانی بود که مورد توجه ویژه او قرار گرفته بود. فقط کافی بود که چند روزی پایداری می‌کرد. آمیاس از دست الزا ناراحت شده بود که چرا زبان در کام نبسته و همه چیز را به کارولین گفته است، ولی با وجود این هنوز هم فکر می‌کرد که اوضاع روبه راه خواهد شد، کارولین او را می‌بخشد، همانطور که بارها او را بخشیده است، والزا هم... والزا هم بالاخره سر عقل می‌آید و همه چیز را می‌پذیرد و هضم می‌کند.

«اما من فکر می‌کنم که در شب آخر واقعاً نگران شده بود. یعنی نگران کارولین شده بود، نه الزا. شاید به اتفاقش هم رفته بود ولی کارولین از صحبت با او امتناع ورزیده بود. در هر صورت، آمیاس پس از گذراندن یک شب بیقراری و پریشان احوالی، کارولین را پس از ناشتاپی به سویی کشید و حقیقت را به او گفت. او با الزا خوش گذرانده است، و حالا هم همه چیز تمام شده است. بمجردی که کار عکس یا پورتره به پایان بررسد آن زن را هیچ وقت نخواهد دید.

«و در حقیقت در پاسخ به این موضوع بود که کارولین کرا ال با خشم و نفرت بانگ برداشته و به او گفته بود: «مرده‌شوی خودت و زن‌هایت را ببرد!» می‌دانید، این عبارت الزا را هم جزو همان زن‌ها قرار می‌داد... یعنی آن قماش زن‌هایی که بعد راهشان را گرفته و رفته بودند. بعد کارولین خشمگینانه گفته بود:

«بالاخره یک روز تو را می‌کشم.»

«کارولین خشمگین بود، هم از هوسرانی‌های وی و هم از ستمی که به این دختر روا می‌داشت. وقتی که فیلیپ بلیک او را، یعنی کارولین را، در سالن دید که داشت غرولتند می‌کرد و می‌گفت: «واقعاً ستمکاری است، مقصودش ستمکاری به الزا

برود.

و اما خود کral، از کتابخانه یا اتاق کارش بیرون آمد و الزارانزد فیلیپ بليک یافت، و بالحنی تنده آمرانه به آن زن گفت که پایین برود و برای نقاشی بنشینند. چيزی که آمیاس نمی دانست این بود که الزا همه چيز را از راه پنجره اتاق کار شنیده بود. ولی روایتی که الزا بعداً درباره این موضوع داده بود یک روایت واقعی نبود.

يادتان باشد که آن ها را نوشته است.

«شما در نظر بیاورید که وی از شنیدن حقیقت، حقیقتی رک و بسی پرده و تلغی، چقدر تکان خورده بود!

در بعداز ظهر روز گذشته مردیت بليک به ما گفت که وقتی منتظر ایستاده بود تا کارولین کral از اتاق بیرون بیاید، پیشتر به اتاق ایستاده بود، و با الزا گریز صحبت می کرد. این حرف نشان می دهد که الزاروبه روی بليک ایستاده بود واقعاً می توانست ببیند کارولین چکار دارد می کند... و آن زن تنها کسی بود که می توانست این کار را بکند.

او کارولین را دید که آن سم را برداشت. چيزی نگفت، ولی وقتی که کنار پنجه اتاق کار نشست آن را به ياد آورد.

وقتی که آمیاس کral بیرون آمد الزا به بهانه آوردن ژاکت وارد خانه شد و به اتاق کارولین کral رفت که آن سم را پیدا کند. زن ها می دانند که زنان دیگر چيز هایشان را کجا پنهان می کنند. الزا آن را یافت، و در حالی که می کوشید اثر قبلى انگشتان آن زن را از بین نبرد و ضمناً اثر انگشت خود را هم بر آن نگذارد، محتويات شيشه را در یک دوات مخصوص قلم خودنويس پر کرد. بعد پایین آمد و با تفاوت آمیاس کral به باع آتشبار رفت. البته در اين تردیدی نیست که يك آبجو برای او ریخت وا هم به شیوه

همیشگی همه را لاجر عه سرکشید.

«ضمناً کارولین کراول سخت نگران شده بود. وقتی کارولین الزارا دید که به سوی خانه می‌آید (این بار برای آوردن ژاکت) بیدرنگ به باع آتشبار رفت و با شوهرش دعوا کرد، که چه کارهای شرم‌آوری می‌کند. او دیگر تاب دیدن اینکارها را ندارد. چرا با این دختر اینظور رفتار می‌کند! آمیاس که ناراحت شده بود مزاحم کارش شده است، به او گفت که موضوع تمام شده است... وقتی کارکشیدن پورته به پایان رسید دخترک را می‌فرستد برود به امان خدا! «من بهت گفتم، کار تمام است، راهش را می‌دهم دستش از اینجا برود!»

«بعد صدای پای آمدن برادران بلیک را می‌شنوند، و کارولین بیرون می‌آید، البته اندکی ناراحت، و غرولندکنان چیزهایی درباره به مدرسه رفتن آنجلا می‌گوید، و آن دو برادر برای شان تداعی می‌شود که زن و شوهر در مورد آنجلا بگومگو داشته‌اند، بطوریکه عبارت «راهش را می‌دهم دستش برود» به عبارت «خودم اسباب‌هایش را می‌بندم» بدل می‌شود. الزا، ژاکت در دست، پایین می‌آید و لبخندزنان و خونسرد بعنوان مدل می‌نشینند.

«البته الزا روی بدگمان شدن کارولین حساب کرده بود و پیدا شدن آن سم کذا در اتاق وی. اما کارولین این بار بازیچه دست او شده بود. کارولین یک بطری آبجو برای شوهرش می‌برد و به او می‌دهد بنوشد.

«آمیاس آبجو را یک ضرب می‌نوشد، قیافه درهم می‌کند، و می‌گویند: «امروز همه چیز بدمزه شده است.»

«شما متوجه نیستید که این سخن چه معنومی دارد؟ همه چیز بدمزه شده است؟ پس قبل از نوشیدن این آبجو چیز دیگری

هم خورده بوده که بدمزه بوده و مزه بد آن هنوز در دهانش بوده است. و یک نکته دیگر، فیلیپ بلیک از تلو تلو خوردن اندک آمیاس کral گفته است که تعجب کنان فکر کرده نکند مست بوده است. اما همان تلو تلو خوردن نخستین نشان از کارگر واقع شدن سم شوکران بوده است، و این بدان معنی: که آمیاس قبل از نوشیدن آبجوی سردی که کارولین آورده و به او داده است مسموم بوده است.

«به این ترتیب الزا گریر روی دیوار خاکستری زنگ باع نشست و برای نقاشی شدن آماده شد و، برای اینکه آمیاس تا پیش از تاثیر نهایی سم بد گمان نشود، با او به صحبت پرداخت و خیلی طبیعی خوش و بش کرد. در این هنگام بود که مردیت را روی نیمکت بالایی نشسته دید و دستش را برای او تکان داد و بخاطر روی نقش خود را خیلی خوب بازی کرد.

«آمیاس کral، که از آن قماش آدم‌هایی بود که از بیماری نفرت داشت و هیچ وقت به آن تسلیم نمی‌شد، به نقاشی کردن ادامه داد تا آن گاه که اعضاش دیگر بفرمانش نبودند و زیانش هم سنگین شده بود و ناگزیر روی نیمکت ولو شد: ناراحت، دردمند، ولی فکرش هنوز کار می‌کرد.

«در این هنگام صدای زنگ از خانه بلند شد و مردیت از روی نیمکت برخاست به باع آتشبار بیاید. من گمان می‌کنم که الزا، درست در همین لحظه کوتاه، از جایش بلند شد و بطرف میز رفت و آخرین قطره سم را در لیوان آبجویی ریخت که هنوز هم مقداری از آن آبجو غیرسمی را در خود نگه داشته بود. (در راه خانه آن دوات محتوى سم را به سویی پرتاپ کرد). بعد کنار در با مردیت ملاقات کرد.

«در آن سوی یک درخشندگی خاصی از درون سایه‌ها

بچشم می خورد. مردیت نمی توانست خوب ببیند... فقط دوستش را می دید که مثل همبشه روی نیمکت ولو شده است، ولی چشم را از تابلو برداشته است و نگاه کینه تو زانه خاصی در آن ها می درخشد.

«آمیاس تا چه اندازه می دانست و حدس می زد؟ ما اصلاً نمی دانیم که معزش چقدر کار می کرده است، ولی دست ها و چشم هایش هنوز بفرمانش بودند.»

هر کول پوارو به عکسی که روی دیوار بود نگاه کرد و گفت:
 «حق بود که من از همان اول که این عکس را می دیدم متوجه می شدم. زیرا عکس شایان توجهی است. زیرا عکس زن آدم کشی است که قربانی اش آن را کشیده است... پورتره دختری است که به مردن معشوّقش نگاه می کند...»

فصل پنجم

پیامد

در آن سکوتی که در پی آمد... یعنی سکوتی توام با هراس و وحشت... آفتاب دم غروب آهسته سوسوزد و آخرین پرتو آن از پنجره بی کنار رفت که سرسیاه و خز کمرنگ آن زنی که در کنار آن نشسته بود نیمی از آن را اشغال کرده بود.

الزادیتی شام از جای جنبید، صحبت کرد و گفت:
«مردیت، آن ها را از اینجا بیرون ببرید. من می خواهم با مسیو پوارو تنها باشم».

بیحرکت نشست تا در اتاق پشت سرشاران بسته شد. بعد لب به سخن گشود و گفت: «شما خیلی زرنگ هستید، درست است؟»

پوارو پاسخ نداد، ولی زن گفت،
«حالا می خواهید من چکار کنم، اعتراف کنم؟»
پوارو سرش را بعلامت تایید تکان داد.
الزا گفت: «من که چنین کاری را نخواهم کرد. به هیچ چیز اعتراف نخواهم کرد. اما هیچ مهم نیست که در اینجا چه به هم خواهیم گفت. فقط مسئله جواب دادن های شما مهم است.»
«دقیقاً همینطور است.»

«من می خواهم بفهمم که می خواهید چکار بکنید؟»

هر کول پوارو گفت: «من تلاش خواهم کرد که مقامات مربوطه را وادار کنم که حکم برایت پس از مرگ را برای کارولین کral صادر کنند.»

الزا خندید و گفت: «چه حرف‌های چرندی می‌زنید! حکم برایت برای کاری که نکرده‌اید!» بعد پرسید: «پس تکلیف من چه می‌شود؟»

«من دستاوردها و نتیجه‌گیریهايم را به آگاهی بعضی‌ها می‌رسانم. اگر آن‌ها به این نتیجه رسیدند که امکان دارد بتوانند شما را مورد تعقیب قرار بدهند گه ممکن است دست بکار شوند و اقدام کنند. من نظر خودم را به شما می‌گویم، هیچ مدرک کافی در دست نیست... فقط یک مشت اشارات. حقایق در دست نیست. بعلاوه، آن‌ها هیچ مایل نیستند با شخصی به مرتبت و نفوذ شما در بیفتند مگر اینکه شواهد و مدارک کاملاً مشتب و قاطعی در دست داشته باشند.»

الزا گفت: «برای من هیچ مهم نیست. اگر من در جایگاه متهمان بایستم و بخواهم برای زندگی ام مبارزه کنم... شاید برای من مهم باشد... و شاید چیزی برانگیزانده و هیجان‌برانگیز باشد... و حتی می‌توانم بگویم شادکننده ولذت بخش.»

«اما برای شوهر تان اینطور نیست.»

آن زن به او خیره شد و گفت: «شما می‌پنداشید که احساسات و افکار شوهرم برایم ارزش دارد؟»

«نه، من فکر نمی‌کنم. من گمان نمی‌کنم که شما در طول زندگی تان به احساسات و به افکار دیگران اهمیت داده‌اید. اگر اهمیت می‌دادید، خیلی خوشبخت تر بودید.»

آن زن بالحنی تنگ پاسخ داد: «شما چرا برای من دل می‌سوزانید؟»

«فرزنده من، برای اینکه هنوز هم باید چیز بیاموزید.»

«چه چیزهایی باید بیاموزم؟»

«احساسات آدم‌های بزرگ... رحم، مرود، دلسوزی و تفاهم. تنها چیزی که شما می‌دانید... یعنی تا حالا فهمیده و دریافت‌هاید... عشق است و نفرت.»

الرا گفت: «من کارولین را وقتی آن سم شوکران را برمی‌داشت دیدم. من فکر کردم می‌خواهد خودکشی بکند. اگر این کار را می‌کرد همه چیز بسادگی تمام می‌شد. اما، بامداد روز بعد، متوجه شدم. آمیاس به او گفت که مرا هیچ دوست ندارد و باندازه پشیزی برای من ارزش قایل نیست... البته مرا دوست می‌داشته است، ولی حالا دیگر تمام شده است و دوست ندارد. وقتی کشیدن پورتره تمام بشود راه مرا دستم می‌دهد از اینجا بروم. به کارولین گفت، اصلاً نگران نباشد.»

«اما او، کارولین... دلش بحال سوخت... شما می‌دانید که اینکار چه بر سر من آورد؟ من سم را یافتم و آن را به او دادم و نشستم و به مردنش نگاه کردم. من تا آن هنگام خودم را هیچ‌وقت تا این حد شاد، سرزنه، و نیرومند نیافته بودم. من به تماشای مردنش نشستم...»

بعد دست‌هایش را به هر سو می‌گستراند.

«من نمی‌دانستم که دارم خودم را می‌کشم... نه او را. بعد کاری کردم که آن زن به تله بیفتند... این کار هم خوب نبود. من نمی‌توانستم آزاری و آسیبی به او برسانم... چون او اهمیت نمی‌داد... از همه چیز می‌گریخت... بعضی وقت‌ها اصلاً در این دنیا نبود. او و آمیاس توanstند بگریزند، آن‌ها به جایی رفتند که من نمی‌توانستم به آنان دسترسی پیدا کنم. اما باز هم آن‌ها نمرده نبودند. من مرده بودم.»

الزا دیتی شام از جای برخاست. به سوی در رفت، و یکبار دیگر گفت: «من مردم...»

در سالن که می‌رفت از کنار دو جوان گذشت که زندگی باهم را تازه آغاز کرده بودند.

راننده در اتوموبیل را برایش باز کرد. لیدی دیتی شام سوار شد، و راننده شال خزر دور زانوانش پیچاند.

پایان